زار اعظم

غوث اعظم

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حمد تو ورد دل و جان شام و پگاه — وی نام تو بر نوک زبان در همه گاه

بی فضل تو سویت نتوان بردن راه — لاحول ولاقوة الا بالله

شگفتگی گلزار سخن به اهتزاز نسیم حمد بهار آرائیست که چمنستان خیالات رنگین را به آبیاری مضامین دلنشین در خطهٔ قلوب نخلبندان حدیقهٔ نکته دانی سرسبز و شاداب گردانید و گلستان صنایع لفظیه و بوستان بدایع معنویه را برنگ و بوی بلاغت و آب و تاب فصاحت در گلزمین افئدهٔ گلچینان گلشن دقیقه یابی گل گل شگفانید عندلیب دستان سرای خامه در چارچمن صحیفه ترانه سنجی و نغمه کنی محمدت والایش همواره برنگ

برگ گل تر زبان و طوطی خوش مقال زبان به سخن پردازی و افسانه طرازی ستایش بی منتهایش پیوسته از شیرین گفتاری بسان نیشکر شکر افشان لراقمه

رباعی

هر غنچه شگفته از هوای تو بود	هر برگ زبانی به ثنای تو بود
هر نغمه که از مرغ بلند آهنگ است	در گلشن دهر از ولای تو بود

شاهد وجودش چون از حجله غیب بمقتضای کنت کنزاً مخفیا لا اعرف فخلقت خلقا فتعرفت لهم فبی عرفونی بجلوه شهود پرداخت چراغ محفل اول ما خلق الله نوری و شمع بزم انا من نور الله و کل شئ من نوری را بنور جمال خود منور ساخت لراقمه

رباعی

در پردهٔ اطلاق چو حق بود نهان	زان سوی عدم دشت جهان نام و نشان
از روی تقید چو ظهور خود خواست	احمد بوجود آمد و زو جمله جهان

انتظام لآلی متلألی کلام از سلک نعت دریا نوالیست که نیسان کرمش صدف دلهای اصدقا را گوهر ایمان بخشید و باران مرحمتش تشنه کامان بیدای هدایت را بسرچشمهٔ عرفان رسانید ذات شریفش اگر متصف

بصفت یتیمی نمیگردید در یتیم روی اعتبار در بازار امکان از کجا میدید کشتی سخن را به بحر توصیفش هوای مقصود در کنار و زورق قلوب عالم بباد مراد شفاعتش از خطر گرداب هلاکت برکنار لواقمه رباعی

شاهنشه انبیا رسول الثقلین	تاج سر اصفیا رسول الثقلین
مختار شفاعت است در روز جزا	از درگه کبریا رسول الثقلین

شمار سطور و نقاط دفتر مناقب آل معجز مقال مانند حساب امواج حباب دور از وهم و خیال ولای ایشان موجب فروغ ایمان و نفاق از ایشان باعث کفر و خذلان لواقمه رباعی

از شمع ولای آل اطهر جان را	روشن کنم و جلا دهم ایمان را
مومن بود آنکه دوست تر میدارد	از عترت خود بصدق دل ایشان را

ملاح ناطقه اگر سفینهٔ بیان تا ابد روان دارد از قلزم محامد اصحاب تقدیس انتساب راه یک قطره طی نسازد لواقمه رباعی

اصحاب رسول اند چو انجم بفلک	روشندل و راضی برضا همچو ملک
صدیق و عمر باشند و عثمان و علی	در جملهٔ صفات از همه افضل بیشک

اما بعد خادم العباد خیر خواه عالم محمد غوث المتخلص باعظم

در رنگین محفل ضیا منزل بزم افروزان سخن دانی و چمن آرایان معانی که دل از خورشید روشن و خاطر شگفته از گلشن میدارند شمع التماس منور میسازد و بگشایش غنچهٔ مطلب میپردازد که هرگاه سخن اصل همه موجودات و علت غائی جمیع ممکنات و باعث یادگار هر ذی حیات و موجب اعتلای درجات اشرف مخلوقاتست لراقمه

رباعی

صادر چو ز قادر شده کن قبل الست	نقش همه کائنات ز و صورت بست
در دیدهٔ ارباب بصیرت اعظم	والله که مظهر خدائی سخن است

من شیفتهٔ گلزار سخن و دل باختهٔ رنگ و بوی این چمن بحکم طبع زاد الهام نژاد خود

رباعی

پیش از همه چون روز ازل سر زده کن	لاریب مقدم ز خدائیست سخن
تا فرصت گفتار بداری اعظم	زنهار بمدحش تو تقصیر مکن

در سال یکهزار و دو صد و پنجاه و هفت هجری نبوی بتحریر تذکرهٔ شعرای الکای کرناتک بالتزام تسطیر غزلیات هر یکی بی انتخاب پرداخته بودم و شام غربت تمنای الفت پرستان سخن را بصبح وطن مبدل ساخته ازان باز متمکن خاطر بود و صورت این آرزو در سجنجل دل جلوه مینمود که اگر زمانه فرصت

دهد و تائید حق یاور شود تذکرهٔ تازه با انتخاب اشعار شعرای مصدره بتفصیل
شطری از احوال کسب استعداد و لیاقت و بندی از سیر و سیاحت
ایشان و بیان سال تولد و مقام پیدایش و ذکر تالیف و تصنیف و دیگر حالات
مناسبهٔ اینان با نضمام فواید متنوعه و لطایف جداگانه بکمال تحقیق و نهایت
تدقیق بآئین خوش و اسلوب دلکش تسوید و در آرم و پیش نکته سنجان اسرار
انصاف دور از اعتساف هدیه گذارم اما از ممر قلت فرصت نقش این
تمنا بر صفحهٔ ظهور صورت نمی بست و شاهد امید بر منصهٔ شهود نمی نشست
تا اینکه تذکرهٔ معدن الجواهر واصف بملاحظه رسید و بوضوح انجامید
که مومی الیه در مقامات کثیره بغوامض نکات شعری پی نبرده باعتراضات
بیجا بر کلام اساتذهٔ جهابذه قلم فرسوده بدخل ناسزا کار فرموده لهذا
بحر طبیعت باز بجوش آمد و دریای خاطر در خروش که جوابات رایقهٔ
آن درج تذکره سازم و بامتحان مزاج قلم پردازم هنوز گوهر مطلوب
بکف نیفتاده بود و کشتی مقصود لنگر ننهاده که هوای سخن سنجی بهم طرحی
معاصرین در سر پیچید و آتش شوق تغزل در کانون دل اشتعال ورزید
بترتیب محفل مشاعره پرداختم و به تسخیر پریزادان خیال همت خود مصروف

ساختم ہر معنی پناه بمصداق کل اناء یترشح بما فیه بقدر طاقت اسپ فکر در میدان شاعری بتاخت و کمند دخل و اعتراض بنخچیر سهو و خطای دیگری می انداخت منشی مشاعره هر یکی را حسب صوابدید حکمین در قید تسطیر می آورد و باستصواب میر مجلس در جریدهٔ اشعار داخل میکرد در کم مدت همین صحبت یاران یکرنگ و عزیزان با دانش و فرهنگ بسیاری از زواید فواید بهیه نیز در مخزن خاطر مجتمع گردید و هم اکثری از جواهر زواهر مطالب جلیه در معدن سینه بهم رسید پس بنا بر تنظیم همگی در رغور مآرب کمر سعی بر میان جان چست بستم و آستین بر ساعد گستم احوال هر سخن سنج موافق التزام صدر حتی الامکان بمعرض استفسار در آوردم و آنچه به تنقیح و تصحیح در آمد حوالهٔ مستوفی خامه کردم اشعار هر سخندان موافق پایهٔ کلامش بقدر میسور بمیزان انتخاب سنجیدم و عنان کمیت خامه از عرصهٔ رد و قدح اکثر تازه گویان مشاعره بمخافت طوالت معطوف گردانیدم در عرصهٔ دو سال شاهد مدعا را بحلیهٔ انصرام آراستم و بحلیهٔ اختتام پیراستم بلبل خوش نوای قلم درگلزمین نام و تاریخش باین برگ و ساز نغمه پرداز ست

قطعه

چو تیار شد گلشن بی خزان	که افزاید از سیر آن عقل و هوش

شدم در پی نام و تاریخ او ... تذکره گلزار اعظم سرورش
۱۲۶۹

حرف الالف ... آگاه

تخلص مولانا محمد باقر نایطی شافعی پسر محمد مرتضی المعروف به محمد صاحب است
موطن اجداد پدری و مادریش دار السرور بیجاپور و مولد و منشای او محروسه
ایلور در سن ۱۱۵۸ یکهزار و یکصد و پنجاه و هشت هجری از شبستان عدم در انجمن
وجود رسید و به عمر هفت سالگی کلام مجید را باختتام رسانید کتب متداوله
فارسیه از گلستان تا تحفة العراقین پیش عم خود خواند و دیباچه سکندرنامه
و عنوان قران السعدین بخدمت سید ابو الحسن قربی قدس سره گذرانید پس از انجا
باراده طالب العلمی وارد بلده شهر نگر المشهور بتر چناپلی گردید و نزدیک مولوی ولی الله
رحمة الله علیه تا دو ثلث مصباح و یک جزو ضوء سبق روشن کرده باشاره آن ولی
حق آگاه موقوف گردانید بمطالعه کتب اشتغال ورزید در پانزده سالگی
بنظم و نثر همت گماشت و بهفده سالگی قصیده نونیه در مدح حضرت
قربی فکر نموده با عریضه بخدمت ممدوح ارسال داشت مطلعش اینست

آفتاب اوج وحدت ماهتاب برج دین	کاشف اسرار قربت صاحب عین الیقین

معزی الیه در جوابش ارقام فرمود که قصیدهٔ غرا که در مدح فقیر حقیر بود رسید معانیش دیده دعای اللهم زد فزد کرده آمد باین قدر علم چنین فکر صایب بظهور آمد چون زیادت علم شود فکر کارها خواهد کرد که سزاوار آفرین تام و تحسین تمام خواهد بود بعض محال اصلاح طلب است اگر در حضور میبودند ظاهر کرده میشد والسلام در نوزده سالگی بحضور معلی الیه رسیده خود را از بیعت مشرف فرمود و آناً فآناً استنباط فیوض باطن مینمود و مشق سخن هم از انجناب ساخته و به سلک کلام خود پرداخت چنانچه خود میگوید ـــه

بود هر بیت من آئینه دار دیدهٔ آگاه	که بر وجه حسن کسب سخن از بو الحسن کردم

در نعت و منقبت قصاید بسیار و غزلیات و مثنویات مختصره بیشمار بیکی تخلص گفته بود بعد وفات مرشد خود همه را آشنای آب نموده ترک فکر سخن فرمود باز وارد شهر بنگر گردید و اقامت ورزید در انجا طنطنهٔ فضل و کمالش بلندی گرفت و آوازهٔ علم و هنرش بهر سو رفت جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه که مشتاق این قسم مردم بود بکمال تعظیم و توقیر با ایشان ملاقات فرمود و بمقرری دو صد روپیه ماهوار بکار اتالیقی نواب امیر الامرا بهادر برگماشت و بعد چندی جاگیر التور که سالانه یکهزار و دو صد هون محاصل آن بود ارزانی داشت

پس ازان اگاه برفاقت امیر موصوف بمدرس رسید وهمین جا توطن گزید بجاذبهٔ شوق بقول حضرت جامی قدس سره السامی

نکورو تاب مستوری ندارد	چو در بندی سر از روزن برآرد

باز بفکر اشعار باختیار تخلص اشتغال ورزید واوقات عزیزهٔ خود بتالیف وتصنیف کتب فنون جداگانه نظما ونثرا در زبان عربی و فارسی و هندی مصروف گردانید جملهٔ تصانیفا و در السنهٔ ثلاثه از روی حساب ابیات زیاده از پنجاه هزار است و هر یکی ازانها مشتهر و برگزیدهٔ روزگار و هم فن نهایت ارجمندی دارد و در اقسام سخن بکمال بلندی نواب جنت آرامگاه اکثر صحایف اهل حجاز از دستش مینویسانید و باین خدمت سترگ او را سربلند میگردانید هرگاه بار اول نوک ریز کلک جواهر سلکش بنظر فصحای آن دیار سعادت آثار رسید جوابش باهزار آفرین و تحسین در حق آن دبیر بی نظیر بجناب نواب معلی القاب ازان طرف وارد گردید نواب معزی الیه بجایزهٔ آن گهوارهٔ زرین همراه نواب عمدة الامرا بهادر و نواب امیر الامرا بهادر فرستاد و بآن هر دو صاحبزاده اجازت داد که مولوی صاحب را دران بنشانند و بحسن ادب بجنبانند اگاه بعد چندی که بسیار اقبال صله نمود اما در روی جلوس نفرمود عالی بفیض تربیتش استعداد شایان

بهم رسانیده در اماثل و اقران نامی و ماجد بر آمدند و بکمالات رایقه و مقامات
فایقه فایز گردیدند غنچهٔ طبع اکثری از سخن سنجان والا فطرت به نسیم اصلاح آن
بهار آرای چمن خیال شگفته و ثمر افکار معنی پروران معجز منزلت بآبیاری
عنایت ان نخلبند حدیقهٔ کمال پخته گلستان معانی رنگین بترشح ابر دریا ناز طبیعت
فیض طویتش سراسر سیراب و بوستان مضامین دلنشین باهتزاز هوای انفاس
تقدس اساسش یکسر شاداب لواقمه ۵

ازکمالات خداداده آگاه رقم		بنده را طاقت آن نیست که سازد وصفی	

شب پنجشنبه چهاردهم ماه ذی الحجه سن ۱۲۲۰ یکهزار و دوصد و بست هجری ازین
جهان فانی بعالم جاودانی رحلت فرموده در راسته میلاپور در زمین مملوکه
خود که سمت مغرب واقع است بر آسود عالم باعمل محدث بی بدل عارف
روشنضمیر فقیه بی نظیر جامی دوران بیدل زمان مولوی محمد غوث المخاطب
بشرف الملک بهادر مدار المهام کرناتک عنان اشهب فکر در میدان
تاریخ وفاتش تافته و مادهٔ پسندیدهٔ دهر یعنی قد مات
فرد العصر خوش یافته طاب الله ثراهما و جعل الجنة مثواهما
معترض یعنی واصف در تذکرهٔ خود در ترجمهٔ میر آزاد بلگرامی نوشته

که مناظره و مباحثهٔ فضیلت دستگاه مولوی محمد باقر آگاه در چهار
ایراد بر فاضل متبحر آزاد از نیرنگی روزگار خبر میدهد ؂

حق درانجا بدست حیدر بود ‌ ‌ ‌ جنگ با او خطای منکر بود

پاس ادب رخصت نمیدهد که زیاده ازین گفته شود انتهی میگوییم که پدر و عم
معترض از کاسه‌لیسان جناب معلی القاب و او بیک واسطه شاگرد آن
تقدس انتساب پس این قدر اسارت ادب در حق استاد الاستاد سخت
نامناسب بقول مرزا صایب ؂ صایب بپای خویش زند تیشه بی‌خبر
آن بی‌ادب که خنده بر استاد میزند بر اهل انصاف مخفی و محتجب نیست که ایرادات
جناب آگاه بر میر آزاد چنان نقصانی ندارد که وی مصداق خطای منکر شود و
آزاد را منصب حیدری از جانب معترض عطا کرده دریجا باندیشهٔ طول کلام بر چهار
اعتراض از چهار صد ایراد اکتفا میرود تا از صد یکی و از بسیار اندکی بنظر ارباب بصیرت درآید

اعتراض اول برین بیت

یا بود قوس عطارد که رسولش رد کرد ‌ ‌ ‌ قاب قوسین پس او را ز خدا عز و جل

نسبت اهدای قوس بعطارد رضی الله عنه بی اصل محض است و غلط فاحش
از عبارت اصابهٔ شیخ الاسلام ابن حجر عسقلانی اهدای حله و عدم اهدای قوس

ثابت میشود چنانچه بروایت طبرانی نقل کرده که عطارد هدیه فرستاد بجناب
آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم ثوب دیباراکه کسری اورا پوشانیده بود پس
درآمدند اصحاب آنجناب وازنفاست آن حله تعجب کردند فرمود چه تعجب
میکنید از این حله هرآینه رومال سعد در جنت بهتر ست ازان و آنکه در شرح قصیده
هلالیه نوشته اند که در مخلص تلمیح ست بقصهٔ عطارد ابن حاجب رضی الله عنه
که او کمانی را بحضرت صلی الله علیه وآله وسلم فرستاد قبول نفرمود وی آن
کمانرا بدست یهودی بچهار هزار درم فروخت بعد ازان نگاشتند که قصه اش
در قاموس هم در مادهٔ قوس مذکور ست و عبارت آن با عبارت کتاب انوار الربیع
فی انواع البدیع تصنیف سید علی مکی متفق مگر اینکه در انوار الربیع میگوید اهداها
الی النبی صلی الله علیه وآله وسلم فلم یقبلها فباعها من یهودی
باربعة آلاف درهم ودر قاموس جملهٔ فلم یقبلها نیست و از رد و قبول
هر دو ساکت ست و علمای اصول فقه گفته اند الساکت لم ینسب الیه القول
و موافق این قاعده کلام صاحب قاموس با کلام صاحب انوار الربیع منافات ندارد
میگویم لا اصل له ظاهر اشما باعتقاد صاحب انوار الربیع صحیح دانسته منشاء این
اشتباه عدم تامل در عبارت قاموس ست صاحب قاموس بعد شرح وجه

ملقب پدر عطارد به ذو القوس میفرماید فارتحل عطارد ابنه رضی الله
عنه الی کسری یطلب قوس ابیه فردها علیه وکساه حلة
فلما رجع اهداها الی النبی صلی الله علیه وآله وسلم فباعها
من یهودی باربعة الالف درهم آن مهربان توهم کردند که ضمیر اهداها
راجع بقوس است وچنین نیست بلکه راجع بحله است واگرچه در نسخ متعدده
قاموس لفظ فلم یقبلها نیست لکن آن لفظ ضرورست شاید بسهو نساخ یا از اصل مسوده
ساقط شده والا ضمیر مستتر که در فباعها است عاید بجناب ختمیت مآب میشود
وآن معقول نمینماید چه در اصابه بروایت مسلم آورده که عمر رضی الله عنه عطارد
دید که حله دیبا ببازار میفروشد وبود عطارد که آمد ورفت میداشت بدربار بادشاهان
ومی یافت عطیات از انها پس عرض کرد عمر رضی الله عنه یا رسول الله کاش خرید میکردی
این حله را ومیپوشیدی آنرا هنگام آمدن وفود عرب پس فرمود آنحضرت
صلی الله علیه وآله وسلم که نمیپوشد لباس حریر در دنیا مگر کسیکه بی نصیبست در آخرت

اعتراض دوم برین بیت

میرفت آستان ترا این نیازمند	الکنون تو خاکروب سرای که بوده

ظاهر این معشوق عاشق صفت از زمرهٔ خاکروبان بوده باشد بمقتضای

کل شیٔ یرجع الی اصله باوصف استغنای معشوقیت آخر
خاکروبی اختیار کردو در نفس الامر محبت شما باچنین معشوق خالی از ملامت نیست

اعتراض سوم برین بیت

ولعام من حلته وجدت مورخا	ثقلت موازینه من الفرقان

این بیت در بحر کامل ست متفاعلن متفاعلن متفاعلن ٭ متفاعلن مستفعلن
مفعولن ٭ مصراع اولش سالم وابتدایش بدستور وحشو مصراع دوم مضمر و
ضربش مقطوع مضمر پس های موازینه در مقابلۀ فای مستفعلن واقع شده واسکان
متحرک در صدر وعروض وابتدا وحشو این غیر جایز چنانچه آنمهربان در شرح قطعه
عالی در مصراع ع قد رجع من جانب البلده بخفی الحنین ٭ گفته اند
که درین مصراع چهار نقص واقع شد یکی سکون عین رجع دوم وقف های
بلده سوم تشدید یای خفی چهارم ادخال الف لام بر اسم حنین تلمیح باین
عبارت هم میتوان کرد ع عاد طماع خفیف العقل مع خفی حنین
مع بسکون عین هم آمده است چنانچه در قاموس ست انتهی کلامکم ٭
مخفی نماند که مدار مصاریع داخله در فارسی بر مساحت است هرگاه آنمهربان درینجا
این نقصانها روا داشتند در شعر خود که عربیست چگونه روا داشتند و

تشدید یای خفی از ضرورات است نه از نقصانات و ادخال الف لام در علم
در کلام فحول شعرای عرب بنظر رسیده ابن میاده در مدح ولید بن یزید
بن عبد الملک میگوید ؎ رایت الولید ابن الیزید مبارکاً
شدید اباعباء الخلافة کاهله ؛ پس این هر دو ایراد ذرّه عالی
بیجاست و اگر یای موازینه را متحرک گردانند وزن از دست میرود

اعتراض چهارم برین بیت

وصل وصد رافة وقساوة	ما المبتغی لمن هذه الاوصاف

این بیت ناموزون است و صورتش اینکه بیت مذکور در بحر کامل است
عروضش سالم و ضربش مقطوع مضمر اعنی مفعولن که منقول است از متفاعل
تقطیعش چنین میشود وصلن وصد مستفعلن رن رافتن مستفعلن وقساو
متفاعلن مل مبتغا مستفعلن لم ها ذهل متفاعلن اوصافو مفعولن پس
نون در لفظ لمن زاید است که مصراع را ناموزون ساخته و سوای عدم
موزونیت در بیت مذکور اقوی نیز هست و آن اختلاف حرکت رویست
روی این قصیده فای مکسور است و درین بیت فا مضموم میشود چه خبر
لفظ من است درینجا هر چهار ایراد به اتمام رسید و صواب و خطای آن

البته بر ماهران این فن واضح خواهد گردید اکنون جواهر خوش آب افکار از معدن دیوانش بکاوش انتخاب برآورده چهره آرای صفحهٔ کتاب میسازم

الهی مطلع صبح تجلی کن دل ما را	چمن زار گل وادی ایمن کن گل ما را
از حیا هر غنچه را افکند سر پیشم مگر	اندرین گلشن گذر افتاد محجوب مرا
غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا	عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
ز بس چشم و لبش در بزم مستان ریخت صهبا را	نیاید محتسب اینجا که ترسد لغزش پا را
بستم بطرهٔ تو دل زار خویش را	آخر فکنده ام بسرت بار خویش را
دل بهوای هر صنم بسته مکن خدا را	از چه بسنگ میزنی جام جهان نمای را
گفتی چو نذر حسن تو کردم دل حزین	این غنچهٔ فسرده نیاید بکار ما
باز از خیال خال تو شد تازه داغ ما	هر لحظه بشکفد گل دیگر بباغ ما
بصحرا و چمن تکلیف گلگشتم مکن آگاه	من از خونابهٔ دل خانه باغی کرده ام پیدا
شگافی در دل از تیر نگاهی کرده ام پیدا	بسوی آن وفا بیگانه راهی کرده ام پیدا
مگر از شوخی انداز تو رمزی شنود	گوش دل بر لب سوفار خدنگست اینجا
ز رشک آنکه ساغر از لبش خورشید تابانست	هلال آسا کند قالب تهی ماه تمام امشب
فیض آئینه دلان نقش محبت بست کند	دیدن باشی تو که در آئینه جیب کرد درست

چون اشک بود خاک بسر ناله و آهم / گویا رقم طالعش از خط غبار است

چو کوهکن بود آگاه زیر بار الم / خوشا کسیکه ز غفلت بخواب شیرین است

سرشک سرچشمه بشورش افزای است / خدا امان دهد از کشتی که دریائی است

هست در دیده ات از کاکل پیچان دودی / آری این بیرش مژگان تو بی خبری نیست

هر که از سلسله جنبانی عشق است آگاه / فکرش از پیچ و خم سبحه و زنار گذشت

شب فراق تو مانند کاغذ گلریز / تراوش مژه ای جان تن نزارم سوخت

برنگ غنچه شاخ بریده دل تنگم / که داغ آن گل رعنا بنو بهارم سوخت

دور نبود شاخ رز گردد اگر مسواک شیخ / بسکه در دور نگاهت میکشی دارد رواج

چه بودی تجلیش الله اکبر / اگر تن نبودی حجاب محمد

گر نمیداشت اثر جذب محبت آگاه / شمع را بر سر پروانه چرا گریان کرد

تا موج میزند بدلم یاد زلف تو / اشک مرا بصورت گرداب میکند

بر لبش گردد گره موج تبسم از حیا / از فسون قلقل می حل این مشکل کنید

کتاب حسن بتانرا ورق ورق دیدم / قدت چو مصرع برجسته انتخابی بود

شب که محراب نمازم خم ابروی تو بود / آیة النور بتکرار من از روی تو بود

اشک را از نظر انداختن ای دیده چرا / این جگر گوشه پرورده پهلوی تو بود

انبساط عیش دنیا نیست بی زنگ ملال — موج در هنگام جمعیت پریشان میشود

شد دلم آینهٔ حسن خدادادی چند — دارد این شیشه در آغوش پریزادی چند

از دل یا کینه می بارد — سنگ از آبگینه می بارد

دل آینهٔ جلوهٔ یار است ببینید — در غنچهٔ افسرده بهار است ببینید

هر پری رویکه از تاب خیالم می پرد رنگش — چسان گیرم در آغوش نگاه گرم خود تنگش

دید تا جلوهٔ روی تو بچشم تر خویش — میکند از رهم شب شمع بدرد سر خویش

جنبشی ای اثر ناله که در راه غمش — پای در گل چو سرشکم زگرانباری دل

برنگی در تماشای کسی از خویش آزادم — که از آئینهٔ دلها گریزد صورت یادم

چرا چشم زهر صورت نیابد معنی خوبی — حدیث حسن هر وجه حسن زان رو پسند کردم

بجست و جوی تست اسیر و خرامان در چمن هر سو — چو نرگس چشم بر راهم چو شبنم خانه بر دوشم

خرامان میشود در پردهٔ چشم پریزادی — تو بر دیوار مژگان ای سرشک امشب چراغان کن

بدل آن نگاه و ابرو زد و برد و رفت بیرون — چو قزاول بلا کو زد و برد و رفت بیرون

دهد صبح بهار از سبزه زار جوهر تیغش — لب هر زخم را چون غنچه خندان میتوان کردن

لب زخم ملال آسا کند گلخندهٔ عشرت — ز ناخنها که زد در سینه مژگان دراز او

ز آهم شد لبش از خنده و آهسته آهسته — گشاید غنچه را باد صبا آهسته آهسته

سینه صافان بتنگی عیش اند — دارد آئینه جامهٔ نمدی
از چشم سخن سنج کسی مذکاهم — شد مصرع برجستهٔ دیوان خموشی

رباعی

ایران بقیاس هست سقیم الافکار — رجحان دارد بهند جنت آثار
نشنید که بر طبق احادیث آدم — در هند فرود آمده و در ایران مار

ایضاً آگاه

تخلص علی رضا خان بهادر ضیاء الدوله خلف الرشید حسین دوست خان بهادر شمس الدوله عرف چندا صاحب است در بذل و سخا و جود و عطا مشهور زمان و در خلق و مروت و مردمی و همت افسانهٔ دوران اشعار خود به نظر عبد القادر عزت میگذرانید و خط شکسته نیز بفیض تعلیمش بدرستی رسانید طبع وقت پسندش باغلاق گرائید تا آنکه نتایج فکرش بتعقید معنوی انجامید بعد برهمی ریاست خویش نزد حیدر علیخان رفته بعهدهٔ بخشی گری مامور گردید و مدتی در آنجا منزل گزید روزی در نگهداشت سواران نشسته بود که از جمع ایشان سپاهی یابو سوار و نمود بهادر مذکور او را نامنظور ساخته گفت که مرکب تو یابو است سپاهی جواب داد که هر گاه

نواب از مرتبهٔ خود تنزل کرده بخشی گرد و دریا بو شدن اسپ چه گفتگو به مجرد
اصغای این سخن طبع غیورش بر خود پیچید و رخت سفر طرف مرهته واری
کشید بهاد نامی که از پیشوایان آن سرزمین بود باستمالت او پرداخت
وجاگیری بقدر احتیاجش مقرر ساخت آگاه در انجا مدتی گذرانداما خار تردد
که در بارهٔ استخلاص ملک پدر خود داشت همچنان در دل او شکسته ماند آخرالامر
همانجا پیک اجل را لبیک خوانده خود را در محفل روحانیان رسانید شمع فکرش
در انجمن خیال چنین پرتو ضیا میدهد

از دهر آنچه حاصل اسباب کرده ایم	قصری بلند بر ره سیلاب کرده ایم
بهفتاد و دو ملت آشنا شد طبع آزادم	چراغم محفلم آئینه ام حسن پریزادم

امین

تخلص شیخ محمد امین اسرائیلی است نسبت شاگردی با بیدل علیه الرحمه
میداشت و نثر از نظم خوشتر می نگاشت در سن ۱۱۳۱ یکهزار و یکصد و سی و
یک هجری از هندوستان وارد محمد پور گردیده اقامت ورزید و بخدمت
نواب سعادت الله خان بهادر بوسیلهٔ رای دکهنی رام که بدیوانی سرکار
معزی الیه سرفرازی میداشت رسید نواب موصوف نظر بجوهر ذاتی

او از راه کمال قدردانی در سلک ملازمان خاص بمشاهرهٔ بیش قرار منسلک
ساخته بکار دار الانشا مامور فرمود و پایهٔ اعتبارش بمصاحبت خود
از یک تا هزار افزود آمین بارای مذکور و فرزندش رای بدهیچند ارتباط وافی
واتحاد صافی دارد و ایشان را در تالیفات خود بکمال خوبی یاد میکند چنانچه میگوید

رای فیاض زمان رای بدهیچند که هست　　بحر در پیش کفش کف برخ از روی حیا

دیوانی مرتب ساخته و به تصنیف نسخهٔ انشا موسوم به گلشن سعادت و
بتالیف مجمع الانشا وغیره پرداخته چنانچه هر دو انشای او مشهور روزگار و
مقبول هر دیار است این گوهر آبدار از درج کلامش ودیعت صدف گوش سامعان میسازم

ای امین بسکه گنه دوست بود رحمت دوست　　گر ز عصیان گذری عین گناه است اینجا
نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد　　اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

امجدی

تخلص مولوی میر اسمعیل خان پسر سید شاه میر بیجاپوری نبیرهٔ ملا محمد قاسم
المتخلص بفرشته مولف نورس نامه المعروف بتاریخ فرشته است در بلدهٔ
چینکل پتیه که بفاصلهٔ سی و شش میل از مدراس واقع گشته بدبستان وجود رسید
و بعد فایز شدن بسن شعور کتب تحصیلیهٔ عربیه و فارسیه از اساتذهٔ عصر

خود بسند رسانید نواب والاجاه جنت آرامگاه بکمال قدردانی او را در سلک
ملازمان خود منسلک فرمود و باستادی نواب عمدة الامرا بهادر مقرر نمود
نواب امیر الامرا بهادر هم از خوان تعلیمش مایده ربوده و او آنحضرت را در کلام
خود بسیار ستوده طالع شهرت بیش از بیش داشت و قدم بجادهٔ قدما میگذاشت
دیوان فارسی و هندی هر دو دارد و قصاید بسیار در مدح امرای نامدار مینگارد
چنانکه یک مطلعش در وصف امیر موصوف این ست

هر عقدهٔ مشکل که بیک مرتبه واشد	از ناخن تدبیر امیر الامرا شد

در مثنویات هفت جوهر در احوال بهرام گور و زبدة الافکار در جواب مخزن اسرار
و انور نامه و مودت نامه و قصهٔ راغب و مرغوب تالیف ساخته و بشرح تحفة
العراقین هم پرداخته هنگامیکه مثنوی انور نامه از نظر جنت آرامگاه گذرانید
نواب دریانوال او را بنقره سنجید شش هزار و هفت صد روپیه که همسنگ او
بود با نضمام چند خلاع باو مرحمت فرمود و در سال یکهزار و یکصد و هشتاد
و نه هجری بخطاب ملک الشعرائی او را سرفراز نموده پایهٔ اعتبارش در میان
زمرهٔ شعرای حضور افزود آخر الامر ابجدی در سن یکهزار و یکصد و نود و سه ۱۱۹۳
هجری ازین دار فانی رخت هستی بربست و در صحن مسجد جامع میلاپور برآسوده

برحمت الٰهی پیوست در توزک والاجاهی قصهٔ عجیبه می‌نویسد و دریجا بخوف
طوالت ایجازش ارقام می‌یابد که ابجدی بنابر کتخدائی خود بفاصلهٔ چهار
کروهی از جنگل پیته برکنهٔ کرکت باله رخت سرور کشید و پس از ادای رسوم
مناکحت شبی که عروس را به مسکن آورد حجله از آلایش غیر پرداخته مایل باستراحت
گردید چون بخواب شیرین رفت از حرکت زنجیر بیدار شد و به تفحص پرداخت
دید که عروس خفته و در بسته حیرتش دست داد و متفکر بکنارهٔ پلنگ نشست
درین اثنا ملاحظه نمود که در بستهٔ حجره از خود وا میشود و کشاینده بنظر نمی‌آید
تا آنکه تمامه مفتوح دید و تحیر بدرو بست خواستش گردید ناگاه ضرب سیلی بی آثار
ضارب بر رخسارش رسید و استیلای غشی علاوهٔ آن حال گردید پس از افاقه
خود را بصحن خانه و در حلقهٔ مردم مغل وضع بیگانه یافت و لحاظ کرد که جسم خود
بی اعانت کسی همراه همان تازه واردان بسوی آسمان تصاعد دارد و بسبقت
بر پرواز پرندگان میسازد حتی که کوه و هامون از نظر ناپدید و آواز طیور از گوش
نامسموع گشت و هریکی از انها بدریا انداختن یا بصحرا افکندن او تجویز می‌کرد درین
اثنا یکی ضرب سنگی بر سرش چنان زد که سیل خون تا زمین رسید وقوع این
حالت از جبر اجنه پنداشته دست التجا بجناب کبریا به توسل رسول دوسرا علیه

آله و صحبه التحیة والثنا برداشته اشک تضرع افشاند و این شعر برخواند

یا حبیب الاله خذ بیدی	ما لعجزی سواک مستندی

بمجرد خواندنش آوازی مهیب از سوی سطح اعلی برخاست و تصاعد بجانب آسمان و اذیت جابران فی الجمله تخفیف یافت بار دیگر قرائت ساخت و صدای هیبت ناکتر از سابق واد رس فریاد خویش و باعث سراسیمگی بیش از پیش آنها شناخت بمجرد دیگر دفع ثالث برزبان آورد از دهشت همان شور پرزور که متجاوز از حد تعقل بود دماغ فلک و مغز رعد برهم خورد اجنه از بس هراس او را از سمت صعود بسوی هبوط کشیدند و از آن چنان رفعت جانب زمین انداختند برزمین لب خندق قلعه گرگت پاله بصدمه نشست که استخوانش از هم شکست و سرش از هوش تهی گشت چون پس از تخفیف غش و حصول قدری افاقه هنگام سحر سردی هوا در بدنش پایه احساس برودتی نهاد گشایش چشم بلحاظ احوال خود در افتاد از بسکه مژگان سوزن دوخته قطرهای خون منجمد بود نتوانست وانمود درین اثنا آواز جارسان برج قلعه شنید و بالتجای اعانت فغان برکشید از ایشان حسن محمد نامی آشنایش آواز او شناخته دویده گرد پژوهش حالش گردید پسر بقلعه شتافته گروهی همراه آورد و استخوانهای خرد گشته را به نی و رسن بتازگی

صورت قالب داده و بتدبیر بستن و پیوند دادن اعضای پاشیده دست
مومیائی کشاده از انجبار دهشت و نجات آتش برد هر چند که بعد یکسال صحت
یافت اما وقت نشست و برخاست و رعشهٔ دست و پا و لکنت زبان بر
رفاقتش نگذاشت با وصف رعشهٔ عارضی بتائید قوت اصلی تا پنجاه سال برقرار
قایم که تا دو کروه پیاده میتوان رفت و دستش بکتابت ملازم
که در شبانروزی چهار پنج ورق میتوان نوشت انتهی مفاد کلامه
معترض گوید که ابجدی در برابر شعرای نامور ابجد خوانی پیش نیست
الف بر زمین میکشم و یک بیت از اشعارش می نگارم انتهی
میگویم که ابجدی استاد وقت خویش بود و از تدریس جمیع کتب
متقدمین و متاخرین اظهار کمال خود مینمود اکثر مردم این دیار در مکتب او
ابجد روان ساخته چنانچه اسد الدین خان بهادر میر منشی نواب عمدة الامرا بهادر
هم پیش او بدرس پرداخته پس یک بیتش نوشته آئین خجلت کشیدن غازهٔ نقادی
سخن بر رخ مالید است معلم طبعش در دبستان سخن ابجد مضامین بدین آئین تعلیم میکند

دستک بدر سینه زند دل ز طپیدن	شاید که در آید بت سیمین بدن ما
از بسکه روحی چو بوی گل جهانگیر کنیم	با قدم هرگز نگردد آستان رفتار ما

هر کجا از نازای سرو خرامان بگذری — سر به دنبالت دهم چون سایه نگذارم ترا

توبه امشب به بزم یار شکست — عهد در موسم بهار شکست

خوش است سوی زنخدان او نظر لیکن — بپای خویش فتادن بچاه رسوایست

بهر اخذ قابلیت هست استعداد شرط — نیست جای تو بتا در دیدهٔ گرداب هیچ

تا نگردد دل دو پاره بر نیاید آرزو — دیده ام خورشید در چاک گریبان صباح

برنگ شیشهٔ ساعت دلم را با دلش بستم — که راز هر یکی بر دیگری پنهان نمی ماند

تا بر قد بلند تو دیوانه گشت دل — نخواه ما بعالم بالا نوشته اند

دل را بدام زلف گره گیر بسته اند — دیوانه را بحلقهٔ زنجیر بسته اند

برای رفع گزند حوادث دوران — شده است داغ دلم ابجدی مرا تعویذ

آب و تاب گوهر دریا دلان خاموشی است — آبرو خواهی درینجا چون صدف لب بسته باش

احمد

تخلص قاضی احمد المخاطب بعلی احمد خان پسر عبدالوهاب نایطی لوهکرست پخته فکر نازک بند رنگین خیال ادا پیوند دار النور محمد پور عرف ارکات مولد و موطن او بود و همانجا اکتساب علم از مستعدان عصر نمود چندی در راه منزل برفاقت قادر حسین خان جاگیردار آنجا اقامت گزید و به مختاری سایر امور خانگی

و مهمات درباری نواب صفدر علیخان بکمال عزت و اعتبار گذرانید آخرها
بازبه محمدپور مراجعت ساخت و در سن یکهزار و یکصد و نود و چهار هجری بسفر عالم
جاودانی پرداخت قاضی فکرش در دار الانصاف معنی یابی چنین داد سخن سنجی میداد

مزاج نازکم صفرا فزود از تلخ کامیها	مربای ترنج غبغب و گلقند دشنامی
دو تا شد قامتم چون ماه نو از بار منتها	که یادم کرد آن خورشید سیما بعد ایامی
سراپا زگلستان گشت بزم دل نمی دانم	کدامین خوش نگاهی سوی گلشن داد پیغامی

امداد

تخلص میر امداد علیست از نژاد سادات زیدیه تقدس انجام و مولدش
خاک پاک بلگرام در سن یکهزار و یکصد و نود هجری بکشش آب و خورد وارد
مدراس گردید و مدت دراز درینجا سکونت ورزید تا حین اقامت بصحبت
فیض طویت مولانا محمد باقر آگاه میرسید و اشعار خود را بنظر ایشان میگذرانید
اکثر اوقات حضرت آگاه او را باطوار پسندیده می ستود و بوصف تیزی
طبع و جودت فکر و بندش چست و تلاش درست پیش سخن سنجان محفل خود
مرتبهٔ او می افزود هرگاه خیال وطن مالوف در سرش پیچید رخت اقامت
ازینطرف برداشته خود را بمنزل مقصود رسانید از آنجا قصیده در مدح نواب

امیر الامرا بهادر بخدمت آگاه فرستاد تا از نظر اشرف ممدوح گذراند و بجایزهٔ
آن خود را کامیاب گرداند معزی الیه بزبان خود آنرا بحضور موصوف خواند
و کمال تحسین خوش فکری او بعرض رساند مبلغ نمایان بطریق صله از بندگان حضرت
گرفته بسبیل هنڈوی بمداح صدر رسال داشت و کیسهٔ امیدش ازین عطیه انباشت
طبع وقادش بدینگونه امداد سخن میکند ۵

نرسد بدامن او چکنم غبار خود را	بچه رو دهم تسلی دل داغدار خود را
نغم مردیم و فکر ما نکردی کاش میکردی	مسیحا بودی احیا نکردی کاش میکردی

امتیاز

تخلص میر محسن است در مجمع اهل کمال اعتبار نمایان داشت و در عبارت نویسی
قدم بجادهٔ طرز خاص مرزا عبد القادر بیدل میگذاشت بی ضرورت پای از خانهٔ
خود بیرون نمی نهاد و اکثر مردم این دیار را درس میداد چنانکه راقم میگوید که خود
هم در حداثت سن پیش او زانوی ادب ته کرده چیزی از و خوانده ام آخر کار
در سن یکهزار و یکصد و نود و نه هجری ازین جهان فانی راه بدر رو نمود و بملک جاودانی
در آسود چهرهٔ شاهد کلامش بغازهٔ رنگینی مضامین بدین آیین جوش اشتیاق زده دارد ۵

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون	غنچه میدارد ز مرگ در سینه پیکان ترا

حسن شوخ آئینه ها بر طاق مژگان چیده است ○ ای چمن طبعان نگه را دسته بند گل کنید

گرد راه ما غزالان را سواد دیده شد ○ تا خراب ناز چشم سرمه سا گردیده ایم

انست

تخلص حکیم شرف الدین علیخان پسر مبارز الدین نایطی است نخل وجودش از چمنستان کرناتک سر کشید و غنچهٔ طبعش بهوای تربیت نخلبندان این بوستان شکفتگی بهم رسانید در فن طب هم مهارتی میداشت و باقتضای موزونیت طبع بصید غزالان معنی همت می گماشت آخر الامر ظفر امتیاز کده عرف ادهونی شتافت و در سلک ملازمان نواب شجاع الملک انسلاک یافت بعد چندی از خطاب خانی علم افتخار افراخت و همانجا سنگ بر موزه انداخت در سن یکهزار و دو صد و چهار هجری رخت هستی ازینجهان گذران بر بست و با شهر خاموشان پیوست خامهٔ الفت شمامه اش با گلرویان سخن بدین رنگ انست داد

نظاره محو جلوهٔ جانانه میرسم ○ دیوانه ام ز سیر پریخانه میرسم

شیخ و برهمن از حرم و دیر مژده ده ○ زنار بند سبحهٔ صد دانه میرسم

هرگز بسوی من نگه آشنا نکرد ○ حیرت نصیب نرگس مستانه میرسم

اختراعی

تخلص محمد محترم خان جد بلا واسطهٔ محمد باقر المخاطب به محترم خان حال است از امرایان درگاه عالمگیری و عمدگان قوم نایطه بود و بخطاب خانی و منصب پنجهزاری و جاگیر در سرا چشمان اعتبار خود افزوده در ابلور اقامت مینمود آخر حال در سن یکهزار و یکصد و نوزده هجری در جنگ اعظم شاه با بهادر شاه کوس رحلت نواخت و بمعرکهٔ جان بازان تاخت صاحب گلدسته همین قدر حال او مینگارد شاید که زیاده ازین اطلاع ندارد این یک بیت از اختراع اوست

اختراعی سر بسر نیش است نوش عافیت	با مسیحا در نسازد خاطر آزاد ما

امیر

تخلص میر محمدی خان پسر فضل الله خان که لوای تصرف در جاگیر تمری حوالی و با غالب خان خویشی مصاهرت میداشت تمری پرگنه ایست از توابع محمد پور قلعچهٔ او بس مشهور نهال وجودش سر کشیده گلشن ایندیار و غنچهٔ طبعش شگفتگی بهم ساینده این بهار باکمال معنوی وجاهت ظاهری هم میداشت و باکثرت شوکت و شان قدم بجادهٔ تواضع میگذاشت در آخر عمر قصیدهٔ مدحیه که مطلعش اینست

زهی فروغ جمال تو رشک مشعل طور	زساعدت ید بیضا در آستین مستور

بحضور چین قلیچ خان بهادر آصف جاه گذرانید و بصلهٔ آن رخصت

حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و تعظیما دریافته رهگرای آنطرف گردید آمد طبعش بر برکنه سخن چنین برات فکر مینویسد ٥

نه طفل بی‌زبان تنها ز فیض صدق گویا شد	گواهی داد بر پاکی یوسف چاک دامن هم
ادب مهر لبست ورنه با عیسی توان گفتن	که در چشم تجرد مشربان خار است سوزن هم
بصحرای طلب هر تشنه لب چشمه جوید	من و چاه زنخدانی و خضر و آب حیوانی

الفت

تخلص محمد عثمان است در ایلور سکونت مینمود و اکثر طبعش مصروف فکر مراثی جناب امام حسین علی جده و علیه الصلوة والسلام می بود گاه گاه غزل طرازی و مثنوی و قصیده گوئی هم میداشت و همت خود بصید غزالان معانی برجسته میگماشت صیاد طبعش برای اشکار وحشی مضمون چنین دام الفت میچیند

طلسم اعتبارت یک نفس وار است ای غافل	حباب آسا درین دریای امکان چشم وا بکشا

انور

تخلص نور الدین محمد خان بهادر فرزند ابو المعالی خان بهادر گوپاموی و نبیره نواب محمد محفوظ خان بهادر شهامت جنگ است و در سن یکهزار و یکصد و شصت هجری در بلدۀ شهر نگر کسوت هستی پوشید و بعد رسیدن بسن شعور

کتب عربیه و فارسیه ضروریه پیش مستعدان عصر خود گذرانید فن سخن
از خدمت مولانا محمد باقر آگاه آموخت و بفیض صحبتش چه ذخیرهٔ فصاحت
و بلاغت که نیندوخت در او این حال از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرامگاه چندی
بخدمت خانسامانی تنجاور مامور بود من بعد از فوجداری نیلور ابواب فخر
و مباهات بر روی خود کشود پس بپاداش خطای کشتن عامل آنجا که نیلکنتا چلم
نام داشت معزولی رسید و در قلعهٔ چندرگیری محبوس گردید در عالم قید
در عرصهٔ شش ماه پیش حافظ محمد مکی بحفظ قرآن شریف پرداخت و این کمال
بکار آمدنی را ذریعهٔ خلاص خود گردانیده عرضداشتی متضمن استعفای جرایم
ببارگاه جنت آرامگاه روانه ساخت بندگان حضرت او را بحضور طلبداشتند
بامتحان حفظش توجه نمود و چونکه هنگام ورودش ماه صیام بود بخواندن تراویح
فرمود انور بحضور اقدس ختم شبینه خواند و معروضهٔ خود بسند جید رساند
آن قدردان اهل کمال خوشوقت شده باز از فوجداری نیلور باضافهٔ پلناڈ
و منگول او را سربلندی بخشید و در نظر همچشمان بدرجهٔ کمال اعتبار و افتخار
رسانید بعد رحلت بندگان عالی در سال هزار و دوصد و ده هجری از جانب نواب
عمدة الامرا بهادر بعزل خدمت مصدره بکار نیابت صوبه داری محمدپور

عرف ارکات بخطاب حشمت جنگ مامور و سرفراز گردید و بعد یکسال و
چند ماه معزول شده به مدراس رسید همین جا بعارضهٔ سل و دق در سن ۱۲۱۲
هزار و دوصد و دوازده هجری راه آخرت پیمود و بپائین گنبد شیخ محمد مخدوم
ساوی قدس سره آسود گویند که انور روزی این رباعی سرزد ه
از نقد بقائیکه عطا کرد ترا ؛ رب الارباب ؛ کردی هفتاد صرف در راه
خدا ؛ با صدق و ثواب ؛ از وعدهٔ ایزدی که یک را بعوض ؛ ده می بخشند ؛
هفصد حق تست بعد ازان لطف و عطا ؛ و هو الوهاب ؛ بحضور جنت
آرامگاه گذرانید و بجایزهٔ آن دهانش از گوهر گران بها مملو گردید
مخفی مباد که انور در بعض جا دل هم تخلص میکند و مسودهٔ دیوانش قریب یکهزار و چهار
صد بیت که از دست خود نوشته و دران هر دو تخلص داخل اند نزد حشمت جنگ بهادر
حال و نقل آن درین سرکار موجود هست و آنکه در صبح وطن ارقام پذیرفته که
انور در دیوان ثانی خود دل اختیار کرد کلمهٔ ثانی از سهو القلم تحریر یافته و بعض
تذکره نویسان که به تسطیر در آورده اند انور دو دیوان ضخیم دارد و در اول انور
و در ثانی دل تخلص میکند بران سهو ضخامت را مستزاد نموده اند سوسی
کلامش از غایت معراج معنی چنین تجلی می بیند ه

تپیدنهای دل می‌آرد از عشرت نویدی پا | مگر قربان شدن باشد مبارکباد عید اینجا

ز فیض دادن سر یافتیم از سر جوابینها | بجا شد اتفاق شمع و من در سرفشانیها

میبرد کفر تو ایمان از دل روشندلان | عکس زلفت میکند زنار در آئینه را

کی شب هجران ما دور افتد از صبح امید | رمزدان فال آن زلف و بناگوشیم ما

تو در صد پرده و من سوختم از پرتو حسنت | مگر آئینه آتش شد از عکس تو حایل ها

بگیسو دل شکستن دود دارد شعله در خسیام | فرنگی طینتان مرغوب میدانند شبیخون را

ترا بسینهٔ صد چاک الفتیست ای زلف | برنگ شانه رسیدیم پیچ و تاب ترا

خوشتر از کلبانگ نی آید فغانم یار را | گوش گل بازست از بهر نوای عندلیب

گفتمش کردی قرار وصل کیسو نما بهدا | گفت این باور نمی‌آید که هندو شاهد است

طره‌اش امشب پریشانست ای دل ناله | لیلة القدرست اظهار تمنا کردنیست

گل ز غنچه سراغ دهان تو پرسید | بخنده گفت که ای بوالهوس ظلم تنگ است

دیت کشتگان لب هدرست | بوسه آخر ز خون بها چه کم است

هر که زلف تو دید میگوید | یارب این طالع رسا چه کم است

گریه‌ام چشم ترا جوش سرور افزاید | سیر در عالم مستی لب آب خوش است

تیر تو آمد بدل منزل خود جان گذاشت | طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت

چو گل هزار زبان در دهان نهان دارد ‌ ‌ ‌ کسی که غنچه صفت رازدار خاموشیست

توبه‌ها کردیم و کفر زلف طرازش بجاست ‌ ‌ ‌ چون سلیمانیکه شد تسبیح و زنارش بجاست

نیست مضمون ملاحت در بیاض آفتاب ‌ ‌ ‌ کردن از دیوان حسن یار تضمینش نبست

از سر خامهٔ یاقوت دهانت میم است ‌ ‌ ‌ خال در حلقهٔ زلف از خط ریحان جیم است

صحبت ناراستان نا راست سازد مرد را ‌ ‌ ‌ مینماید چهره در مرآت نا هموار کج

نماز کعبه روی تو فرض میکشان باشد ‌ ‌ ‌ صراحی کی شود بیکار کاهی راست کاهی کج

اشک غم پرور من خوشهٔ انگور شود ‌ ‌ ‌ گر بیاد نگه مست چکیدن گیرد

دارم ز فیض آه دل از زنگ حرص پاک ‌ ‌ ‌ صیقل بروی آینهٔ ما نفس کند

در دل ز عکس زلف تو آه آفرین اند ‌ ‌ ‌ برقی ز خشک مغزی کاه آفریده اند

شاهیم ملک فقر و با فسر نیاز نیست ‌ ‌ ‌ چون نرگسم ز فرق کلاه آفرین اند

بهر تعظیم یار ما ز عدم ‌ ‌ ‌ سرو قامت کشیده می آید

غم نداریم ز خورشید قیامت انور ‌ ‌ ‌ بسکه شد سینهٔ ما از غم شبیر آباد

سیاه کردم و دیگر سفید شد کاغذ ‌ ‌ ‌ مگر چو دیدهٔ من نا امید شد کاغذ

گر بیاد زلف مشکین تو کردم اشکبار ‌ ‌ ‌ چون سلیمانی شود هر اشک من ناردار

بنده اعظم هم درین زمین غزلی طویل الذیل میدارم و درینجا چهار بیتش مینگارم ـ

باز دیگر بوسه خواهم زلعل میگسار
بشکنم زین باده جان بخش تا جام خمار

گر کند پرواز دل بر رشته آه از کنار
کاغذ بادی شمارد حیف طفل ساده کار

میدهد ممسک پس از بیخ تمام از دست نقد
گل نمیریزد برون زر تا نگردد دل فگار

از چه معشوقان نمیدارند سوز باطنی
چونکه مشهور است اندر سنگ میباشد شرار

انور

وصل هم مانع بیتابی انور نشود
لذت این طپش آغوش تو میداند و بس

مسیح معجزهٔ یار ما تماشا کن
ز سرمه مشق سخن کرد چشم جادوشیر

آئینه بهم دل و ساعت فرنگ
باشد حیات دل طپش بیشمار دل

یک سر و صد هزار سودا بیت
بسر زلف تابدار قسم

وحشت نگر که چون قدم از کشور عدم
برداشتم بدامن صحرا گذاشتم

بدنامیم تمام هنر گشت همچو گل
بیباک کرده ورنه گریبان دریده ام

نگاه من بلا گردان رخسار که شد یارب
سنجل آب گشت از چشم گریانیکه من دارم

چو بیند گریه ام بر خود ز شادی چمن بالد
ز آب دیده ام سبز است شمشادیکه من دارم

مبادا از ناله ام چشمت شود بیدار میترسم
من از بیداری این فتنه ها بسیار میترسم

ز شمع حسن تو گر چشم دل شود روشن
برنگ مهر زند خنده بر سحر شامم

خدنگ ناز مکش غمزه را تمام مکن
بخون خلق مزن دست و قتل عام مکن

اگر ز بوسه من خاطر تو رنج کشد	که گفته ست ترا فکر انتقام مکن
سحر ز من گل و بلبل کنند بگلشن مشق	یکی دریدن جیب و دگر کشیدن آه
من آمشب هر چه گویم بیتکلف میشود موزون	خیالم محو آن بالای موزون است پندارے

افصح

تخلص حسین علی المخاطب بہ محمود علیخان پسر حاجی محمود علیخان نایطی ست
عم حقیقی او حسین محمد خان چودهری به مدار المهامی سرکار والاجاہ سربلندی داشت
دور همچنان ارجمند فصیح استعداد شایسته از اساتذه این دیار حاصل ساخته و پیش
مولانا محمد باقر آگاه بمشق سخن پرداخته بغایت شوخ و شنگ و بدیهه دهان بود
و نهایت ظرافت آهنگ و چرب زبان گویند که روزی غزلی که مطلعش اینست
کرد در بار مولوی باقر کفش بردار مولوی باقر بخدمت استاد موصوف
گذرانید و کمال عجز و انکسار خود از معنی آن باضافت در بار و بردار بعرض
رسانید معز الیه نقطه انتخاب بر صاد تخلصش رقم فرمود و بهمین صله شعر او را
مفتخر نمود هر گاه در سال یکهزار و دو صد و ده هجری مسند ریاست بجلوس
نواب عمدة الامرا بهادر رونق یافت خود بوساطت ملک العلما مولانا
ابو العیاش عبد العلی رحمه الله بملازمت او شتافت ریخته که مطلعش اینست

هر ذره بیقدر کو خورشید بنانا   یهه کام تو تیرا هی هے ممتاز زمانه

در تعریف نواب فکر نموده از نظر گذرانید و بسعی و سفارش مولانای موصوف بصدد آن از خطاب افصح الشعرائی سربلند گردید شعر را خیلی ساده میگوید و در اکثر آن سر تلاشش ندارد از کلام فصاحت انجام اوست ۵

از قتل دشمنان علی بر مدار دست   بهر حمایت تو رسد صد هزار دست

نیست سروی که لب جو پیداست   نخل آهی ز گلستان من است

دلا از مهر تو مهر علی خورشید گردیدم   بیک جام ولایش مرشد جمشید گردیدم

محو رخسار آن پریزادم   مثل آئینه حیرت ایجادم

جان من عشق مرتضی دارد   محو او کشته حیدر ابادم

آشکار

تخلص محمد عبد الله المخاطب بقادر نواز خان بهادر بهرام جنگ پسر قاضی شیخ محمد تلمسانیست در نجیب آباد پیرایهٔ وجود پوشید و در کم سالی همراه پدر خود درین ملک رسید از اساتذهٔ عصر استعداد شایسته بروی کار آورد گاه گاه باقتضای موزونی طبع فکر سخن میکرد بیاوری طالع شرف ملازمت جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه دریافت و در اندک مدت بمدارج

اعتلا شافت بعنایت خطاب خانی و بهادری کام دل حاصل ساخت
و با اکثر خدمات ارجمند مثل صدارت وغیره سر مباهات برافراخت در عهد
ریاست نواب عمدة الامرا بهادر بحصول جاگیر و خطاب جنگی شرف امتیاز
بهم رسانید و آخر حال از بیعت جناب مولانا ملک العلما مولوی عبد العلی قدس سره
خود را مشرف گردانید در سال یکهزار ۱۲۱۹ و دو صد و نوزده هجری در مدارس بسفر آخرت
پرداخته و حضرت مولانا آگاه قطعهٔ تاریخ وفاتش چنین قلمی ساخته ؎

آه چون بهرام جنگ اندر شباب	گشته از تن دور شد با روح جفت
سال تاریخ رحیلش را سروش	روح او در روح و ریحان شاد گفت

حسن استعداد او از افکارش باین طور آشکار است ؎

من شیفتهٔ جذبهٔ مستانهٔ خویشم	چون آئنه حیران پریخانهٔ خویشم
دل را خبری نیست ز خود از هر دو جهان	از بسکه شدم محو تو بیگانهٔ خویشم
کی وارهم از قید محبت که چو مجنون	خود جلوهٔ لیلایم و دیوانهٔ خویشم
واعظ چه دهی درد سرم اینهمه از وعظ	خاموش که من گوش بر افسانهٔ خویشم
تا لمعهٔ حسنش ز دلم نور فشان است	شمع شب یلدایم و پروانهٔ خویشم

اظفری

تخلص محمد ظهیر الدین میرزا علی بخت گورکانی پسر محمد ولی نبیرهٔ نواب عفت آرا
بیگم دختر فرزند حضرت اورنگ زیب عالمگیر پادشاه غازیست در سن ۱۲۱۲
یکهزار و دو صد و دوازده هجری از قلعهٔ شاه جهان آباد وارد مدراس گردید
و همین جا توطن گزید نواب عمدة الامرا بهادر نواب رحمت مآب بکمال تعظیم و
تکریمش میبودند و عند الملاقات تا در دار الاماره استقبالش میفرمودند بهنگام
جلوس بر مسند خویش می نشانیدند و خود مؤدب بازویش می نشستند در
زبان ریختهٔ علم استادی می افراشت و در زبان ترکی هم مهارت کلی میداشت
نسبت باینها فکر سخن در فارسی کمتر میفرمود اگرچه بر تدریس جمیع کتب این فن
قادر بود کتاب لغات ترکی چغتائی و محبوب القلوب و تنکری تاری مشتمل بر
لغات زبان ترکی و هندی و سانحات اظفری و واقعات اظفری و رسالهٔ
عروض و قافیه تالیف ساخته و به تدوین اشعار هندی پرداخته در سن ۱۲۳۴ یکهزار
و دو صد و سی و چهار هجری رخت ازینجهان فانی بربست و برچار بالش ملک جاودانی
مربع نشست خسرو طبعش بر قلم و سخن چنین فرمان روائی میکنند

اظفری نیست داغ سینهٔ ما	این چراغیست بر دفینهٔ ما
گر بعزم سفر آن یار زجا برخیزد	لشکر دلشدگان هم بقفا برخیزد

برقع از ماه رخ خویش میفگن چندی | نیک دانی که دران فتنه جهان برخیزد
شود خورشید چون طالع من از روی تو اندیشم | هلالم گر نظر آید ز ابروی تو اندیشم
شمع سانم آتشین رخسار در آتش فگند | دود دل زد بر فلک سرو خرامان کسی
تشنه بود این دل بدید گلرخان آبدار | غرق گردیده است در چاه زنخدان کسی

اسد

تخلص اسد الدینخان بهادر پسر محمد علاء الدین خطیب مسجد میلاپور است از جملهٔ مستعدان مشهورهٔ زمان و سلسلهٔ نسبش بچند واسطه منتهی است بخواجه عثمان هارونی علیه الرحمة و الغفران در سال یکهزار و یکصد و هفتاد و هفت (۱۱۷۷) هجری قدم در شاهراه هستی نهاد و بعد رسیدن بسن تمیز و فتح سبق پیش میر ابجدی گشاد در عرصهٔ قلیل از درس علم عربی ضروری و کتب تحصیلیهٔ فارسی و مشق سخن فارغ گردید و بفیض تربیتش بجائی رسید خط شکسته بطرز کفایت خانی و دیانت خانی و تعلیق هم بآئین دلکش مینگاشت و در مضمار انشاپردازی علم شهرت افراشت نواب عمدة الامرا بهادر بمقتضای قدردانی او را بخدمت منشی گری مامور نمود و بخطاب خانی و بهادری سرفراز فرمود بعد رحلت نواب معلی القاب بسبب ضعف بدنی خانه نشین گردید و بتعلیم و تدریس شایقان این فن اشتغال ورزید گاه

کاه بتکلیف عزیزان بفکر سخن هم میپرداخت آخر کار در سن یکهزار و دو صد و چهار ۱۲۰۴ هجری ترک کچهری عالم فانی دار الانشای جاودانی را مقام خود ساخت هنگام تحریر این اوراق همین یک غزلش بهم رسید و بی انتخاب نوک بزخامه کردید

شمس یک قبهٔ ایوان منست	ماه یک شمع شبستان منست
صبح یک چاک گریبان منست	شام یک آه پریشان منست
بسکه از درد فراقش گریم	بحر یک قطرهٔ طوفان منست
مهر با اینهمه نور افشانی	پرتو ماه درخشان منست
هفت اوراق سپهر گردان	فردی از دفتر عصیان منست
نیست بر چرخ برین ابر سیاه	گرد افشاندهٔ دامان منست
ای اسد عشق علی میدارم	بس همین مایهٔ ایمان منست

اقبال

تخلص مرزا مهدی اصفهانیست از وطن بر آمده مدت دراز در ایلوار طرح سکونت انداخت و به پیشهٔ واقعه خوانی گذر اوقات خود بعزت تمام مینمود در عاشورا شبیه ذو الجناح ساخته خواست که بدر آرد و برسم شیعیان در شهر بگرداند اهل سنت و جماعت ازین واقعه اطلاع یافته خانه اش را حلقه زدند و آهنگ قتلش نمودند اقبال

الحال حوصله باخته بهزار حیله و تزویر جان بر شده از آنجا پشت داد و در حیدرآباد
رخت کشاد و همانجا در سنه ۱۲۳۶ یکهزار و دوصد و سی و شش هجری از خر افتاد از وست

شبی در عالم هجران دو ابرو در خیال آمد	بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

احقر

تخلص سید نظام الدین پسر سید عبدالقادر خوشنویس است در سنه ۱۲۰۰ یکهزار و دو صد
هجری از کنج عدم بعرصه وجود شتافت و تعلیم کتب درسیه فارسیه از مولانا
محمد باقر آگاه و مجمد و مستقیم جنگ نامی و اظفری یافت مشق سخن هم از ایشان
بهره اندوخت و فن خوشنویسی و نقاشی از پدر خود آموخت نواب صاحب
رحمت مآب بفرط قدردانی او را بکار میر منشی گری محکمه عالیه مامور نمود و از مصاحبت
نواب صاحب رضوان مآب سرفراز فرمود احقر در سال ۱۲۳۳ یکهزار و دوصد و سی و سه
هجری از مهر بخشی بعض ناتوان بینان نوکری و خدمت گذاشت و بسوی میلاپور
رخت سفر بر داشت نزد راجه رام راج بهادر شمشیر جنگ بخدمت میر منشی گری
ملازم گردید و همانجا توطن گزید نظام الانشا تالیف ساخته و بترتیب دیوان مختصر
فارسی و هندی پرداخته هرچند عمریست که با وحشیان دشت بجا که بفحوای
اولئک کالانعام بل هم اضل در حق ایشان صادق می آید صحبت میدارد

ودر انجا غیر از وسخن فهمی بنظر نمی آید تا بسخن سنجی چه رسد لاکن هنوز سررشتهٔ شعرگوئی و انشاپردازی از دست نداده و قدم بر همان جادهٔ مستقیم دل نهادهٔ نقاش طبیعتش بر صفحهٔ روزگار چنین رقم خوشش نگار برای یادگاری طرازد

میل تقوی کی شود ناصح من مستانه را	خوشهٔ انگور دانم سبحهٔ صد دانه را
آتشین آئینه باشد دین حیران من	سوخته دل تا دیده ام مهر رخ جانانه را
در شکفتن شد برنگ گل دل ما چاک چاک	با بهار آمد خزان هیهات در بستان ما
دل او سنگ و منم شیشه و عشقش فولاد	چون دریغ وقت بود فرصت تدبیر مرا
ما چه بنویسیم چون دل پیش جانان میرود	قاصد محرم برد با خویش کتر نامه را
می پرستی زازل شغل دوام است مرا	سرنوشتم بتحقیق خط جام است مرا

مدام بجای دوام در چشم من نشاء دیگری می بخشد — احقر

محتاج ناتوانان زور آوران دهر اند	تیری روان نگردد تا چله با کمان نیست
با جمعیت دل غنچه صفت وشوانشاست	برده اند این دل صد پاره گل اندامی چند
مرا از گریه ها حاصل نشد نفعی ازان گلرو	هم آغوش گل و سنبل شود با چشم تر شبنم
سرافرازی اگر خواهی تواضع پیشه باید کرد	بلندی یابد از افتادگی شد سر بسر شبنم

این بیت اگر بدین طور بسته شود خوبست — ص

حقیر

سرافرازی اگر خواهی تواضع پیشه خود کن — که سوی مهر از افتادگی شد سربسر شبنم

از آب اشک نخل مرا تازگی بود — چون شمع زندگیست مرا تا گریستن

در دین خود جاند هم باز نگه را — افتد چو دگر باز برو بیش نظر من

گرچه لاغر چو هلالم نروم از در او — نظری تا کند آن ماه بما گاهی

رباعی

احقر ز جهان وفا بجوئیم بجاست — دست از هوس و طمع نشوئیم خطاست

این هستی ما که چو نقش است بآب — گر همنفس حباب گوئیم رواست

رباعی

آن نور حقیقیم شد تا دگر — زین شعله رخان نمانده بینیم تنویر

معنی طلبان کجا بصورت نگرند — پروانه نمی پرد بشمع تصویر

انوار

تخلص حافظ شاه انوار الحق نقشبندی پسر نور الحق فاروقی گوپاموی از اولاد
بنی اعمام نواب والاجاه جنت آرامگاه است شمع وجودش در سنه یکهزار و
دوصد و یک هجری در گوپاموی از فانوس عدم ببزم شهود درسید و بعد
ادراک مصباح شعور باقتباس انوار علوم ضروریه کوشیده در زمرهٔ خلفای

مولوی شاه عبد الرحمن که بیک واسطه خلیفهٔ قدوة العارفین زبدة السالکین منبع اسرار سبحان جناب میرزا مظهر جان جانان روح الله روحها وافاض علینا فتوحها است داخل و پیوسته بذکر و فکر لطایف این طریقهٔ علیه شاغل بسبب موزونی طبع قدم بر جادهٔ شاعری نهاده و دیوانی مختصر ترتیب داده چندبار وارد اینديار گردیده و هر مرتبه مدت دراز اقامت ورزیده مشعل فکرش بهوای سخن چنین شعله خیز است

رفتم از خود بدوست پیوستم	مرگ یابد کجا نشان مرا
در شوق تو گه ناله کند گاه خموشد	چون ساعت مصنوع فرنگست دل ما
خوشم ازین که چو او تیغ بر رقیب کشید	ز خوف جان خود آن بدنصیب پیشم ساخت
به پیریم چو زلیخا رسانده بود فراق	بمژدهای وصال تو نوجوان کردند
شور افکند محتسب در بزم	نمکی گشت و در شراب افتاد
چون تیغ جفا بر سر عشاق کشیدی	از ذوق به پیش تو یکی بر دگر افتاد
نسیم لطف از کویت وزیدن آرزو دارم	چو گل پیراهن از شادی دریدن آرزو دارم
چو خورشید هر چند باشی بپیشم	چه سازم که من تاب دیدن ندارم

اظهر

تخلص عبد القادر پسر منشی غلام حسینخان است نهال وجودش در سنه ۱۲۳ یکهزار و دوصد

و سنه هجری در سرزمین مدراس از کتم عدم بخیابان ظهور رسید و بمجرد فوز
بسن تمیز خیال سیر گلستان بیخزان علم در سرش پیچید کتب متداوله فارسی
پیش پدر خود خان عالم خان بهادر فاروق و مولوی غلام محمد مفتی مچهلی بندری
خواند و کتب صرف و نحو عربی نیز پیش ایشان و مولوی قادر بخش بگذراند
اصلاح چند غزل فارسی و هندی از میر شاه حسین حقیقت و فاروق
گرفته و دست بیعت و خلافت بدامن مولوی شجاع الدین حسین زده
در اوایل حال بمشاهرهٔ پانزده هون بتعلیم سرداران فرنگ مامور بوده
گذر اوقات بهمین طور مینمود و سپس بمشاهرهٔ یکصد و پنجاه روپیه در کچهری
کمشنر بعهدهٔ میر منشی مقرر گردید و بعد موقوفی آن بر خدمت منصفی
تعلقهٔ ونجی نگر رسید من بعد در سن یکهزار و دو صد و پنجاه و پنج هجری
راهی مکهٔ معظمه گشته از زیارت حرمین شریفین سعادت دارین حاصل
ساخت و بعد مراجعت بکار منصفی تعلقهٔ کلکیری مامور گشته همانجا رحل اقامت
انداخت منصف طبعش چنین غازهٔ انصاف بر روی سخن میمالد

برنگ گل لبش نازک بشیرینی شکر آسا	زبهر درد دل باشد مفید این گلشکر ما را
دل را مکن بصحبت اهل زمانه بند	مثل حباب در یخ از هر کرانه بند

بمحراب دو ابروی تو دل در سجده میباشد | مبادا از مردم چشمت خلل اندر نماز افتد

روان بسمل سرشکم بسوی آن دلدار | حباب وار بجز یک نفس ندارم بار

بدرد عشق خوناب دل غمناک میشوم | بداروی اطبا لذت این درد نفروشم

بدرد عشق نو آواره و سرگشته میگردم | ترا تا داده ام دل همچو زلفت تا بهم بردوشم

بسملش گشتم و پیشش بطپیدن رفتم | شوق دیدار نگر چون پی دیدن رفتم

صبحدم چون ناله انگیزد دل شیدا همین | آسمان میریزد ز انجم اشک سر خوناب همین

دل ما را به نگاهی ز کف آسان بردی | حیف این جنس گرانمایه چه ارزان بردی

احمدی

تخلص غلام احمد المعروف به منشی احمدی پسر اسد الدین خان بهادر مذکور السابق
است در سنه ١٢١٥ یکهزار و دوصد و پانزده هجری در مدراس بعرصهٔ ظهور رسید
و بعد حصول سن شعور کتب درسیهٔ فارسیه و مشق سخن اولاً از پدر خود و ثانیاً
از میر قطب الدین الحسینی و مولوی واقف بسند رسانید و در ابتدای حال چندی بضبط و قابلیت
کچهری اهل تقایای کرناتک مامور بود و مدتی وکالت قوی جنگ بهادر مینمود
آخر در سنه ١٢٦٢ یکهزار و دوصد و شصت و دو هجری در بزم مشاعرهٔ اعظم داخل گردید
و از ملازمت درباری و مشاهرهٔ سرکاری بکام خود رسید نیز ترتیب دیوانی

فارسی و هندی پرداخته و نغمنامهٔ هندی ترجمهٔ بحر غم تحریر ساخته میگوید که
روزی پیش والد خود درس تحفة العراقین میخواندم که نوید عقد نواب صاحب
رضوانمآب مسرت افزای مسامع مجامع شد هماندم بفکر تاریخش رفتم بغتةً
از الهام غیبی نکاح نجم الامرا بر زبان قلم دادم بی کاهش برآمد پس مورد تحسین
پدر و دیگر حضار مجلس گشتم از اشعار ستوده شعار اوست ۵

بر باد رفته به که بود خاک مزار ما | تا بار خاطر تو نباشد غبار ما
ما به تجسس فنا قدم داریم | چون حباب است پایداری ما
دیگر از ذوق آب شمشیرت | لب گشاده است زخم کاری ما
نمیدانم خیال نوک مژگان که میدارم | که هر مو بر تن من میخلد چون نیش عقربها
هرچند ناتوانی خود احمدی بگفت | ضعف شکستگی بزبان شکسته گفت
در باغ تماشای تو تخم دلم افتاد | من چشم براهم که چه آخر ثمر آرد
هوای آب حیوان احمدی هرگز نمیدارم | که چون ماهی دلم شد آشنای بحر شمشیرش
عالمی را کرده آشفته خلخال خویش | رفته رفته جان مشتاقان کنی پامال خویش
بهر تسخیرش هجوم لشکر خط شد نمود | شاه حسن او کرد رم زد باستقلال خویش
چون نه هیچم احمدی بر خود چه بود | کرد جا بر آتشین رخسار خط

بعشق ابروی او بار غم اگر نکشد
چگونه هست بسان هلال خم بر تیغ

بغیر سر زنش از سخت دل نیابی زر
شرر چگونه بر آید بجز شکستن سنگ

در تمنای وصالش داغ حسرت ره نمود
بر در دیر و حرم پیشانی خود سوده ایم

عاشق از تیغ جفای تو هراسان نشود
پای خود پس ننهد مرد سپاهی از خون

اگر صد بار هم رانیم فکر خام دنیا را
رسد بر خاطر ما چون مگس کم دید گردید

افسر

تخلص رضا حسین خان بهادر پسر سعید حسین خان الملقب بمجدی از اکابر جاگیرداران خطهٔ کرناتک است در سن ۱۲۱۹ یکهزار و دوصد و نوزده هجری در بلدهٔ ایلور خلعت هستی پوشید و در عمر هفده سالگی وارد مدراس گردید کتب متداولهٔ فارسیه از مولوی واقف و عارف الدینخان رونق خواند و در عربی تا سیبدی بخدمت مولوی صادق نقشبندی و مولوی ارتضا علیخان بهادر خوشنود نشد بنا نزد واقف و رونق مذکورین به مشق سخن پرداخته و منشات افسری و تحفة الانشا و دیوان مختصر فارسی و هندی تالیف ساخته تیزی طبع و حضور مزاج بمجدی داشت که در یک جلسه غزلی بل قصیدهٔ مینگاشت از چندی بعارضهٔ بدنی و تفکر زمانه حواسش اختلال پذیرفته و آن جودت ذهن و رسائی فکر یکسر از دستش رفته ناظم

طبعش افسر انتظام بدین آئین بر سر فرمان روای سخن می نهد

دلم آسوده بزلف تو مزن شانه دگر
خار در سینه زند هر سر دندانه مرا

بسکه در شیشهٔ دل عشق تو افسون دارد
این پریخانه بود کعبه و بتخانه مرا

سیمبر رنگان صندل درد سرم زان کشته اند
گر صداع هجر پیدا کرده ام سر سام را

جهان پامال عشقش حسن روز افزون تماشا کن
بنازم دلبری را هر دم اعجاز مبین دارد

گرفتارم بدست خیرهٔ یعنی دل شیدا
چگویم در بغل پیدا شد این دشمن خدا حافظ

چو دیدم رنگهای عالم افسر
دلی میخواهم از هستی رمیده

احسن

تخلص سید محمد اسحق المخاطب بطراز سخنخان بهادر پسر سید محمد قاسم نواز خان بهادر و نبسهٔ شرف الملک بهادر مرحوم است در سنه (١٢٢٩) یکهزار و دو صد و بیست و نه هجری از خلوت عدم در بزم وجود رسید و بمجرد رسیدن بسن شعور هوای کسب علوم در سرش پیچید از علوم عربیه علم صرف و نحو تمامه از بخشی الملک بهادر مرحوم و کتب فقه و حساب پیش مدار الامرا بهادر و نسخ معانی و بدیع و هندسه و منطق و غیرها بخدمت قاضی الملک بهادر بسند رسانید و از جناب افضل العلما بدرس شرح چغمینی و زاهد و غیرها مستفید گردید اکنون که سه چهار کتاب برای فراغ باقیست

انشاء الله تعالی ازان ہم خود را فارغ خواہد کردانید و در علم فارسی اکثر کتب درسیہ معتد بہا پیش افضل الشعرای راقم خواند و بعضی از رسایل مثل دیباچہ ظہوری و چہار عنصر بیدل از مولوی واقف بسند رساند مشق سخن کم از راقم و زیادہ از واقف نمودہ و در نازک تلاشی گوی سبقت ربودہ اگرچہ کم گوست اما مضمون ع نکوکوی کرد و یرکوئی چہ غم ؟ صادق بر حال او خدمت نیابت میر منشی فارسی و نیابت بخشی بادشاہی این سرکار را او را حاصل و در زمرۂ ارباب مشاعرۂ اعظم داخل احیانا بفکر تاریخ ہم پرداختہ چنانچہ بتقریب کدخدائی اعظم قطعۂ بروجہ احسن گفتہ خود را مورد تحسین نکتہ سنجان ساختہ

زفیض شادی سالار اعظم	بہفت اقلیم شد فرحت دوبالا
نمود احسن چو فکر سال فرمود	طرب را شش جہت آواز بالا ۱۲۶۴

استادش راقم کہ درین فن مہارت تامہ میدارد درین تقریب یازدہ تاریخ میکارد ہریکی برسمی متضمن و ہر رسم از مادۂ آن مبین ازانجا کہ ذکر کار خیر شادی در میان آمد خاصہ عشرت ہنگامہ بنابر انبساط خاطر عزیزان برخی از انہا بر روی کار می آرد

بتقریب آغاز شادی گوید

مہیا گشت سامان نشاط و عیش در عالم	چو شد آغاز رسم شادی آن اب والا جاہ

سروشم از سر اخلاص بهر سال تاریخش   منادی شد صباح عشرت جاوید بسم الله
۶۴ ۱۲

بتقریب رسم چتر طرازد

چو شد رسم چتر خدیو زمانه   که ظلش بماند بر آفاق قایم
ز روی دعا گفت هاتف سن او   سلامت بود چتر نواب دایم

بتقریب رسم رنگ نگارد

چون بزم رشک مینو از بهر رنگ شادی   آراسته شاه اعظم با صد شکوه و تزئین
فکر سنینش نمودم آمد ندا ز هاتف   یارب مدام گردد بزم نشاط رنگین

بتقریب شب گشت نویسد

در خلق رسید مژدهٔ خوشحالی   شب گشت نمود شه به نیکو فالی
با جان ادب سروش سال تاریخ   گفتا شب گشت بندگان عالی

ایضاً بتقریب عقد ثانی رقم کند

چو حکم فانکحوا مثنی ادا کرد   امیر الهند والاجاه اعظم
نوید سالش از هاتف برقم   دوبار آمد همایون عقد شاهم

احسن برروی شاهد سخن چنین غازهٔ حسن می مالد   ۵

ز مژگان تر خود رفته‌ام چون آستانت را   غبار از من بخاطر ره نیابد پاسبانت را

جهانی را بیفکند از کمر موی میان تو / عجب زور توانائی بود این ناتوانیها

از پی شست اشکباری ما / بر تو وقف است خیر جاری ها

چون کمان تا که خانه دار شدیم / از کشاکش فزود خواری ها

عمریست قدم رنجه نفرمود به مقتل / تیغ تو بیابست ز خون که خارا

در جهان غیر از زمین گیری نباشد فن مرا / بر سر خاکست چون نقش قدم مسکن مرا

بود کم عمر ما چون برق و بسیار است مطلبها / طپیدن رفتن از خود سوختن در آتش تبها

میگویم که اگر مصراع اول باین طور بسته شود تشبیه تام با برق حاصل گردد ع

باین کم فرصتی چون برق دیدم روی مطلب ها لمحسن

امید جان شیرین داشتم احسن انتم / بکامم زهر ریزد خط سبز شکرین لبها

خوش دولت صحبت پیران که تاج زر / از فیض صبح یافت فریدون آفتاب

گرد بحث سوختن شب تا طلوع آفتاب / شد باین آتش زبانی شمع از من لاجواب

خط جام است مگر در نظرش هاله ماه / دل آن مستانه که در جوش و خروش است امشب

میتوان بوسه زد رخساره میگونش چند / یار از نشاهی باخته هوش است امشب

از خویش گشته ام چو تهی در هوای او / صد گونه همچو نی بدل افغانم آرزو است

بر چاه آن ذقن که ز عمری دلم در او ست / تا حال کاروان خطش را گذار نیست

احسن مکن خیال دهان و میان یار	از جستجوی هیچ ترا هیچ کار نیست
شمع آتش پی پروانه کرا فروخته است	در مکافات عمل همره او سوخته است
از زهرخندکی در حسرت بخود کشود	شاید کسی ز وصف دهانش به لب تنه گفت
داغها داده بدل منتظر گریه بود	دانه افشاندن غمت هست بباران محتاج
میانت هرکه می بیند به بیداری فتد کارش	در آن چشمی که مو فتد چه امکانست خواب آید
قیامت گرم رفتارست پیکان نگاه او	که از زخم دل سوزان من بوی کباب آید

مخلص اعتراض نمود که در مصراع اول این بیت ذکر گرم رفتاری و در مصراع ثانی صفت گرمیت فقط پس لفظ رفتار حشو واقع گشته احسن ساکت ماند ثاقب و بینش هردو بتائید احسن در آمده گفتگوئی که مفید مدعا بنود نمودند و لایق نیز جنبه داری احسن کرده سندش از کلام صایب گذرانید ؎ زشست صاف از دل بگذرد گرم آنچنان تیرش :: که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخچیرش :: خالص گفت که این بیت بر دعوی مخلص دلیلست چه صایب میگوید که تیر معشوق از دل نخچیر که عاشق باشد آنچنان گرم گذشت که اصلا باو خبر نشد مگر بوی کباب خبر داد حکیمی اعتراضش پسندیدند احسن

چاه غبغب در خط دلبر نمیدانم چه شد	از هجوم تشنگان کوثر نمیدانم چه شد

گفتم که اگر مصراع ثانی باینطور بسته شود هر آئینه احسن خواهد بود ع از هجوم سبز

این کو نمیدانم چه شد؛ حاضران محفل سبزه وار انگشت قبول بر چشم نهادند
واحسن هم بحصول ثمر اصلاح نهال قامت خود را به تسلیم شکر خم کرد احسن

در حیرتم از خال تو ای شمع شب افروز
جانبازی پروانه هم از دست مگس شد

سبزهٔ تربت کورم گواهی میدهد
کز خیال خط سبزش در مزارم اشکبار

باید ترا چگونه ز عشق مجاز کس
گیرد چسان شکار ز تصویر باز کس

شیرین بیان چو نی نوا دل نمیدهد
از نیشکر ندید در نغمه باز کس

گفتم که اگر بجای بیان زبان باشد برعایت نیشکر احسن است همه یاران پسندیدند احسن

نوید عید قربان میتوان دادن بخنجرش
که می آید کنون قالب تهی فرموده شمشیرش

گریست خون ز غم بسکه چشم پر نم تیغ
چو صبح عید ضحی گشت شام ماتم تیغ

دهد حلاوت دیگر بجان ما مرهم
هزار بار چشیدیم آب زمزم تیغ

بدل نگاه تو برگشته زد هزار خدنگ
که یاد داد باو در گریز شیوهٔ جنگ

گشت سودا زده فکر لب لعل کسی
قسمت دل شده چون نافه سیاهی از خون

آید نظر ز جوشش دریای اشک ما
موج و حباب دیدهٔ گریان و آستین

نرسیده طفل اشک ز شور جنون ما
بی اختیار دست بدامان و آستین

گر شراب بوسه اش باشد کسی را آرزو
چون لب پیمانه باید بست لب از گفتگو

مکن نقصان عمر خود بغم پیچیده پیچیده | چرا کوته کنی این رشته را تا بیند تا بیده
لب زخمم نمی آید بهم از شور عشق تنها | مگر تیغم زد آن کان نمک خندید خندیده
من عرض ذبح کردم او نیم بسملم کرد | شکر خدا دعایم شد مستجاب نیمی

اکرم

تخلص محمد ذاکر علی المخاطب به معتمد خان بهادر پسر مولوی حسن علی ماهلی المتخلص
بحسن است نهال وجودش در گلزمین مدراس بیست و هشتم ربیع الاول سنه ۱۲۴۴
یکهزار و دو صد و چهل و چهار هجری سر کشید و بعد حصول شعور متوجه باکتساب
علم گردید اکثری از کتب درسیه فارسیه متقدمین مثل تحفة العراقین و قران
السعدین و سکندرنامه و مخزن اسرار پیش پدر بزرگوار خود خواند و استعداد
عربی تا کافیه بحد فضل بهم رساند درین اثنا مولوی موصوف ازین دار فانی رخت
هستی بر بست و بعالم باقی پیوست ازین باعث اکرم را چندی تعطیل روداد و
بسیاری از آموخته ها را بر طاق نسیان نهاد از انجا که نیک بختان ازل را جوهر
قابلیت عطا ساخته اند و بزیور تهذیب لیاقت آراسته مصداق این بیت
ع شوق در هر دل که باشد رهبری درکار نیست ۔ سیل بی رهبر بدریا میرساند خویش را
بی ترغیب احدی و بیواسطهٔ غیری خود در جرگهٔ تلامذهٔ جناب ابو طیب خان

والا رحمه الله تعالی نشست و کمر جهد بر میان جان قایم بست حضرت معزی الیه
از ناصیهٔ حالش چون مضمون سه بالای سرش ز هوشمندی؛ میتافت
ستارهٔ بلندی؛ ملاحظه نمود باینجانب تکلیف تعلیمش فرمود هرگاه که پاس خاطر
اکرامی بهمه امور رو بسبقت می نهاد فرمودهٔ او بمعرض قبول در افتاد بتعلیمش
پرداختم و همت خود مصروف تربیتش ساختم و در اندک مدت کتب متداوله فارسیه
متاخرین مثل دفتر اول و دوم ابوالفضل و رسائل طغرای مشهدی و پنج رقعات
و نثر دیباچه و مینابازار ملا ظهوری ترشیزی و دیوان مظهر و غنی کاشمیری
و رسالهٔ عروض و قافیه باختتام رسانید و مشق سخن گرائید چون مزاجش را بشعر و
شاعری مناسب دیدم باعطای تخلص در سلک ارباب مشاعره منسلک گردانیدم
با این نومشقی سخن را چست می بندد و خیال مضمون درست میدارد آری همه منتسبان
سلسلهٔ شاگردی حضرت والا به بندش چست ممتاز اند و بفکر مضمون درست سرفراز دخل
واقعه اصلش سنجیده و جوشش بندین بحصول خطاب خانی و بهادری و مشاهرهٔ قرار
و دیگر اعتبارات سرکاری مسرور و بر خدمت مددکاری میر مجلس دیوانی مال مامور است
اکرام یاب نژادان خیال چنین شیوهٔ اکرام میدارد ٥

از یک نظاره برد دل لخت لخت ما — موج نگاه او شده سیلاب رخت ما

شمع سانست بهجر تو کار پیشهٔ ما | صرف در سوختگی گشت رگ و ریشهٔ ما
نماید بی نقاب آن شوخ گر روی درخشانرا | زغیرت خور برنگ صبح سازد چاک گریبانرا
اشک میریزم ز چشم و آه سردی میکشم | شد عجب آب و هوا حاصل ازین گلشن مرا
کردم از فیض خموشی قطع آمال جهان | شد زبان بستهٔ خود تیغ فولادی مرا
گر آهی سر زند از دل بهجر چشم بیمارش | گره از ضعف چون تبخاله بندد بر لبها
گرم جولانم بشوق شعله روی آنچنان | خار وادی میشود چون شمع روشن زیر پا
دارد غم تو چون دل پر خون آفتاب | هر برهمن عبث شده مفتون آفتاب

وحشت ظاهر نمود که مصراع ثانی اگر باینطور بسته شود خوبست ع بیهوده برهمن شده مفتون آفتاب ؛ اکرم جواب داد که مصراع من لطفی دارد که در مصراع شما نیست وآن لفظ هر باشد که برای برهمن بکمال مناسبت دارد حکیمان جواب ایشان پسندیدند اکرم

کی تیره بخت را اثر از صاف دل رسد | گردون نشد سفید ز صابون آفتاب
بسکه آن مهرلقا جلوه فروش است امشب | ماه از هالهٔ خود حلقه بگوش است امشب
یاد لب تو خاطر غمپیشه ام شکست | یعنی ز گرم جوشی می شیشه ام شکست
مرغ اسیر بند قفس را شکست و رفت | یعنی دلم ز جوش طپش سینه خست و رفت
از دست قامتان نرسد با کسی ثمر | قمری بشاخ سرو خرامان نشسته گفت

دینی دارم برای دیدن روی کسی | هست داغ سینه ام چون لالهٔ حمرا عبث

کام دلم حاصل است از مدد گریه ام | بوسه بگل میدهد شبنم گریبان صبح

چو رنگ جلوه بدل زلف یار میریزد | بجام عشرت ما زهر مار میریزد

چو نبض زندگی ماست در طپید نها | بنای هستی ما از قرار میریزد

رقم در نامه ام حرفی چو از حال پریشان شد | کبوتر را کشاد بال خود چاک گریبان شد

ماغرق آب گریهٔ مستانهٔ خودیم | برخود کشد کسیکه بما تیغ کین کشد

تا کنم گریه بی تو برو رخ ابر | طپش برق دست رو باشد

تا بهجر از کوه کوه گریه ام سیلاب شد | چشم را یکقطره اشکم کوه نایاب شد

ندرت اعتراض کرد که اضافت کوه کوه که معنی بسیارست درست نخواهد بود
اکرم این بیت سرخوش خواند ه بگلزار یکه بیند از عرض لشکر حسنش
تماشا کن شکست فوج فوج رنگ گلها را
اکرم

در دل شوریده خلوت کار کثرت میکند | حلقهٔ زنجیر بسر حلقهٔ احباب شد

بیشتر در گریه ام باشد بهمطرحان خویش | طبع موزون حاصل از شاگردی نواب شد

ندرت اعتراض کرد که مجرد موزونی طبع سبب بلندی نشود در همطرحان نخواهد شد اکرم
بجای طبع موزون فکر عالی داخل شود مناسبت حکمین (?) داخلش پسندیدند اکرم

رسد بسوز دلم کی ز جوش گریه ضرر — ز آب سرو نشد آتش چراغ گهر

شاید که هست در غم او ناتوان هنوز — دارد عصا بکف فلک از کهکشان هنوز

شب کند بر نور اکرم ماه را — بر رخت رونق دهد ای یار خط

بهمین مضمون مقطع مخلص سهم توارد یافته ع زینت از شب ماه را مخلص بود امید هم رونق بروی یار خط

اکرم

تا آتش فراق تو در سینه جا گرفت — اکرم حواله کرد دل خود بچنگ اشک

برنتابد بار احسان کسی را صاف رو — چاک دامان سحر کی گشت محتاج رفو

تا بشوق چشم مست او کشیدم ناله — بر لب من صاف صهبا بود تبخاله

اعظم

تخلص تخلبند این بهارستان بیخزان و کدیور این گلشن بیخار همیشه بهار عبودیت لوث محمد غوث المخاطب بامیر الهند والاجاه عمدة الامرا مختار الملک عظیم الدوله نواب محمد غوث خان بهادر شهامت جنگ خلف الصدق عمدهٔ امرای عظیم الشان زبدهٔ روسای شهامت اقتران مدبر امور عالم صاحب السیف والقلم مدار الملک امیر الهند اعظم جاه فخر الامرا مدار الملک روشن الدوله نواب محمد منور خان بهادر بهادر جنگ سپه سالار صوبه دار ملک کرناتک است نتاج نسب آبائی من بیسی

دو واسطه بدوحه حدیقهٔ خلافت سرور روضهٔ عدالت شجر بالغ اصطفا امیر
المومنین خلیفهٔ ثانی جناب عمر ابن الخطاب علی صاحبه و علیه التحیة والثنا میپیوندنکی دُر
و نهال نسبتم از جانب ام که صبیه رضیهٔ ضیاء الدوله بهادر یادگار ضیاء الملک بهادر جو من
اند به بیست و شش واسطه از نخل گلستان ولایت گلبن بوستان شهادت
جگر گوشهٔ بتول نور العین رسول لخت دل علی مرتضی سید الشهدا امام همام جناب
ابی عبدالله الحسین علی جده و علیه الصلوة والسلام بستکی گوهر وجودم از نیسان نوال
لایزال به ده ساعت روز چهارشنبه بست و نهم ذی الحجه ۱۲۳۹ سنه یکهزار و دو صد و سی و نه
هجری از بحر عدم بساحل ظهور رسید و بعد انقضای پانزده ماه آلوده گرد یتیمی گردید
روز دوم چهلم نوابصاحب رضوانمآب ارباب حکومت این خادم العباد را بر مسند ریاست
نشاندند و بنا بر امضای امور سرکاری عم حقیقی من نواب عظیم جاه بهادر را تا هفده سال
بکار نیابت مامور کردند پوشیده مبادکه ریاست الکای کرناتک اولا بنام نواب والاجاه
جنت آرامگاه شرف اختصاص داشت و لوای عنایت در عرصه روزگار باسم گرامیش می
افراشت چون ایشان رخت حیات ازین دیر بی ثبات برداختند و جنت را آرامگاه
خود ساختند فرزند گرامی آنجناب نواب عمدة الامرا بهادر غفران پناه بران دست تسلط
کشادند و قدم در راه انتظامش نهادند هرگاه ایشان داعی اجل را لبیک اجابت گفتند

و در کنج عافیت لحد خفته‌اند برادرزادهٔ آنحضرت نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب
خلف الرشید نواب امیر الامرا بهادر مغفرت دستگاه رونق چار بالش ریاست
افزودند و همت خود مصروف ضعفاپروری و غربانوازی فرمودند و منکه
معزی الیه این جهان فانی را بدرود نمودند و در جوار رحمت حق آسودند خلف
الصدق ایشان نواب عظیم جاه بهادر رضوان مآب قبله‌گاه این خیرخواه خلق الله
مسند آبائی را زیب تازه بخشیدند و بآسایش عالمی اشتغال ورزیدند از انجا که
مدار این دهر ناپایدار بر بی‌ثباتیست و کسی را رخصت دوام اقامت نیست
حضرت ممدوح در عین شباب ازین تیره خاکدان کوس رحلت نواختند و نزهت
بخشی اریکهٔ فردوس پرداختند پس نوبت خدمتگذاری والبتگان دولت این
نیازمند درگاه الهی رسید و اهتمام وظیفه‌خواران موروثی برین زله‌برداران خوان
نوال ایزدی مفوض گردید الحاصل در پنجسالگی بمکتب نشستم و کمر سعی بر میان شوق
حصول علم بستم نزد حافظ محمد مکی و پسر ایشان حافظ عبد الولی ختم کلام شریف
نمودم و از مختصرات فارسی تا اخلاق محسنی پیش غلام محی الدین خوشنویس و فرزند
ایشان مولوی جلال الدین حسین خان بهره ربودم بحضور سید ابو طیب خان والا
تکمله آنها که عبارت از بوستان و خلیفه و زلیخا و گلشن سعادت و رساله

عبد الواسع وغیرها باشد کرده از مطولات در نثر سه نثر و پنج رقعات و مینابازار
ظهوری و رسایل طغرای مشهدی و انشای بیدل و انشای نعمت خان عالی و
در مثنویات سکندرنامه و مثنوی راسخ و در علم اخلاق اخلاق جلالی و در دواوین
دیوان مظهر و دیوان غنی و دیوان ناصرعلی و دیوان اسیر و دیوان اول عربی
آزاد از سبعهٔ سیاره و فن عروض و قافیه درس گرفته علم افتخار بمیدان اشتهار
افراشتم و در عربی تا فواید ضیائیه المشهور بشرح ملای جامی بخدمت مولوی
جمال الدین احمد و در عقاید و فقه و حدیث بقدر ما یحتاج از جناب قاضی الملک بهادر
و مولوی ارتضا علیخان بهادر حظ وافی بر داشتم مشق خط عربی و فارسی
از خوشنویس موصوف و عنایت حسین خان خوشنویس ساختم و پیش حضرت
والا مشق سخن نموده بترتیب دیوان مختصر برابر دیوان مظهر پرداختم اگرچه خودستایی
سنت سنیهٔ شعراست و در هر مقام مناسب برگزین و پسندیدهٔ اینها لکن این
حق پسند آنرا یکطرف نهاده بحکم آیهٔ کریمهٔ واما بنعمة ربك فحدث
شکر نعمای منعم حقیقی بجای آرم و اندکی از بسیاری عنایات سرمدی
می نگارم که اشهب خامه ام در تنگ زمین شعر بکمال جولانی دارد و میدان غزل که
در عرصهٔ یکدو ساعت طی میسازد و بارها پیکر این مقدمه بنظر ارباب مشاعره

جلوه گر گردیده و آهنگ این زمزمه بپردهٔ گوش ایشان رسیده ذهن مستقیم من بادنک تأمل ادراک مضمون دشوار می نماید و طبع سلیم من در میان صواب وخطا تفرقه میکند به تقلید کلام سید شاه ناصر علی قدس سره حرف میزنم و ایشان را درین فن مقتدای خود میدانم از آنجا که نسبت شاگردی معنوی من بشاه مرحوم باثبات رسید و ادای حقوق آنجناب بر ذمهٔ من لازم گردید برخی از مناقب علیهٔ ایشان که از اسناد معتبره بتحریر درآمده درین تذکره درج میسازم و بدفع اعتراضائیکه از واصف بر کلام مرحوم وارد گشته میپردازم **ذکر مناقب**

باید دانست که شاه مرحوم از سادات صحیح النسب است چنانچه خان آرزو در خطبهٔ اشعار منتخبهٔ او بدان تصریح کرده و این بیت او هم بران دلالت دارد ؎

گر از حسب بپرسی ما قنبریم قنبر	ور از نسب بپرسی ما آل مصطفی ایم

و سرخوش در کلمات الشعرا در تعریفش چنین ارقام ساخته که حقایق و معارف آگاه واقف اسرار خفی و جلی آبروی هندوستان میان ناصر علی از اهل هند سخنور بلند خیال المعنی یاب ذی الهمة و الکمال هیچ او بر نخاسته هر بیتش چون ابروان دلبران بخوبیها مثل و هر مصرعش چون قامت معشوقان برعنایی ممتاز و بی بدل اشعار بلاغت شعارش عالمگیر و فکرهای تازه اش یکی از یکی

بی نظیر در ایران صایب است و در هند ناصر علی سوای شعر حسن خلق و دل کرمی وخدا شناسی همت سخاوت و استغنا و بی پروائی بمرتبه دارد که در هیچ مخلوق دیده نمیشود چنانچه خود فرموده ؎ از سخن ما را دماغ دیگر است ؛ چون صدف مغز سر ما گوهر است ؛ روزی همراه سیف خان که با او بسیار دوستی داشت بخانهٔ خان جهان بهادر کوکلتاش رفت چون بتکلیف شعرخوانی کرد این بیت خواند ؎ اهل دنیا از غفلت زنده دل بیدار شتم ؛ خفته دایم مرده کا زنده می بیند بخواب ؛ نواب پنجهزار روپیه گذرانید قبول نکرد و روبسیف خان کرده گفت با این بزرگ میباشم هر گاه گرسنه میشوم از مطبخش شوربائی میرسد فقیر در تعریف همتش گفته رباعی

ختم است بهمت علی بذل و عطا	از چهرهٔ او عیان بود نور سخا
گر صورت آدمی گرفتی همت	میگشت بصورت علی جلوه نما

انتهی و نیز خان آرزو در توصیفش چنین رقم کرده که مولانا ناصر علی از کمال شهرت محتاج تعریف نیست در شعر طرز خاصی دارد و مرزا معز فطرت و میرخوش و دیگر اعزه پیروی او دارند اشعارش شوخ و شورانگیز و مضامین او پیچیده تر از زلف خوبان و نازکتر از کمر محبوبان گویا مخترعست درین فن دعویهای بلند داشته و هیچ یکی از شعرا را وجود نمیگذاشت صاحب کلمات الشعرا او را آبروی هندوستان

گفته و در واقع چنین است لهذا این رباعی در تعریف او گفته ؎

در ملک سخن بود جهانگیر علی	در مشرب دل ولی علی پیر علی
با شعر علی نمیرسد شعر کسی	زانسان که خط کس بخط میر علی

انتهی کلامه و میر غلام علی آزاد در سرو آزاد چنین ستوده که علی شیر نیستان سخنوریست و مرد میدان معنی گستری ذو الفقار گلگشن بتسخیر قلمرو بیان پرداخته و تصرف طبعش آفتاب سخن را از افق غربی راجع ساخته گل وارستگی بر سر دستار و جام استغنا در دست چاشنی گیر مشرب بلند بود و متمسک سلسلهٔ علیهٔ نقشبندیه انتهی و در خزانهٔ عامره باین عبارت ذکر نموده که امیر المومنین علی کرم الله تعالی وجهه سر آمد اهل بیت رسالت و امیر الشعرا علی رحمة الله علیه سر حلقهٔ اهل بیت فصاحت کوثر سخن در اختیار اوست و سلمان غاشیه بردار او مجدد طرح الفاظ و معانیست و مستفید سلسلهٔ مجدد الف ثانی اگرچه غزل را باسلوب تازه جلوه داده اما در مثنوی ید بیضائی نماید و زبان بافتخار میگشاید ؎ سخن را آفریدیم جان و میدیم * باقرار خدائی برگزیدیم * الستی سرزد از من او بلی گفت * شنفتش یا عبد او یا ربنا گفت * هرچند برخی مثنوی گویان راه او رفتند هیچکس باو نرسید و خط عجز به پیشانی قلم کشید اهل بغداد زبان عربی و فارسی هر دو میدانند

وصوفیان آنجا در مجالس ذوق وسماع از زبان عربی بیشتر اشعار ابن الفارض مصری
واز زبان فارسی اکثر مثنوی ناصر علی میخوانند انتهی کلامه **دفع اعتراضات علی**

بسکه حیرت میکند گرد از دل ناشاد ما	میتواند شد هوا آئینهٔ فریاد ما

معترض میگوید که کندن گرد از دل مسموع نیست گرد بر آوردن میگویند ع بسکه
حیرت میزند جوش از دل ناشاد ما انتهی میگویم که این اعتراض از قبیل بنای فاسد
بر فاسد است چه لفظ میکند را که بضم کاف است بفتح کاف خوانده در مصطلحات
الشعرا گرد کردن بالفتح بمعنی ظهور کردن آمده چنانکه سالک قزوینی گوید ع
غبار آشنائی در نظرها ست مکن در راه چشم ای توتیا گرد معنی
بیت علی اینکه حیرت از بس از دل ناشاد ما ظاهر میشود که هوا آئینهٔ فریاد ما میتواند شد
چه مبداء فریاد دل است واز تاثیر دل حیران فریاد هم سراپا حیرت خواهد شد وهوا
نیز از تاثیر فریاد سراسر حیرت گردیده مظهر فریاد ما میتواند شد معنی دیگر اینکه فاعل کند
گرد باشد یعنی دل ما از مصایب عشق چنان خاک گشته است که گرد از معاینهٔ آن حیرت
میکند وخاصهٔ گرد آنست که صعود بر هوا می نماید پس ممکن است که از هوا نمود
فریاد ما گردد ومعنی دیگر آنکه گرد بفتح کاف نیست بلکه بکسر کاف است بمعنی جمع کردن
وفاعل میکند هوا است یعنی از بسکه هوا از دل ناشاد ما حیرت را جمع کرده است

ازین جهت هوا آئینهٔ فریادها میتواند شد — بیت علی

بلبل ایران ندارد جلوهٔ طاؤس هند	داغها دارد عراق از دست این بیدارها

معترض گوید که بلبل ایران کنایه ست از مرزا صایب و طاؤس و بیدار ذات مبارک شیخ باشد پالغز شیخ درین بیت این ست که بجای صفت مفرد که بیدار باشد صیغهٔ جمع اختیار نموده و بقانون کلیهٔ المطلق ینصرف الی الفرد الکامل مراد از طاؤس محض ذات مبارک شیخ باشد لاغیر انتهی میگویم که این اعتراض قدیم ست و جوابها دارد جواب اول اینکه لفظ دم دارها مفرد و ها کنایه از عظم جثهٔ دم طاؤس ست و آن علامت جمع نیست مثل اژدرها چنانکه سعدی فرماید ؎ ورچه کس بی اجل نخواهد مرد ؛ تو مرو در دهان اژدرها ؛ جواب دوم اینکه لفظ ها گاهی زاید می آید برای افادهٔ مبالغه و ازان معنی جمع مراد نمی باشد چنانچه صایب گوید ؎ ای داغ آتش از گل روی تو نعل لاله ها ؛ ماه رخسار ترا از حلقهٔ خط هاله ها ؛ جواب سیوم اینکه عراق دو ست عراق عرب و عراق عجم کما فی کشف اللغات واینجا مراد عراق عرب ست و برین تقدیر معنی بیت چنین باشد که اگرچه بلبل ایران که مرزا صایب ست جلوهٔ طاؤس هند که ناصر علی باشد ندارد با این از بیدر دو اهل عراق عرب رشکها دارند چه آنجا کسی مثل این هر دو نیست پس مراد از

صیغهٔ جمع بلبل و طاؤس ست نه فقط طاؤس تا قباحتی ناشی گردد ـــــ علی[۳]

چو ابر و برق و باد و گل بعشق او دلم دارد		چکیدنها طپیدنها رمیدنها دریدنها

معترض گوید که رمیدن باد کاهی بگوش حقیر نخورده و خالی از غرابت نیست بجای آن وزیدن می باید انتهی میگویم که رمیدن بمعنی نفرت کردنست یعنی بجائی قرار نگرفتن و این صفت مشترک ست در دل و باد که بر هر دو صادق می آید و وزیدن را با دل هیچ مناسبت نیست و ازین قبیل ست این بیت اسیر ـ نسیم بال بلبل هاله آغوش گل ماند ؛ رم موج هوا تا گشت ابر ماهتاب اینجا ـــــ علی[۴]

بر لب قاصد نمیدانم که پیغام که بود		همچو گل گردید لبریز تبسم گوشها

معترض گوید که گوش را با تبسم هیچ مناسبت نیست پس اگر شیخ چنین فرمودی اولی بودی ع چون صدف گردید لبریز جواهر گوشها انتهی میگویم که تبسم کنایه ست از سرور پس چنانکه سرور گل از شگفتگی ست همچنان سرور گوشها از شنیدن پیغام محبوب میباشد درینصورت تبدیل مصراع چه ضرور ـــــ علی[۵]

خاک گردیدیم و میرقصد هنوز افغان ما		خم شکست اما نمیریزد ز می جوشان ما

معترض گوید که رقصیدن افغان از اختراعات شیخ ست اگر درین بیت بجای میرقصد میخیزد گوید صحیح باشد انتهی میگویم که ازین قبیل ست رقصیدن ناله چنانکه شرف الدین علی

پیام گوید ٭ ناله می رقصد مگر کوشش بفریاد من است ٭ می طپد دل شاید آن بیرحم
در یاد من است ٭ و رقصیدن سجع هم ازان قبیل است چنانکه عرفی گوید ٭ از خیال
هیبت اندیشه میرود در ضمیر ٭ و زنشان آستانت سجده رقصد در جباه ٭ و بیرون رقصیدن
راز از همان قبیل است چنانچه مرزا صایب گوید ٭ توان خواندن خط نارسته از
لبهای میگونش ٭ که راز مست بر گرد لب اظهار میرقصد ٭ میر آزاد در خزانهٔ عامره
مینویسید که سید جعفر روحی زنبیر پوری با فقیر نقل کرد که روزی با جمعی از یاران
بزیارت مرقد شاه ناصر علی رفتیم و باهم صحبت داشتیم یاری رو بقبر شاه
ناصر علی آورده گفت باری این قول شما چه شد ع خاک گردیدیم و میرقصد هنوز
افغان ما ٭ گفتیم که بر زبان شما این افغان ناصر علیست که برقص در آمد یاران تحسین
کردند انتهی اگر این را خلاف محاوره می یافتند کسی ازان جماعه که یکی از دیگری
مستعد تر بود علی الخصوص روحی دخل ها نوقت می نمود دیگر اینکه روزی در مشاعره
معترض غزل طرحی خود خواند چون نوبت باین بیت رسید ٭ چهرهٔ پرخواب
را ز اشک ندامت بشوی ٭ دست بزن مهر وار بر سر دامان صبح ٭ فرحت
گفت که چهرهٔ پرخواب بنظر نرسیده سندش ضرور معترض در مشاعرهٔ دیگر
این عبارت نوشته آورده که خواب آلود که مرادف خوابناک باشد صفت

چشم و آدمی و پای آدمی هرسه آمده صایب راست ؎ دل چو غافل شد
ز حق فرمان پذیر تن شود ؛ می برد هر جا که خواهد اسپ خواب آلوده را ؛ بدین دلیل
چهرهٔ پرخواب بمعنی خوابناک روا باشد چه آثار نوم مدام از روی یافته میشود انتهی
از آنجا که قیاس یکی بر دیگری در محاوره صحیح باشد قیاس رقصیدن افغان بر رقصیدن
ناله که مرادف هم اند بی خلل درست خواهد بود و نیز میر آزاد در خزانهٔ عامره در احوال
شاه ناصر علی قدس سره می نویسد که شخصی برین بیت علی ؎ نپسندید که بی
برگیم آواره کند ؛ جگر لعل گر و چشم گهر سازم و او ؛ اعتراض کرد که لعل گر و گهر
ساز مسموع نیست فقیر سند گهرسازانه کلام مرزا محمد سعید اشرف مازندانی آورده
؎ زنخ اشکم مشکن کین گهر لعلی را ؛ چشم بیچاره بصد خون جگر ساخته است ؛
چنانچه گوهر تقلیدی میسازند لعل هم تقلیدی میسازند گویا گوهر لعلی سند هر دو
میتواند شد انتهی

علی

تهمت مرگ از شهیدان نکته دو رست	ریزش خون نقش رنگ است در میدان ما

معترض گوید که اطلاق نکته درین شعر مفید مدعا نمی تواند شد ع تهمت مرگ از شهیدان
نو پر دو رست دور انتهی میگوییم که این اعتراض مخصوص بمعترض است که دلالت
بر نفادی او دارد چه لفظ شهید را که صیغهٔ مفرد است با انضمام لفظ آن که اشاره است

بسوی نگاه معشوق جمع خوانده و در صورت تسلیم هم قباحتی نیست که المطلق
ینصرف الی الفرد الکامل

علی

به محشر حرف بی صوت است فریاد شهیدانش	نمی دانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را

معترض گوید که اعتراضی که درین شعر واقع است نقل محفلها است سرمه دادن
بجای سرمه کشیدن صحیح نباشد انتهی میگویم که سرمه دادن بجای سرمه کشیدن
صحیح باشد چنانکه خواجه آصفی قهستانی شاگرد مولانا عبدالرحمن جامی فرماید
سرود مستی چشم ترا کسی نشنید ؛ مگر به مردم چشم تو سرمه داد کسی ؛ وازین
قبیل است سرمه بچشم کردن چنانکه طغرا گوید شاید به بیند آنچه بما کرد آسمان
از دود آه سرمه بچشم ستاره کن ؛ دیگر اینکه هرگاه شعرا چشم را شخص قرار داده
لوازم آن مثل گفتار و خموشی برای او ثابت کنند چنانچه صائب گوید
چنین گر چشم او گفتار میریزد عجب دارم ؛ که گردد خواب مهر خامشی آن چشم گویا را
پس داد و ستد را که از لوازم شخص است اگر با وی ثابت کنند هیچ قباحت بچشم
نمی آید معنی دیگر اینکه لفظ را که ردیف بیت است بمعنی برای باشد یعنی سرمه
برای چشم نیم خواب او کدام داد و معنی دیگر این است نمیدانم که داد این سرمه
ترک چشم او را برای کشیدن

علی

باین شوخی غزل گفتن علی از کس نمی آید	بایران می فرستم تا که میگوید جوابش را

معترض گوید که بصحت رسید که شیخ را زحمت ارسال این غزل بایران روداد در دیاری که مسکنش بود سیدی خوش فکری جواب غزل او خوبتر از شیخ گفت آری این گونه ادعای سخنوران است و شوخی درینجا بمعنی خوبی که مراد شیخ است نتوان گرفت پس ترجمه عبارت باشد و ذلک مرادنا انتهی میگویم که اگر این قول قرین صدق می بود بالیقین ارباب تذکره آن غزل را قلمی میساختند زیرا که در جواب چنین غزل شوخ که یکدست مرصع و مشتمل بر چنین دعوی بود و حال آنکه ازین بهتر باشد علت فرو گذاشتنش ظاهرا هیچ معلوم نمی شود اغلب که آن سید ظنی ساکن شهر خیال معترض بوده باشد و کسانی که در جواب این غزل فکر کردند افکارشان بحسن انسجام این غزل نرسید کما لا یخفی علی الناظر المنصف علی

نشانی غیر درویشی نمی باشد کریمان را	که افشاندن تهی میسازد آخر دست دهقان را

معترض گوید که از افشاندن مطلق دانه افشاندن خواسته است و اطلاق در محل تقیید مفید مطلب نباشد انتهی میگویم که قاعده مجاز است که مطلق بدلالت قرینه مقید میشود پس قرینه لفظ دهقان افشاندن را که مطلق است با فشاندن دانه مقید کرد چنانچه حضرت جامی قدس سره لفظ خارق را که مطلق است بقرینه لفظ ولی بمعنی

خارق عادت مقید فرموده میفرماید ازو لی خارقی که مسموع است معجز آن نبی که مطبوع است علی

برنمی تابد لباس عاریت طبع غیور	جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ماست

معترض گوید که جمع کردن دل از چیزی حاصل کردن آن یا توقع حصول آن باشد حال آنکه درینجا مقصود از ترک دادن آن است پس مصراع دوم تبدیل بنحوی باید ع چشم پوشیدن ز اسباب جهان سامان ماست انتهی میگویم که معترض که از لفظ جمع معنی حاصل و حصول گرفته غلط محض است چه جمع در لغت یکجا کردن شئ متفرق است کما قال فی الصحاح جمعت الشئ المتفرق فاجتمع پس معنی چنین میشود دل که از سبب تعلق اسباب جهان در تفرقه افتاده است آنرا ازان تعلق باز داشتن و یکجا نمودن سامان جمعیت ماست و برین معنی لفظ از که دلالت بر اعراض دارد دال است علی

لاف همت چه زند عزلتی شهرنشین	منتی بر سرش از سایهٔ دیواری هست

معترض گوید که مناسبتی که گوشه با عزلت دارد شهر ندارد ع لاف همت چه زند کم هنر گوشه نشین انتهی میگویم که عزلتی گوشه نشین را گویند و گوشه نشینی در شهر و صحرا هر دو گنجایش دارد آنکه در صحرا اختیار این امر نمود ممنون کسی نمیشود و هر که در شهر گوشه گرفت هر آینه ممنون سایهٔ دیواری میگردد پس لفظ شهر در شعر شیخ برجای

خود است و مصراع اصلاحی معترض بیجا چه لفظ کم هنر نه دخل در معنی دارد و نه مناسبتی از الفاظ طرفه اینکه دخل معترض مطابق اعتراضش نیست کما لا یخفی علی من له طبع سلیم علی ۱۲

ذو الفقاری ست علی تیغ زبان تیزم	حاسد بیهوده کو نیز کم از کافر نیست

معترض گوید که شیخ بمجرد اینکه بنام نامی حضرت امیر رضی الله عنه موسوم شده خود را کم از شاه مردان نمیداند لهذا در حق نکته فهمان و دقیقه رس شوخیها میکند پس اصلاح دهندگان شعر او را که پیرو سنت اند ثواب مضاعف خواهد بود انتهی میگویم که شیخ که از سادات عالی النسب است اگر تیغ زبان خود را ذو الفقار گوید عجب نیست که جزئیت او با حضرت امیر ثابت است و آنکه نوشته که شیخ خود را کم از شاه مردان نمیداند محض غلط فهمی است چه آوردن لفظ ذو الفقار در شعر مشعر همسری نمیشود چنانچه میرزا صائب هم در کلام خود آورده و قباحتی نپنداشته با وجودی که از شرف سیادت بهره نداشت سه ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست ٭ ور نه دل دو نیم کم از ذو الفقار نیست از انجا که شاه ناصر علی از صاحبدلان بوده پیش از چندین سال این بیت گفته کرامت خود ظاهر نمود و لله در من قال کرامة الاولیاء حق پس مجیب اعتراضات بی حقیقت معترض را ثواب اضعاف مضاعف خواهد بود علی ۱۳

علی بگلشن کشمیر رفتنم عیب است	که همصفیر مرا عندلیب تبریز است

معترض گوید که از گلشن کشمیر غنی مراد است و عندلیب تبریز رابع رسل قلمرو سخن
اعنی مرزا صایب باشد و چون قدر و منزلت غنی که استاد زمان بود مستغنی عن
البیان است معیوب دانستن شیخ مسکین التجای خود بغنی موجب زیان و نقصان
اوست ولیکن اگر شیخ را از زحمت هر دو سفر باز داشته به بزم نشاط آباد احمد عبرت
فرستد هر اینه بوجد آید و نیز تنافی اقوال شیخ غور کردنی است که گاهی صایب
را کمتر از خود میدانند و گاهی سهیم و عدیل خود میخوانند چنانکه لفظ همصفیران دال
است و این اختلاف بیل از حق پیش نباشد انتهی میگویم که شاه ناصر علی از غنی در
قدر و منزلت کم نیست بلکه غنی که منصف طبع بود اگر با وی ملاقات کردی در صف
تلامذهٔ او نشستی و احمد عبرت چه حقیقت دارد که علی باستماع اشعارش در وجد آید
چه او همطرح استادش یعنی مرزا بیدل بوده و در سهم فکری داد سخن داده و وی
او را بسیار می پسندید باید که معترض تنافی قول رابع رسل خود را معاینه کند تا حاجت
غور به تنافی اقوال شاه مرحوم نیفتد چنانچه میگوید ؎ صایب چه خیال است شود همچو نظیری
عرفی به نظیری نرسانید سخن را ؛ باز میگوید ؎ بلبل خوش نوای نیشاپور ؛ خجل از طبع
بی نظیر من است تنبیه شعرا که گاهی تفاخر میکنند و گاهی خود را از دیگری کمتر می شمارند
و گاهی لاف مساوات میزنند با قتضای مضمون است نه برای قافیه است فقط

غرض ازان حکایت حال واقعی تا نشانهٔ ملامت اصدی شوند چنانچه این شعر پت
شاه مرحوم بران گواهی میدهد اول در تفاخر خود سه علی شعرم با یران مشهور شد
ازان نرسم که صایب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا دوم در مساوات که
بالا گذشت سیوم در تعریف غیره علی به نشاء اشعار صایبا بودمی قسم بساقی
کوثر که از شراب گذشتم و معترض که سید عالی مرتبت را که از آفتاب روشن تر است
بالفاظ محقرانه یاد میکند محل عبرت است صایب که یده منه انگشت بگفتار
بزرگان صایب تیر بر چرخ میندازکه بر میگردد علی ۱۴

هر که آمد در جهان ایم پشیمان بوده است	موج این دریای بی نم دست برهم سوده است

معترض گوید که بجای بی نم پرغم گفتن نکو بود که پر با لفظ دریا ربطی دارد کما لا یخفی
علی اولی الالباب انتهی میگویم که این اصلاح هم ازان قبیل است که هیچ با روغن
چراغ خوردن اختراع فقیر حقیقتش این است که شاعر جهان را نظر به بی تمتعی از
دریای بی نم استعاره نموده و دست برهم سوده را موج که لازم آن است قرار داده
لفظ نم برای دریا کمال مناسبت مربوط افتاده پس ترجیح لفظ پر بر او وجهی ندارد مگر بنا
اضحوکهٔ اطفال علی ۱۵

شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است	طفل را جنبانی گهواره خواب راحت است

معترض گوید که تاب پیچ و توانائی کذا فی البرهان بیتابی گهواره بمعنی حرکت و گردش
آن صحیح نباشد پس در هر دو مصراع تبدیلی ضرور است ؎ شوخ من آرام دارد تا دلم آسوده
نیست ٭ طفل را گردیدن گهواره خواب راحت است ٭ انتهی میگویم که بیتابی بمعنی
حرکت و گردش صحیح است چنانچه صائب گوید ؎ بیتابیم افزون شد از دست
نگارینش ٭ دریا نشود ساکن از پنجه مرجانها ٭ و موسوی خان فطرت میفرماید ؎
چمن از پرتو حسن تو چو بیتاب شود ٭ گل شبنم زده سرچشمه سیماب شود ٭ مصراع ثانی دلالت
کند بر اینکه لفظ بیتاب که در مصراع اول است بمعنی بیقراری باشد نه بمعنی عدم توانائی ۱۶ علی

لفظ اگر دارد تفاوت صورت معنی یکی است	اختلاف کفر و دین آئینه دار وحدت است

معترض گوید شیخ که از عربی عاری بود در مصراع اول تفاوت بجای ترادف آورده انتهی
میگویم که لفظ تفاوت بمعنی غیریت است و غیریت با وحدت کمال مناسبت دارد
و ترادف را که اصطلاح علمای ظاهر است با لفظ وحدت موافق اصطلاح صوفیه نسبتی
نیست آری کسی که از اصطلاحات شان عاری است فهم او از ادراک آن قاصر ۱۷ علی

راهی است ز سرچشمهٔ گرداب نیوشش	دریاب درین بحر که روشن گهری هست

معترض گوید که کاف بیانیه که بعد درین بحر آورده اول باید بود همچو دریا که شاید که
ضرورت وزن شیخ را عاجز کرد انتهی میگویم که استادان این چنین آورده اند

چنانکه سعدی فرماید ؎ عجب است با وجودت که وجود من بماند ؛ تو بگفتن اندرآئی و مرا سخن بماند ؛ ایضاً ؎ در باب کنون که نعمت هست بدست ؛ کین دولت و ملک میرود دست بدست

١٨ علی

آه زین بی‌رقی که در حرف گلوسوز منست	نامه بر بال کبوتر نابندم پرید است

معترض گوید که گلوسوز بمعنی شیرین جز حسن و شهد نمی آرند هیچو حسن گلوسوز و شهد گلوسوز و اگر بالفرض و التقدیر صفت غیر این دو لفظ هم در کلام اساتذه یافته شود درینجا جگرسوز از گلوسوز بهتر است انتهی میگوییم که اطلاق گلوسوز چنانکه بر حسن و شهد است بر غیر آن نیز آمده چنانچه محسن تاثیر گوید ؎ هوای دلبر شیرین شمایلی دارم ؛ که التفات گلوسوزتر بود ستمش ؛ و حرف گلوسوز بمعنی سخن تند و تلخ است چنانکه اشرف گوید ؎ خنجرت حرف گلوسوز ز جوهر دارد ؛ هست در سرزنش خصم زبانش گویا ؛ پس اصلاح معترض که از قصور فهم واقع شده حاجت ندارد

١٩ علی

نقش دنیا در دل بی طاقتم صورت نبست	آب در آئینه ام خاصیت سیماب داشت

معترض گوید که بی طاقت که صفت دل آورده چندان لطف ندارد دل وارسته ام یا آزاد من بهتر باشد انتهی میگوییم که بیطاقتی مناسبت بسیماب نه وارستگی و آزادگی کما لا یخفی علی من له فهم المعانی

٢٠ علی

بی تکلف در چمن بند قبا وا کردنی است | برگ ریز رنگ گلها را تماشا کردنی است

معترض گوید که برگ ریز رنگ گل گفتن از غرابت خالی نیست خوش پریدنهای رنگ
گل بجای آن احسن بود انتهی میگویم که معنی رنگ رونق و لطافت و خوبی در برهان
آمده و شیخ خوبی و لطافت گل را تشبیه بشجر داده برگریزی که از لوازم آن است در ذهن
برای آن ثابت کرده و این را در اصطلاح علمای معانی استعارهٔ بالکنایه گویند علی ۲۱

بیخودان جام دنیا سومنات دیگراند | خم شدن در پیش این مردم کم از زنار نیست

معترض گوید که در نظر حقیر بجای جام دنیا جام دولت بهتر می نماید انتهی میگویم که مراد از
بیخودان جام دنیا آن کسانند که از نعمت دنیا کامیاب گشته مدهوش عجب و نخوت
و کفر و بدعت گردیده اند چنانچه مولانای روم فرماید ع اهل دنیا کافران مطلق اند * روز و شب
در زق زق و در بق بق اند * درینصورت ترجیح دولت بر دنیا بیجاست بل عکس آن
در چشم خوش نظران اولی فافهم علی ۲۲

عشق را منزل گهی غیر از دل غمناک نیست | بهر این بلبل قفس جز سینهٔ صدچاک نیست

معترض گوید که بر کسانی که در عربیت مهارت کونه دارند محتجب نباشد که منزل ظرف مکان است
بمعنی فرودگاه پس منزلگاه که شیخ فرموده صحیح نبود ع عشق را آرامگاهی جز دل غمناک
نیست * انتهی میگویم که سعدی در بوستان فرماید ه بمنزلگه حاتم آمد فرود * برآسود چون تشنه

برزنده رود، جامی فرماید سه نهانی جانب منزلگهش برد، به یاران خویش
پوشیده بسپرد، ایضاً فرماید سه بپشت بارگی هودج نشین شد، بمنزلگاه خود رحلت
گزین شد، اگرچه روی در منزلگهش بود، نظر بر ساحت قصر شهنشه بود، ازینجا ظاهر شد
که معترض با قطع نظر از دیگر کمالات در عربیت هم مثل فارسی دستگاه وافی میدارد و منزل
مفتوح العین را که مصدر میمی است منزل مکسور العین که ظرف باشد میخواند و آنرا منشاء
طعن بر شیخ میشمارد و این بنای فاسد بر فاسد بود علاوه آن احتمال دارد که بمعنی
هیچگاه باشد و معنی اینکه عشق را هیچ گاه منزل جز دل غمناک نیست   علی ۲۳

ای قبله و بت هر دو تماشاگه نازت	وی سینه و دل پیشکش سوز و گدازت

معترض گوید که قبله و بت در مصراع اول خالی از ثقالت نیست بجای آن دیر و حرم
نکو بود انتهی میگویم که اختیار کردن شیخ قبله و بت را بنا بر تقابل سینه و دل است چه سینه
بمثابهٔ قبله و دل بمثابهٔ بت باشد و این مناسبت در دیر و حرم یافته نمیشود دیگر اینکه
در قبله و بت ثقلی نیست تا قابل اصلاح گردد اگر گویند که نظر بتلفظ دیر و حرم البته
ازان خفیف خواهد بود جوابش اینکه از بدو ظهور فصاحت الی الآن کلام هیچ فصیح
بنظر نمی آید که دخلی چنین در آن راه بیابد فتامل   علی ۲۴

از شکوهش شعر ما آرایش دیگر گرفت	خندهٔ دندان نما زلف سخن را شانه بود

معترض گوید که نکوهش سرزنش و ملامت کردن کذا فی برهان بر ماهران این فن هر آینه روشن باشد که نکوهش با شعر مناسبت کلی ندارد لاجرم باندک تغییر درست شود و شعر ما از ایرادها آرایش دیگر گرفت ؛ انتهی میگوییم که اصل شعر شاه ناصر علی قدس سره در نسخ صحیحه چنین است ؎ از ظرافت های حاسد شعر ما رونق گرفت ؛ خندهٔ دندان نما زلف سخن را شانه بود ؛ خندهٔ دندان نما دال است که در پیش مصراع لفظ ظرافت باشد کما لا یخفی علی من له ادنی الدرایة

۲۵ علی

رنگ گلهای چمن بسکه ز شوقت رم کرد	سبزه بال نفشاند که طاوس نبود

معترض گوید که رم کردن رنگ و بال افشاندن سبزه خالی از غرابت نیست لاجرم این شعر محتاج اصلاح است ؎ رنگ گلهای چمن بسکه ز شوق تو پرید ؛ سبزه سر نه برآورد که طاوس نبود ؛ انتهی میگوییم که مثال رمیدن رنگ این بیت صائب است ؎ بال و پر رمیدن رنگ است موج آب ؛ در لعل آبدار تو چون آرمید رنگ ؛ دیگر آنکه استعمال مذکور مبنی بر استعارهٔ تخییلیه است و تعریفش اینکه مشبه را ذکر کنند و چیزی از لوازم مشبه به برای آن ثابت نمایند و این امری است که دلالت کند به تشبیه مضمر چنانکه ثابت گوید ؎ تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را ؛ شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را ؛ شاعر غنچه را که در خوبی و لطافت مثل دهان محبوب نسبت به شخص متحیر و نگران تشبیه داده لازم مشبه به را که گذاشتن دست زیر زنخدان است نسبت

ثابت کرده چون أَنْشَبَتِ الْمَنِيَّةُ أَظْفَارَهَا پس معنی بیت این ست که آهوی رنگ گلها از کمال شوق تورم کرده چنان از مرغزار گذشت که هر طایر سبزه که بال افشانده بسا س آن رنگ طاؤسی گرفت چنانچه فطرت گوید ؎ رمید از یکدگر همچون دل دیوانه اعضایم ؛ مگر نقش پی آهو ست بر تن زخم سنگ او ؛ و صایب گوید ؎ در تمنای نوای قافله سالار بهار ؛ گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد ؛ هر گاه گردش رنگ با ثبات رسید رمید کی او را چه مانع است فتفکر ۲۶ تعلی

صافی دل از خیال غیر زایل میشود	آب این آئینه گر عکسی فتد گل میشود

معترض گوید که صافی بمعنی کذا فی المنتخب و الصراح و آن اسم صفت است شیخ بجای اسم ذات که صفا باشد آورده چون صفا در مطلع گنجایش ندارد بجای آن رونق توان خواند انتهی میگویم که معترض صفا را که اسم جنس است اسم ذات قرار داده از ینجاست که نعمت خان عالی در هجو تشخیص بعضی اطبا گفته که میگویند حجر الیهود طایری است دریائی و فقط بر مادهٔ اشتقاق نظر کرده و استعمال آنرا ملاحظه نفرموده که اساتذه صافی را که اسم فاعل است بمعنی صفا که مصدر باشد استعمال مینمایند چنانچه اسیر فرماید ؎ سینه صافی بهشت راحت ماست ؛ دوزخ کیست کینه خواهیها ؛ مرزا ملک مشرقی گوید ؎ خون جگر بصافی خوناب دیده نیست ؛ کیفیت عرق چو شراب چکیده نیست ؛ فوقی نشاپوری گوید ؎

دلهای پاک راز ازل فیض داده اند :: گوهر آب صافی طینت وضو گرفت :: علی ٢٧

مرا ز ترک طلب سرمایهٔ صاحب کلاهی شد		چو کچکول گدائی واژگون شد تاج شاهی شد

معترض گوید که در مصراع اول بجای طلب لفظ هوا پسندیده است چه مردان الهی قطع هوا و هوس کنند انتهی میگوییم که ترک طلب که بمعنی ترک التجا از غیر و استغنا از ما سوی است با واژگونی کچکول گدائی و حصول تاج شاهی مناسبت تام دارد و با هوا اصلا مناسبتی نیست علی ٢٨

هر بیت من برابر دیوان صایب است		از بسکه اهل طبع مکرر نوشته اند

معترض گوید که نظر بر عالم گیری کلام شیرین آن رایج رسل شعرا و رواج آنهم در ایران و هم در اقلیم هند منصفانه توان گفت که دعوی شیخ بی برهان است و بجایی نمیرسد انتهی میگوییم که مبالغات شعریه صورت وقوع نمی خواهند خود صایب درین بیت سه نقطه گر ز خامهٔ صایب تراوش میکند :: ماه کنعانی بود گر ز چاه می آید برون :: آن قدر مبالغه کرده که شرع بآن رخصت نمیدهد و غرض شاه مرحوم از آن تحقیر او نیست بلکه من وجه ستایش او ست علی ٢٩

شکرلبان دل بیرحم در کمین دارند		بتان ما ز برون لعل و از درون سنگ اند

معترض گوید که این یک بیت از آن غزل است که شیخ بعد فکر شعر در شاه جهان آباد دعوی

استادی کرده بود آخر به جواب گفتش احمد عبرت عبرت پذیر شد انتهی میگویم که
علمای اصول فقه گفته اند که اَلسَّاکِتُ لَایُنْسَبُ اِلَیْهِ الْقَوْلُ حق اینست که
شاه مرحوم غزل عبرت را که حسن و قبحش بر ماهران سخن ظاهرست قابل سماعت
ندانسته ملتفت نشد چه هرگاه چند اشعار او ستاد او راسست و ژولیده یافته
به سرخوش در بارهٔ رسانیدن پیش مصرعها اشاره کرده چنانچه سرخوش پیش مصرعهای
برجسته چنان رسانید که صیت شاباش و واه اساتذهٔ آن وقت بفلک الافلاک
رسید پس عبرت چه قدرت دارد که در مقابلهٔ شاه ناصر آید　　علی ۳۰

چه از نیرنگ دست مطرب برساز می آید	که از یک پرده چندین مختلف آواز می آید

معترض گوید که اگر شیخ در معرفت محاورات فارسی کامل بودی مصراع اول را این
نمط بستی ع چه از تردستی مطرب بکار ساز می آید انتهی میگویم که لفظ نیرنگ بمختلف
آواز ربط کلی دارد پس اصلاح به تردستی محض زبردستی است و همچنین
بعضی از شعرا برین بیت وی ع غمت آنجا که دارد ماتمی شوریده حالان را پریشان
تر ز موی سر کند شاخ غزالان را از کم فهمی چنین اعتراض کرده بودند که غزال آهوبره است
و آهوبره شاخ ندارد خان آرزو از کلام طاهر وحید سندش گذرانید ع زبان شرم
نگاه توام چو شاخ غزال چنان بیافته بریکدگر که باز شود　　علی ۳۱

توبه‌ها را نفس بازپسین دست رد است	بی خبر دیر رسیدی در منزل بستند

معترض گوید که در قاموس و صراح و غیر آن رد به تشدید دال است شیخ درینجا بتخفیف آورده و هیچ در کلام اساتذه ندیده ام انتهی میگوییم که رد در فارسی بالتشدید و التخفیف هر دو مستعمل است چنانچه صایب گوید ؎ شبنم غنچهٔ بیدار دلان چشم بد است ؛ صیقل سینهٔ صافی نفسان دست رد است شوکت گوید ؎ آمادهٔ فنا نکند زندگی قبول ؛ دست رد است رعشهٔ پیری حیات را گوید ؎ مزن ای شیخ با باده کشان دست ردی ؛ که نکو کار جهان خلق نکرده است بدی علی ۳۲

غبار دل کنون از دیدهٔ نمناک می‌ریزد	برنگ شیشهٔ ساعت ز چشمم خاک می‌ریزد

معترض گوید که در مصراع اول بجای کنون مرا پسندیده حقیر است زیرا که اکنون درینجا حاجتی ندارد انتهی میگوییم که لفظ کنون شعر برین است که بعد سوخته شدن دل از آتش عشق غبار میریزد و در لفظ مرا این فایده مترتب نمیگردد علی ۳۳

آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته	لقمه‌های چرب دونان را بدونان واگذار

معترض گوید که هر چیز سوخته آن است که از احراق آتش بحد سواد و رماد برسد و ظاهر است که قرص خورشید ازین وصف پاک است ع آفتاب آسا تو قانع باش بر یک نان خشک ؛ بی خلل باشد انتهی میگوییم که در نان سوخته مبالغه زیاده تر است از نان خشک زیرا که نان خشک خورده میشود بخلاف نان سوخته که آن بر مذاق خیلی ناگوار است

حاصلش اینکه از التجا به دونان برای نان سوخته که قابل خوردن نیست قانع بودن
اولی است و آفتاب رنگ رماد دارد و آنرا اساتذه به سوختگی بسته اند چنانکه کلیم گوید
عاشق آنست که چون داغ تمنا سوزد ٭ همچو خورشید ز یکداغ سراپا سوزد ٭ علی ۳۴

بادهٔ پیمانه ریز لاله از جام من است	کوچه گرد ریشهٔ تاک است انگورم هنوز

معترض گوید که درین بیت مناسبت لاله با ریشهٔ تاک به هیچ نوع در فهم کوتاه حقیر در نیامد
لهذا مصراع اول چنان بستم ع بادهٔ گلرنگ و بیهوشی فزا از جام من انتهی میگویم
که مضمون این بیت ماخوذ است از قول بعضی عارفین که گفته هر چند از فیض جام من جام
هر یکی از شما لبریز معرفت است اما من از کمال عطش هر آن گرد میخانه میگردم و دم بدم من
مزید میزنم ؎ همی خواهم که نوشم هفت دریا ٭ اگر چه ز در شبنم هم ندارم ٭ پس مراد
از لاله دل اعذار طالب است و از ریشهٔ تاک فیض مبداء فیاض و از انگور قلب قابل
و معنی اینست که شراب پیمانه ریز دل طالب اگر چه مستفیض از جام من است اما انگور دل من
از غایت عطش هنوز گرد ریشهٔ تاک میگردد تا آنرا به پختگی رساند صالح شراب معرفت
ذات گرداند پس مناسبت لاله با پیمانه و رنگ باده و ریشهٔ تاک ظاهر است علی ۳۵

خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش	خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش

معترض گوید که اضافت گشتن بسوی خزان خالی از غرابت نبود بجای میگشت اگر

پیداست خوانند حسن باشد انتهی میگویم که اضافت کشتن را بسوی خزان غریب است خود را از ملک محاوره دانی به مراحل دور داشتن است ظهوری ترشیزی گوید ے خزان همیشه بگلگشت باغ راغ من است ؛ نمک رهین رواج از خراش داغ من است علی ۳۶

کفر و دین در بزم آرایش حسن هم اند		چون سلیمانی است زیب سبحه ام زنار خویش

معترض گوید که از سلیمانی سنگ سلیمانی اراده میکند در کلام اساتذه دیده ام که سنگ سلیمانی گفته اند تا التباس باقی نماند چه سلیمانی بمعنی شاهی مشهور است انتهی میگویم که در برهان قاطع آورده که سلیمانی سنگی است مشهور و موسوی خان فطرت که فاضل و استاد وقت خویش بود گوید ے تهی دستم من و لعل تو پر سنگین بها یا رب ؛ سلیمانی کند زنار خط لبهای میگون را علی ۳۷

عاشقان در سایهٔ بخت سیاه آسوده اند		خانهٔ تاریک می سازد بچشم درد ناک

معترض گوید که ساختن بمعنی موافقت کردن باشد و اسناد آن بسوی خانه غریب است بجای میسازد خوشتر باشد نیکو است انتهی میگویم که آری میسازد بمعنی موافقت میکند باشد و اسناد آن بسوی خانه غرابتی ندارد چنانکه ظهوری ترشیزی گوید ے اگر در باغ می بینم گلم بر چشم می افتد ؛ غلط باشد اگر گویم که زندانم نمی سازد ؛ پس غریب گفتنش غریب است علی ۳۸

یکپوسته هست از لب تیغ آرزوی دل	این آب خشک باز روان کن بجوی دل

معترض گوید که اگر در مصراع دوم بجای خشک رفته خوانده شود حقیر احسن میدانم تا به مثل معروف مطابق افتد انتهی میگوییم که آب تیغ آب خشک است نه آب رفته تا به مثل معروف که آب رفته بجو آمد باشد مطابق افتد ۳۹ علی

خندهٔ گل قهقهه از فریاد بلبل میزند	آتشی در کاروان آه بلبل دیده ام

معترض گوید که تعریف ضحک و قهقهه بر اصحاب علم مستور نیست در مصراع اول شیخ گوید که خنده قهقهه میزند و آن درست نباشد زیرا که اسناد خنده یا قهقهه بسوی چیزی دیگر باید کرد مثلا ع گل بگلشن قهقهه بر فریاد بلبل میزند ؛ و مصراع دوم نیز قابل تبدیل است ع آتشی در خرمن امید بلبل دیده ام ؛ انتهی میگوییم که در خنده و قهقهه فرق است که بر صاحب فهم پوشیده نیست و اینجا از خندهٔ گل اندک کشادگی آن و از قهقهه کشادگی بسیار اراده میکند و میگوید که شگفتگی اندک گل از فریاد بلبل زیاده میشود و بلبل که بامید دادرسی فریادی کرده بود چون گل بفریادش نرسیده قهقهه بر آن زد از این حسرت آتشی در کاروان آه بلبل دیده شد دیگر اینکه مراد از خندهٔ گل شگفتن اوست یعنی نسبت شگفتن گل قهقهه است که گل از فریاد بلبل میزند دیگر اینکه مصراع اول اصلاحی معترض ناموزون است زیراکه قهقهه بفتح اول و سکون ثانی و قاف مفتوح و ها خنده یا دار

بلند را گویند کما صحه صاحب البرهان علی ۴۰

ندارد باغ عالم بلبلی ترک صفاهان کن	بیا در خانهٔ ناصر علی گلگشت ایران کن

معترض گوید که نفی عندلیب از باغ جهان کردن و پس بر ترک صفاهان امر فرمودن از بلاغت شیخ نشان میدهد و از صفاهان امام اهل سخن مرزا محمد علی صایب اراده میکند اگر روزه در خانهٔ شیخ آن رباب نواز عبرت انگیز را با خویش برد و هر آینه مجلس سماع آراسته کرده این فرمان شیخ از باب همون شیخیهاست که بالا گذشت انتهی میگویم که مراد از بلبل مرزا صایب صفاهانی ست و وفات او از وفات شیخ بیست و هشت سال مقدم است پس میگوید که در باغ عالم آن بلبل صفاهان نماند که برای زیارت او سیر صفاهان کنی حالا در خانهٔ ناصر علی بیا و سیر ایران کن و درین بیت تعریف مرزا کرده است که او را بلبل باغ عالم گفته و خود را مثل او دانسته این قول را محمول بر شیخیها کردن محض شوخی است علی ۴۱

این غزل ناصر علی اعجاز هندستان ماست	صایب اینجا می نهد بر خاک تا محشر جبین

معترض گوید که این غزل در دیوان مشهور شیخ سوای بیت فخریه محتوی بر بیست بیت پیش نیست پس این قدر بابائی و خودنمائی چرا باشد و دیگر نسبت اعجاز بهندستان که مسکن بسیاری از شعرای نامدار سوای شیخ است رکاکتی دارد و مرزا صایب که ید و بخت بیدار

رتبهٔ پیغمبری قلمرو سخن یافته پیش بو الفضولی سر فرود آوردنش معلوم بجای اعجاز میند سنا
اعجاز زور طبع ما یا حسن فکر ما خوب باشد انتهی میگویم که شعرا بر ترهات خود ماخوذ نمیشوند
خصوصاً شیخ که استاد مسلم الثبوت است نزد اقران و اماثل و بعد مرور دهر مثل خان آرزو
و میر آزاد که از اکابر فصحای هند اند در عصر خود باستادی او معترف گشته زبان بتوصیفش
گشادند چنانچه گذشت و خودنمائی و فخر بمعنی این را گویند که صایب راست سه در
مقام که من قطره میزنم صایب :: غبار هستی کونین گرد پا پوش است :: اگر از علمای
فریقین درین بیت استفتا کنند قطعاً حکم بتکفیر قایلش خواهند کرد و مخفی نماند که صایب
درین زمین غزل هفت بیتی گفته که مطلعش این است سه تا بخون رنگین نسازی
چون گل احمر جبین :: کی توانی شست در سرچشمهٔ کوثر جبین :: و با وجود سستی مطلع
در مقطع چنین ادعا کرده سه این غزل را هر که گوید صایب از اهل سخن :: میگذارم پیش
او بر خاک تا محشر جبین :: چون شاه مرحوم خوب تر و خوشتر ازو فکر کرده و هر بیت خود را
مقابل تمام غزل او دید لاجرم مضمون مصراع او را در مقطع غزل خود آورد ۴۲ علی

دام پرواز است نقش بال و پر طاوس را	سالکان را میشود آرایش تن سد راه

معترض گوید که حقیر بجای دام پرواز حلقهٔ دام نیکو میدانم انتهی میگویم که نقش بال و
پر طاوس دام پرواز است یعنی مانع رستن است از قید خودبینی همچنانکه سالک را آرایش تن و خودبینی

سد راه عرفان میشود و از خودی رستن نمیدهد پس اصلاح بجای دام پرواز حلقهٔ
دام سکونی نماید از آنکه لفظ پرواز که مشعر ترقی است با لفظ سالک مناسب افتاده ۴۳ علی

علی زین مرده طبعان هیچکس شعرم نمی فهمد	به یونان میفرستم بهر احیای فلاطونی

معترض گوید که شیخ بجای مرده دل مرده طبع آورده حال آنکه باندک تأمل درست میشود
ع ازین دل مردگان شخصی نمی فهمد علی شعرم ؛ انتهی میگویم که منجمله بیست چهار علاقهٔ
مجاز اطلاق سبب بر مسبب و مسبب بر سبب و محل بر حال و حال بر محل و لازم بر ملزوم
و ملزوم بر لازم است پس هرجا که علاقهٔ ازین علاقه ها یافته شود یکی را بر دیگری اطلاق
میکنند و سماعت علاقهٔ هر جزوی از بلغا شرط نیست چنانچه شمس الدین فقیر در حدایق
البلاغة میگوید که در علاقه واجب است که استعمال نوع او از فصحا منقول باشد و
لازم نیست که در استعمال هر جزوی ازان نوع سند از فصحا بجوییم مثلاً واجب است
بر ما تحقیق این معنی که فصحا حال را باسم محل ذکر میکنند و بعد ازان که این معنی بتحقیق
رسید لازم نیست که هرجا که حال را باسم محلش ذکر کنند محتاج سند فصحا باشیم و چونکه افسردگی
لازم مردگی است لهذا اطلاق مردگی بر افسردگی ممنوع نباشد پس درینصورت از مرده
طبعان افسرده طبعان مراد است و سند خاص آن از کلام فصحا جستن ضرور نیست چنانچه
از حدایق مذکور شد پوشیده مباد که پیش ازین هم بر کلام آن استاد عصر بعضی از معاصر

اعتراض کردند و جوابش از مستعدان زمان دندان شکن یافتند چنانچه سرخوش در تذکرهٔ خود نوشته

علی آن پیشوای خوش خیالان
چو شد در مثنوی گلکش درافشان

رساندش پایهٔ معنی بمعراج
بود این مطلع آنرا درة التاج

الهی ذرهٔ دردی بجان ریز
شرر در پنبه زار استخوان ریز

درین مطلع نمود از احمقیها
یک از پیران جاهل دخل بیجا

که باشد پنبه نرم و استخوان سخت
کجا این نرم را نسبت بآن سخت

بتغییر حروف چند فی الفور
درستش کرد در زعم خود اینطور

الهی ذرهٔ دردی بتن ریز
شرر در پنبه زار موی من ریز

من این حرف از زبانش چون شنفتم
چو گل خندیده بر رویش بگفتم

چرا این حاجت از حق خواهی ای یار
توانم کرد من هم اینقدر کار

که مشت خس بآتش بر فروزم
همه موی سر و ریشت بسوزم

سزای آنکه در شعر بلندی
کند زین گونه دخل ناپسندی

مناسب تر درین هنگامه افتاد
بر اهل سخن این بیت استاد

چراغی را که ایزد بر فروزد
هر آن کو پف زند ریشش بسوزد

هرگاه ازادی حق استاد معنوی فراغت دست داد و خدشات معترض

از پایهٔ اعتبار افتاد میخواهم که جیغهٔ مرصع کار در شاهوار ولعل آبدار نعت و منقبت
از معدن افکار گهر نثار بر سر فرمان روای طبعزاد خود نهاده بر کرسی تحریر جلوه گر سازم
بتحصیل ذخیرهٔ نذر تحسین و دعای اللهم ایده بروح القدس بپردازم

قصیده در نعت سید ابرار شفیع مختار صلوات الله الغفار و سلامه علیه و آله الاطهار و اصحابه الاخیار بعدد اقطار الامطار

فتاد سردی ایام آنچنان پرزور — که همچو آینه یخ بسته شد کفن در گور
زبسکه لرزه فروش است دی برون آید — به برکشیده ز ابر آفتاب دلق سمور
گشوده دست تظلم ز بس هوا گوید — شرر بسنگ شود از نهیب آن مستور
چو اشک شمع شود بسته بر سر مژگان — سرشک گر چکد از چشم عاشق مهجور
چنان رواج گرفته است بستگی در دهر — حباب گشته بدریا چو کاسهٔ بلور
شدند چون پر ماهی ز یکدگر چسبان — اصابع همه مردم ز سردی موفور
طباع گشت ز بس مبتلای سردی دی — بسان قبله نما لرزه می فروشد بور
ز دست برد برودت که گشت عالمگیر — کشد ز یاس دم سرد هر نفس با حور
زبسکه رنگ اثر ریخت دی که قطرهٔ اشک — چو ژاله میچکد از چشم عاشق رنجور
اگرچه طعنه زن مهر گشت جهان — اگرچه آینه دار نسیم گشت دبور

ز بس به عشه بود دی ز دامن تر من — به روز برف کشد سر به سر ردای سمور
ز سرد مهری ایام و دامن تر من — فتد به زلزله محشر چو ارض نیشابور
طبیعتش شود آبی ز شرم عصیانم — دمی به رفتن دوزخ اگر شوم مأمور
نعوذ بالله ازین حرف خارج آهنگ — کجا جحیم و جهنم کجا مدیح حضور
محمد عربی کز نسیم مقدم او — گرفت گلشن ایجاد رنگ و بوی ظهور
بگوی مطلع دیگر که نشاء لطفش — شود خمار شکن از پی شراب طهور
شمیم شرع تو آرد اگر صبا بدور — ز غوره کی نه برآید طبیعت انگور
به پیش پیش تو شمعی بدست موسی طور — شده است خضر سرافراز خدمت از دور
فتد چو گرد ز نعلین او به دیده کور — کند حساب سیه مور در شب دیجور
بباغ امن تو هر نخل را ز آتش تیز — نهال شمع صفت پرورش کند ناطور
به انتقام گراید چو دست معدلتش — کند ز باز بهر صبح طعمه عصفور
بکاغذیکه ز جود دست قلم گهر ریزد — نهد بصفحه دریا هزار گونه قصور
قضا کلاه تفاخر بر آسمان شکست — به پیشکاری درگاه تو چو شد منظور
چگونه سر نکشد رایت ز عرش برین — چو گرد فوج تو باشد سواد دیده حور
اگر ز خوان کرم زله بفقر رسد — ز فرط مایه شود از توانگری مشهور

عجب مدار که دف مندل عزیمت شد … بوز تار خودش سبحه در کف طنبور

بنود شق قمر ملکه بر رسالت او … لب شهادت خود وا نمود بشعور

بیا بیا و بگو مطلعی دگر اعظم … نظر نمود به برج جهان مه با نور

طلوع کرد ز اوج شرف چه غیرت هور … که ساخت صبح جمالش خموش مشعل طور

ببارگاه شریف تو تا شود منظور … قضا به پیش تو آید گرفته صد منشور

بزیر بام تو رفعت نهاده دست بسر … شکسته بال و پر طایر گمان ز قصور

کند ز جامهٔ زرتار چرخ پا انداز … قضا براه گذار تو هر مسا و سحور

مجسم است چو ذاتت ز نور یکتایی … نریخت سایه از این راه از تو رنگ ظهور

کسی چه جای که دست سوال پیش نهد … بعهد تو که نمایی سخای نامحصور

کدام دست بگو در جهان که غنچه نشد … ببین چگونه رسد غنچه و صدف بظهور

شهی که خواست چو صیت نبوت خود را … کند بلند بر آورد از صنم ناقور

شها منم که شود مهره اش چو نرد قمار … بدست خویش کشم سبحه اگر از زور

ز من درست کند نسبت خودش عصیان … نمود بسکه ز بس خورده ام فطور سحور

شکست کاسهٔ دل را البنگ غم عصیان … بلک معصیتم شد چو رتبه فغفور

امید لمعه ای آفتاب خاوردین … که تا ز فیض شعاعش دلم شود با نور

رجای آنکه شوم روز حشر ز احسانت — برنگ سایه بزیر لوای تو محشور
اگرچه هست بآن سوی وهم و حد قیاس — ثنای لایق تو ای رسول رب غفور
نظر بلطف تو آورده ام سفالی چند — چنانکه برد ملخ را بر سلیمان مور
شها منم که غلامی رسانده ام بکمال — اگرچه هست مرا این پیشه از سنین و شهور
ببالم از شرف خانه زادی تو بس — که آسمان زحل شد باوج من چو حدور
ثنای فخر رسل اندکی نگذرد رقم — اگرچه لوح و قلم گشت از ازل مامور
کجا رسد ثمر پخته ثنا بکفم — اگرچه خام کنم خویش را سنین و شهور
خوش است غنچه صفت مهر بر دهان سازم — که عین مدح بود اعتراف عجز و قصور
ز فرط شوق دهان باز باز میگردد — چو گل که عرض دعا هست بعد ازین منظور
ببوستان فلک تا همیشه جلوه دهد — بهار نیلفر ماهتاب و یاسمن هور
گل مراد محب تو تازه باد مدام — اگرچه چرخ کهن گردد از مرور دهور
چنان بدرد و غم و غصه جسم او کاهد — شنا حسود تو سازد بعین دیده مور

روزی در مشاعره زمین خار گل رخسار گل طرح گردید و فواعیل آن از جناب میر مجلس نزد هر سخن سنج محفل رسید چون بنظر ثاقب در آمد بی خواست از زبانش بر آمد که دست هنر نمای ثنائی جمن خیال از گل چینی این گلبن تازه بهار کوتاه می نماید از آنکه هر گلشن باضافت

قوافی لبسان خار آزار هامی رساند از نیمغی در خاطرم خلجانی رفت گفتم که اگر خدا خواهد قصیدهٔ نگارم عرض نمود که حضرت ابی ادبی معاف ما بفکر غزلی حیرانیم و جناب عزم قصیده دارید خدا را فقط پس همان شب باقتضای ایام که ماه محرم الحرام بود قصیدهٔ غرا در عزای مظلوم کربلا سید الشهدا علی جده و علیه التحیة والثنا فی کل صباح و مسا ترتیب دادم و صباح آن پیش عزیزان نهادم همه دعاے خیر کردند الهی قبول باد فهی ذاک

گشت دو چارم چو خریدار گل — حرف زدم زار ز رشکش بازار گل

آه خنک کرد برنگ صبا — چشم بر از نم چو گرفتار گل

ناله بر آورد برنگ هزار — رفت ز خود بو صفت آن یار گل

چشم چو زد آب بر ویش ز اشک — باز بخود آمده سردار گل

گفتمش از بهر چه پژمرده شد — غنچهٔ حال تو ز اذکار گل

گفت صبا دار مرا در چمن — گشت گذاری پی دیدار گل

در نظر آمد گل دیگر شگفت — خواب کند طالع بیدار گل

سودهٔ الماس ز شبنم نهد — بر لب زخم دل افگار گل

نرگس غم دیدهٔ خوابیده بخت — کرد قبا جامه بهنجار گل

گو فتت زلبس از غم و اندوه و درد — گشت سیه سینهٔ افگار گل

سنبل غم دیدهٔ آشفته بوی — گشت سیه‌پوش ز آزار گل
رو بچمن کس نکند چون هزار — زود ز غمش پشت بدیوار گل
خوردهٔ گل گشت فروزینه‌اش — شمع صفت سوخت چو اشجار گل
آب شده نقرهٔ نسرین ز شرم — ناسره گردید چو دینار گل
نسترن از غم گل خورشید گشت — داغ شده لاله ز دیدار گل
کاست چنان بلبل نالان ز غم — میرود از خود چو فتد بار گل
نیلفر از سر کله خود فکند — باد بدل کرد چو دستار گل
کاست ز بس غنچه بهجر بهار — گرد عصا بهر خود از خار گل
رشک بر وادی ایمن ز باغ — طور صفت گشت چو انبار گل
نسترن آسا شده سوسن سفید — صرف سیاهی شده زنگار گل
نخل گلستان شده چون سرخ بید — زار چو شد دیدهٔ خونبار گل
گریه بخورشید چنان شد برون — آب چو فواره ز رخسار گل
روز سپید از غم شام شد — بسکه بیاد آمده هنجار گل
سرو عیان گشت بهر سوی باغ — آه چو سر زد ز دل زار گل
نیله چو یاسم شده دست چنار — کوفت ز بس سینه ز دیدار گل

سرو چو شمشاد برآشفته شد — دید چو ناشادی بسیار گل

دخت رز از پرده برآمد چو هوش — یاد چو شد ساغر سرشار گل

فاخته در حلقهٔ ماتم نشست — سرو ز خود رفت بکردار گل

جامهٔ خود ساخته صد برگ چاک — گشت عیان غم چو ز هر تار گل

مرغ سحر داغ چو طاؤس گشت — شد چو خزان غازهٔ رخسار گل

قمری او چون نه سمندر شود — سرو چمن سوخت چو از نار گل

سبزهٔ بیگانه صفت باغبان — بود بکنجی شده بیمار گل

عرض نمودم که چرا ظاهر است — حالت اندوه ز آثار گل

پاسخی آهسته تر از بانگ گل — داد چنین واقف اسرار گل

کز غم نو بادهٔ باغ رسول — لخت دل فاطمه سردار گل

حاصل بستان ولایت حسین — بیت حزن شد چمن و دار گل

نام مبارک چو بگوشم رسید — چاک جگر گشت باطوار گل

سرزده ناگاه ز دل مطلعی — تخته زن رونق بازار گل

از ازل ای قافله سالار گل — واشده در وصف تو منقار گل

خطبهٔ نام تو بخواند هزار — سکهٔ حکم تو به دینار گل

(قطعه)

بان لولای تو شاها زبس ‌ ‌ ‌ جنس دکان ساخته عطار گل
نافهٔ مشک است دهان قایلی ‌ ‌ ‌ گشت چو مشغول بگفتار گل
ساختم از اندیشهٔ ورعت بباغ ‌ ‌ ‌ مزرع سحر سبحه ز زنار گل
کن سخن ای عظیم بدعا اختتام ‌ ‌ ‌ قافیه تنگ است ز تکرار گل
خاطر بلبل بچمن تا بود ‌ ‌ ‌ خسته و افگار ز منقار گل
باغ محب از نم احسان تو ‌ ‌ ‌ باد تر و تازه چو ازهار گل
طوق بگردن کند از قهر تو ‌ ‌ ‌ دشمنت از لخت جگر هار گل

از غزلیات اوست

کند غرق ندامت طبع صاف من لآلی را ‌ ‌ ‌ زند ناخن بدل هر مصرع شوخم هلالی را
بکن از بادهٔ عشق کسی مملو دل خود را ‌ ‌ ‌ نباشد پیش مستان حرمتی مینای خالی را
بود افتادگی سرمایهٔ کنج غنا دایم ‌ ‌ ‌ نباشد احتیاجی با صبا گلهای قالی را
اگر پرسند سرگردانیم آن شمع در بزمی ‌ ‌ ‌ بگو ای دل نظر فرمای فانوس خیالی را
نخست از تیغ آزادی بکن قطع امل اینجا ‌ ‌ ‌ مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را
می میشود بغیر تو گر ساغری نهم ‌ ‌ ‌ چون دانهٔ انار گره در گلو مرا
بسکه چشمم ریزد اشک خون بعشق گلرخی ‌ ‌ ‌ شد صف مژگان برنگ پنجهٔ مرجان مرا

نمیدارد شبابی نشأه میخانه دنیا
ز گل ساغر کباب از سنبل و می شبنم است اینجا

ضرورت شد قضا را بهر تصویر فنا کلکی
که می سازد تجسس در عدم موی میانت را

کرد دفع ملال زاری ما
گرد بنشاند آبشاری ما

حلقه از بار الم گردید بالایم ز بس
میخلد هر رشته آهم چو سوزن زیر پا

چون آینه و خط شکستش
در هجر تو دیده ها نظر ها

چون بدست خویش گیرد شوخم از راه عتاب
جوهر شمشیر خواهد ریخت چون گرد از کتاب

بهر جوش باده حشمت ببین آینه را
دیده ام افزون شود از تاب خود جوش شراب

تا که رفتار نزاکت بار جانان دیده ام
چون تک صرصر نماید گرد رود از دیده خواب

یافت از مهر علی عظم به پیری داغ عشق
می تراود همچو صبح از استخوانم آفتاب

ساغر از عکس خوش مهر فروش است امشب
گلشن از تابش آن باده بدوش است امشب

طایر حسن صنم تا بکند صید عظیم
ماه از هاله خود دام بدوش است امشب

همچو آئینه روی تو هر آن
هیچ نا گفته دیدنم هوس است

نیست این چهره نمایان ببین برقع سرخ
آفتابی است که در زیر شفق پنهان است

صد چاک همچو گل بگریبانم آرزوست
چون گردباد سر به بیابانم آرزوست

خوش بوسه از آن لب خندانم آرزوست
مورم وظیفه از شکرستانم آرزوست

اعظم خیال ابروی او میسکنم بدل — کز دیرباز خنجر عریانم آرزوست
مکار تخم هوائی بدل چو پیر شدی — قد خمیدهٔ تو داس کشت امید است
آخر شود ز خاک نشینی عروج بخت — این نکته شبنم سحری جسته جسته گفت
دوران بسنگ تفرقه درهم کند همال — بادام توام این سخنم دست بسته گفت
بازمی خواهی دل خود راز هندو بچه — در شب یلدا نمائی جستجو کالاعبث
غرور میکند آخر برای نان محتاج — شنیده که هما شد باستخوان محتاج
موسم پیری برد باک ز دل روشنی — قابل نظاره نیست روی چراغان صبح
اگرچه کاست چو تار ستار هجر توام — ولی بیاد تو آرم برون فغانی چند
دی شرر از ره چشمک زدنی گفت مرا — که بیادم همه یاران عدم منتظراند
سر خود پیش تو افکنده بزاری جانا — عاشقان از پی زخمی چو قلم منتظراند
گردید تمکین تو امید جوابی — نادیده ام از کوه صدا باز بگردد
دل رفت و طفل اشکم گردید بی محابا — عید است چون ز مکتب استاد رفته
دی قلقل می بتو مرا بانگ عسس شد — می خوردم و چون شحنه گلوگیر نفس شد
در حسرت خالش کف افسوس چه سودم — هر اشک که از دیده ام افتاد مگس شد
چون دل بیاد قامتش آه حزین کشد — بسرو از حیا ز سایه الف بر زمین کشد

ختم شد پیش سپنی یارم — وید بر غنچه دست من بجد

زانکه سرمست بادهٔ گرم است — جام را خندهٔ ابد باشد

خلاف اهل جهان هست حال معشوقان — که خط سبزه چو خام است پختگی دارد

میشود بی جرم رسوا در عدالتگاه چرخ — چشم آفت می خورد دل مفت بدنام است و بس

پیری رسید و مرد دل از عشق باز آید — سیماب کشته را نکند کشته باز کس

باشد فغان بهر پی اعظم بجای خون — جز ناله نیافت برگهای ساز کس

چسان کرد جدا از دست ترک شوخ شمشیر — که چون آئینه میدارد ز جوهرها بزنجیرش

بود دامان صحرا خوشنما از بسملان او — کند کارا تو یکسر طپیده‌های نخچیرش

گر من و اله بگویم پیش او احوال خویش — میدهد آئینه میگوید ببین تمثال خویش

نیست معلوم که می آید بعزم دلبری — میکشد چون بیضه بلبل غنچه را در بال خویش

داده ام جامهٔ دل را بباد آه خود — تا که برگیرم براه عشق جانان فال خویش

گر دنشاید ستم سوز دلم یاد آتش — خواهد از شعله برآورده زبان داد آتش

گر ندارد سر همچشمی سوز دل من — سبزهٔ شعله بگو از چه فرستاد آتش

لاف افروختگی کرد مگر پیش رخش — که بزنجیر زد و خودش افتاد آتش

مثل دردانه که افتد بزمین از غربال — چکد از گرمی ایام ز فولاد آتش

گشته ام بسکه اسیر تب هجرش اعظم — شیوهٔ سوز گرفت از نفسم باد آتش
چونکه از میخانهٔ لعلش رسید — شد سیه مست و پریشان کاخط
میبرد چون سبزه ام خواب گران — گر ببینم بر رخ آن یار خط
چه آبروست شهید ترا که دست قضا — پی معانقه گردد دراز از خم تیغ
خطا چگونه کند گاه قتل ابروی او — که کرده است ز دنباله کار دو دم تیغ
کشم چو از دل پر سوز هوی سیر آهنگ — شرر شهاب صفت همی براید از رگ سنگ
یقین دلم سر ترسیل نامه دارد — چو آه جست پی بردنش کبوتر رنگ
واسوختم از آتش جان سوز فراقت — تا سرمه صفت چشم سیه مست تو بویم
برنتابد دل من منت سیر گلشن — از گل داغ چو طاوس بهاری دارم
از بس بیاد موی میانش دلم گداخت — اشکم رساند صورت در نجف بهم
سراپا سوختم چون طور سینا بهر دیدارت — میفکن از نگه هرگز بکار سرمه ای آیم
برفتد روی نمک چون نرگس شبنم زده — بر ملیحی جز تو چشم خود اگر بگشوده ایم
سرعت تا آتشین جانان نگر مثل شرر — جادهٔ هستی بیک چشمک زدن پیموده ایم
تا ببایم بر درت ای شافع محشر جبین — گشته جسم من برنگ ماه نو یکسر جبین
گر ز بخت صایب اعظم روضه اش را بنگرم — میگذارم پیش او بر خاک تا محشر جبین

قیمت خاتم زرین شود از لعل فزون | آبرو یافته این چهرهٔ کاهی از خون

بی زبانم کرد آخر سرد مهریهای او | همچو اشک شمع زیر لب گره شد گفتگو

پاک بازان بی نیاز اعظم ز آرایش شوند | جامهٔ مهتابی‌ست نیست محتاج اتو

گرفته لخت جگر اشک من برون آید | چو طفلکی که دود در بغل کتاب زده

شود ز گریهٔ مستانه بخت من بیدار | بلی ز آب شود هوشیار خواب زده

نماند قید تعلق ز صاف طینیتم | حباب وار دلم خیمهٔ بی طناب زده

بسکه از تبهای هجرانش کشیدم ناله | آب شد تبخاله بر لبها برنگ ژاله

اعظم از چشمم همی مالد بدر کاهش که نیست | از پی دهلیز او بهتر ازین گل ماله

کرد ظلمت کده‌ام شب بفروغی روشن | خانهٔ آینه سان صبح بناگوش کسی

بی صبوحی شود از چشم عیان مستی می | شب که در خواب مکیدم لب می نوش کسی

گشت اعظم همه جسمم چو مه نو پهلو | بسکه زد جوش بدل حسرت آغوش کسی

مرنجان خاطرم ای ساده لوح کمترینم | بدل پیوسته می باشی مبادا در رسد رنجی

در یاد زلف و رویش چون رگ جان شب و روز | در سوزش است نیمی در پیچ و تاب نیمی

چنان لاغر شدم از سوز عشق شمع تابانی | بسان شعله از خود میروم از باد دامانی

ازان هر دم ز آب دیده میخواهم وضو کردن | که مقصودم بود یک سجده بر روی چو قرآنی

بچشم من بجای مردمک تصویر جانانست	بلی اکثر پری در شیشه میدارد پری خوانی
نویسد حال سوز و ماجرای اشک خود عظم	بقرطاس پر پروانه سوی شمع تابانی

حرف الباء — بصیرت

تخلص میرزا محمد صالح پسر مرزا ابوالحسن ایرانی ست کل وجودش در گلشن کن
به رنگ و بوی هستی رسید و به آبیاری تربیت پدر خویش در محاوره دانی یکتای عصر
گردید در اوایل حال بصیغهٔ نوکری اوقات خود بجمعیت حال میگذرانید و در آخر
مرتبه که با لشکر نواب ناصر جنگ شهید رحمة الله علیه وارد این ملک شده بهمت
آزادانه بساط تعلق ظاهری در نوردید در حیدرآباد رنگ توطن ریخت و سر رشتهٔ الفت
دنیا را یکسر گسیخت و در مدت عمر با اهل پسر بر نداشت و قدم توکل بر جادهٔ مستقیم
تجرد گماشت به تدریس کتب فارسیه بی نظیر بود و خط شکستهٔ او چون کاکل خوبان
دلپذیر در هنگامهٔ حیدر علیخان جلا وطن شده به سرنگپتن پیوست و بعد
چندی از انجا بجادهٔ سفر آخرت بست صاحب گلدستهٔ کرناتک در اواخر ترجمهٔ
احوال بصیرت این عبارت رقم فرموده که اشعارش در هنگام تمیق این
اوراق بکف قلم میسر نشد و یک بیت او که از زبانی علام محی الدین مهجر شنیده بودم
ضرورةً بهر لزوم درینجا ثبت نموده ﮥ

سروی بر بود درین گلشن	تاک از کجروی ثمر دارد

	بینا	

تخلص سید منان حسینی پسر سید نور الله حسینی است در بلدهٔ محمد پور عرف برکات بوجود رسید و استعداد کتب درسیهٔ فارسیه پیش اساتذهٔ آن طرف بهم رسانید آخر قدم بجادهٔ استادی نهاد و درس جمیع کتب فارسیه میداد باقتضای موزونیت طبع گاه گاه بفکر نظم هم پرداخت و مستفیدان خود را ازین مایده متلذذ می ساخت اما شاگردان مولانا محمد آگاه طاب الله ثراه هجو رایق و الا جعل الله الجنة مثواهما او را درین فن مسلم نمیدارند بل بدرستی تدریسش قیل و قال میسازند چنانچه رایق در گلدستهٔ کرناتک او را باین طور یاد میکند که سید منان حسینی تخلص را بینا میکند و توسن طبیعت را در عرصهٔ سخن بگسسته عنانی میراند دعوی خیال فهمی دارد و خود را در درس گفتن بعضی کتب فارسیه یکتا می شمارد و متلبس بخرقهٔ درویشان است و متمثل بوضع ایشان اکثر افکار او هنگام تحریر این اوراق ازجا بجا بهم رسید و با معان نظر راقم سطور ملاحظه نمود غیر ازین بیتی به نظر نیامد سه درم را در گره دارد که هر وارث اگر ممسک دو صد لک دام دارد انتهی کلام بینا در سن یکهزار و دو صد و بیست و شش ۱۲۲۶ هجری همانجا رحلت نمود و در قصبهٔ کلوا که ازانجا بفاصلهٔ ده میل واقع شده و جنب مزار برادر و مرشد خود سید عز الدین حسینی

آسود سواد چشم سخن را ببرهٔ افکار خود چنین بصارت می افزاید

آیینه رو اگر طلبد روبرو مرا — گردد محیط همچو گهر آبرو مرا

مانند غنچه سر بگریبان فرو برم — گل میکند بهار ازین جستجو مرا

بفکر زلف و رخش وقت را نمیدانم — نماز شام کنم یا نماز صبح ادا

بسکه نیرنگی حسن تو مرا در نظر است — پردهٔ چشم بهار پر طاوسی بخیست

میتوانی طرح کرد از خاک من صبح بهار — همچو گرد از دامن آن گلعذار افتاده ام

طرفه شام و شفق و صبحکه غربت با — مسی و پان کسی رنگ در گوش کسی

بفکر آن لب شیرین سرا پا لذتی دارم — تراود از لبم موج شان انگبین نوشی

دلم در انتظار جلوه مثل گل بخون غلطد — کشایم هر سحر بهر تو چون آئینه آغوشی

شبی سودای فکر زلف او تا کرد شبگیری — سحر که از سواد آه بر پا گشت زنجیری

ستم کیش از جفا رو بر نمی تابد پس از مردن — بغیر از بال کرگس کس نمیاندازد بر تیری

برهان

تخلص سید برهان خان هانڈی پسر سید حسن هانڈی از شرفای اهل دکن است وطن اسلافش بیجاپور و مولد و منشای او شهر نگر دار السرور بفیض تلمذ غلام حسین جودت در فارسی استعداد شایسته حاصل ساخته و هم پیش او به مشق

نظم و نثر پرداخته در فن انشاپردازی بکمال شهرت میداشت و نثر به تتبع میرزا
عبدالقادر بیدل می نگاشت و در اوایل حال پیش عمایداهل نوایط بصیغه منشی گری
ماموری بود و عهده برائی خدمت مرجوعه به نهایت خوبی می نمود لهذا به رهبری
حسن لیاقت در سرکار حسام الملک بهادر فرزند نواب والاجاه جنت آرامگاه
در تنهر نگر ملازم گردید و بحکم معزی الیه از تحریر توزک والاجاهی اعتبار نمایان
در همچشمان بهم رسانید بعد چندی از انجا برفاقت معظم الیه به مدراس رسید
و همین جا سکونت ورزید نغرهٔ حیدری و انشای برهانی و منشات بی نظیر و
طوطی نامهٔ منظوم نگاشته و همت خود اکثر بتعلیم انشا خصوصاً کلام بیدل
گماشته در سال یکهزار و دوصد ۱۲۳۸ و سی و هشت هجری ازین سپنجی سرا رحلت
نموده در ملک بقا آسود این چند بیت بر دعوی نظم آرائی او برهان مسلم است

فرود عزت عالی نژاد در پستی | دری است قطره که رفت از سحاب در تهٔ آب

تب دل در هوایش شعله جوش است | تمنا هر نفس محشر خروش است

ز درد عشق او هر جا که داغی است | کدورت خانهٔ جان را چراغی است

وای بر حال نارسائیها | زیستن بی تو سخت دشوار است

برهان بصد هزار پریشانی نشان | از دامن تو دور نشد گر غبار شد

بیخود

تخلص سید امین غوث پسر سید محی الدین بیجاپوری ملازم سرکاری است در سن یکهزار و دو صد و ده ۱۲۱۰ هجری در محمد پور عرف ارکات بنزم شعور رسید و در کم عمری وارد مدراس گردید کتب فارسیه پیش مولوی قادر بخش و سید شاه حسین قادری مجرم خواند و بخدمت ملک العلما مولوی علاء الدین در عربی تا مبیدی گذرانده وارسته مزاج و آزاد وضع بود در بدیهه گوئی از همطرحان خود گوی سبقت می ربود در سال یکهزار و دو صد و سی و پنج ۱۲۳۵ هجری جانب حیدرآباد شتافت و در زمرهٔ شعرای راجه چندولعل بار یافت بعد چندی طرف دهلی رخت سفر کشید و پس ازان احوال او هیچ معلوم نگردید از کلام بیخودانهٔ اوست

نیست در راه طلب حاجت مشعل کرم	زآتش عشق سراپای من افروخته است
مصحف روی تو تفسیر دگر میخواهد	من چه گویم رخ زیبای تو دیدن دارد
بر این امید که روزی بدامن تو رسم	غبار وار بکوی تو بسی گذر کردم

بیتاب

تخلص غلام حسین پسر مولوی یار محمد است مولد و منشای او سرزمین مدراس

بود و همین جا بعد سن تمیز اکتساب علم نمود در عربی تا شرح ملای جامی و در فارسی
بقدر معتد به پیش مولوی حسن علی ماهلی و حاجی محمد محی الدین المشتهر گذرانید و سلیقه
نظم و نثر بهم رسانید و در خوشنویسی هم دستی داشت و از تعلیم غیاث الدین حسینخان
کلاه اعتبار بر سر گذاشت آغاز حال به نیابت منشی گری صدر عدالت ریشه دوانید
و آخر نهال کارش بالاستقلال به میر منشی گری آنجا سر کشید بمشاهره سی روپیه ماهوار بجمعیت
خاطر گذرا اوقات می نمود و در سن یکهزار و دوصد و پنجاه و نه (١٢٥٩) هجری از شور شکوه
فنا راه عشرتگاه بقا پیمود سیماب فکرش بدینگونه بیتابی افزا است ٥

فکندی چون برخ زلف دوتارا / شب تاریک کردی روز ما را
جز بشمشیر نگاه تو سری نیست مرا / غیر ابروی تو مد نظری نیست مرا
یاد سرو قد تو ریشه دوانیده بدل / شجری هست ولیکن ثمری نیست مرا
در پیش تو ای غنچه دهن لب نگشائیم / هر چند زبانهاست چو گل در دهن ما
کسیکه در پی ایذا بجز یار من است / ولیست دشمن جانی که در کنار من است
پیش تو ز شکوه لب بستم / گویا بدهان من زبان نیست
قصه عشق من و تو تا کجا پنهان کنم / بر زبان عالمی این ماجرا افتاده است
چون بگلشن سرو رعنا را تماشا میکنم / یاد بالای تو در خاطر دوبالا میکنم

بیهوش

تخلص محمد قادر علی پسر محی الدین احمد خان فرزند قادر علیخان نایطی است
در سن یکهزار و دو صد و بیست و هفت (۱۲۲۷) هجری در مدراس خلعت هستی
پوشید و بمجرد حصول شعور در طلب علم عربی کوشید در ابتدای حال پیش
اکثری از فضلای این دیار بکسب علم پرداخت و آخر کار بفیض تعلیم جناب
مولوی ارتضا علیخان بهادر خوشنود دامت برکاته در عرصه روزگار علم
لیاقت و افتخار افراخت هر چند او را اتفاق تکمیل کتب تحصیلیه نیفتاده بود اما
در میدان مباحثه ارباب فارغ التحصیل گوی سبقت می ربود آنقدر
خود پسندی در مزاجش تمکن داشت که کسی را در علم و فضل برابر خود نمی پنداشت بر ذکاوت
طبعش همه ارباب بکمال اتفاق دارند و در روش مزاجی او را مسلم میدانند بر وجود طبع
فنون جداگانه مهارت میداشت و نظم فارسی بر طرز مرزا بیدل می نگاشت از انجا که در یافت
محاورات و محسنات فارسیه از کسی نمی نمود اکثر شعرش بسبب بندش سست و الفاظ
نادرست پسند خاطر نکته فهمان نبود تعلیم هیچ یکی از کتب معتبره فارسیه از کسی او را
صورت نبست با این بجودت ذهن رسا کم سعی در خوض معانی ابیات مغلقه
اساتذه بر میان جان چست می بست در سال یکهزار و دو صد و شصت (۱۲۶۰) هجری

به تلاش شاهد حقیقی راه عدم پیموده در رسته میلاپور قریب مقبرهٔ ممتاز الامرا بهادر مرحوم که جانب مشرق واقع شده برآسوده بیهوشش از جام سخن میخواران این فن را چنین سرشار می نماید ۵

فزود سوز درون آبرو چو عود مرا · بزم ها شده بر سر چو شمع دود مرا
ترا چو کعبه مگر مرکز آفرید خدای · طواف کردن تو بر کار روا ربود مرا
بحضرت تو ز حیرت ندیده ام خود را · بصورت چو سنجل ز خود ربود مرا
بگو بغمزه چه اندیشه در دسر آورد · عتاب ناز تو چون صندل آه سود مرا
مرا که داغ تو در کاسهٔ دل افیون است · ز چشم و مردمک بیهشی فزود مرا
دل مضطرب درون برون شرم بندها · سوی منش نیامدن و آمدن بلا
روز تولد تو کف باشناس گفت · پامالی ولی است عیان زین کتاب ها
ز کلام پست گمان برکه بلند نام جهان شوی · تو چه بیهشی که همیکنی ز پر کلاغ هما طلب
من گرنیم قتیل دو عالم گواه کیست · دستت گرفته رنگ حنا داد خواه کیست
ناجسته از کمان شده تیری درون جان · بر پشت پا ز شرم خدا یا نگاه کیست
چشمت پر آب و هم دل نازک مکدر است · آئینه رو ببزم تو جانسوز آه کیست
چشم سودای آن حسین دارد · گنج قارون در آستین دارد

محضر قتل عام را مهری است | گره از خشم کان جبین دارد
چشم شوق از نگاه خشمی بست | بارش ناز برق کین دارد
لب بهم شد مرا که نتوان گفت | لب او شان انگبین دارد
روشنی دل دهد از گردش دهر امان | کوکبی در آسیای چرخ میدانی نشود
روزه از وصل چرا شام و شفق پان و مسی است | بوسه خوردم بدو خرمای تو افطارم شد
سرگشته بی رحمی خود کردی و از من | چون سنگ فلاخن بکناری عجب از تو
تهی ز شرم مردمک دیده با چشم | ای پردگی توان بچه بگرد جای تو
محصول ز تسخیر توام چیست پری زاد | از خود روم آندم که تو در بند من آیی

بصارت

تخلص حکیم غلام محی الدین پسر حکیم بدیع الدین ملازم سرکاری است جدش حکیم محمود حسین در اورنگ آباد بود از انجا همراه رکاب نواب انور الدین خان بهادر شهید به الکای کرناتک رسیده در محمد پور عرف ارکات اقامت نمود بصارت در سنه ۱۱۹۷ یکهزار و یکصد و نود و هفت هجری در ارکات بنظارهٔ نیرنگی شهرستان وجود چشم کشود و در علم صرف و نحو عربی و طب نظری و عملی بفیض تعلیم حکیم شفائی خان مرحوم خط وافی ربود نظم و نثر فارسی هم

سید سنان حسینی بینا و دیگر اساتذه بسند رسانید و شعر خود فقط از نظر اصلاح
بینا گذرانید بعد انتقال پدر خود بعهدهٔ طبابت دار الشفای سرکاری قایم
مقام او گردید و در مهارت و حذاقت این فن بدرجهٔ اشتهار رسید هرگاه
واعظ رام پوری در سال یکهزار و دوصد و پنجاه و چهار ۱۲۵۴ هجری درین طرف آمد
بصارت دست ارادت بر دامنش زد و فکر رسا داشت و نظم و نثر بی تامل
باغلاق می نگاشت و بذله سنجی و رنگین مزاجی مشهور این دیار و در خوش
تقریری و چرب زبانی پسندیدهٔ مستعدان روزگار در سنه ۱۲۶۴ یکهزار و دوصد
شصت و چهار هجری همانجا داروی اجل خورد و جان شیرین بشافی مطلق سپرد
بینش که با او کمال محبت داشت بفکر رباعی تاریخ فوتش پرداخته و در آن تقیه
مذهب خود را بعلانیه مبدل ساخته ه دانشمندی نهاد چون رو بعدم
نی نی که نجات یافت از بند الم ؛ تاریخ بحسب اعتقادش جستم ؛ روحش گفتا
غلام محی الدینم ؛ سواد مردمک کلامش پیش روشن نظران چنین اظهار بصارت میکنند

گشت ویران دل من از ستم آه و سرشک	خانهٔ هستی من کرد خراب آتش و آب
آب گردیده ام از جوش گل از تب عشق	هست بیرون و درونم چو کباب آتش و آب
میکند صد جا توقف تا بچشم میرسد	شاید افتاد از تب دل آبله در پای اشک

سیه مست تماشای بهار سرمه می آیم	نگاهی چشم دارم هم وقار سرمه می آیم
بصارت بس عزیزم من بچشم مخلص و دشمن	بفیض خاکساری چون غبار سرمه می آیم
لب تشنه و تفسیده هان مرده ام ای ابر	بر خاکم اگر اشک بباری عجب از تو

بینش

تخلص سید مرتضی پسر میر صادق علی حسینی و دختر زاده بیناست در سنه ۱۲۲ یکهزار و
دوصد و بیست و ششم هجری در شهر مدراس قدم بشاهراه هستی نهاد
و بعد حصول شعور چشم بنظاره گل و ریحان چمن همیشه بهار کتاب گشاده و درعربی
تا شرح ملای جامی قدس سره السامی پیش اساتذه این دیار خوانده و کتب متداوله
فارسیه هم از ایشان بسند رسانده طرز سخن گوئی اولا از پدر و برادر خود ثاقب
آموخت و ثانیا از مولوی واقف درین فن بهره وافر اندوخت بجودت طبع
و رسائی فکر شهرت داشت و در خوش تقریری و حاضر جوابی همت گماشت
هرگاه گرمی بازار شعر و شاعری به آراستگی محفل مشاعره اعظم افزود بینش در
حیدرآباد بود بمجرد استماع طنطنه اش بر جناح استعجال دربنجا رسید و باجازت
میر مجلس داخل بزم سخن سنجان گشته باضافه مشاهره کامیاب گردید بکلام
همطرحان خود اعتراضها می ساخت و در جواب سوالهای ایشان هم می پرداخت

هرگاه در سال یکهزار و دویست و شصت و پنج هجری ۱۲۶۵ شوق زیارات عتبات حضرات عالیات علی جدهم و علیهم السلام والصلوات در دلش افتاد رضای سه سال ازین سرکار حاصل کرده در مشاعره حاضر شده این معذرت نامهٔ نوزده بیتی پیش حضار مجلس از زبان خود عرضه داد

ای بمیزان خرد سنجیدگان | معنی هر نیک و بد فهمیدگان
روشنان آسمان اعتلا | گوهران قلزم صدق و صفا
حسن را هم عشق را نور و ظهور | از شما ای شاعران با شعور
صاف چون آئینه دلهای شما | حسن معنی را بود صورت نما
یکقلم هستید شاگردان حق | در فن خود برده اید از هم سبق
مولوی فرموده در نیکو تری | شاعری جزوی است از پیغمبری
خوش سلیمان با یکی وقف شماست | از سخن حکمی شما را بر هواست
نی مرا علمی است نی فضل و هنر | از کرم بنواخت شاه نامور
بنده را جا داد در بزم شما | سر بگردونی رساند این خاک را
نام این محفل بود بزم سخن | هر یکی را میرسد حرفی زدن
خویش را چیزی مگر انگاشتم | با شما ها گفتگو میداشتم

بردم از انگشت بر حرف کسی | یا نمودم دخل بیجا چون خسی
یا نهادم گر ز حدّ خود برون | یا کسی را از شما گفتم زبون
یا ز شوخی ها برآوردم نفس | یا زدم بانگ بلندی چون جرس
جز تفنّن نیست مقصودی از آن | اینچنین بوده ست طرز شاعران
گر سکر آبیست ای دریادلان | بایدش چون موج کردن برکران
هست عرش الله قلوب المؤمنین | پاک سازید از غبار بغض و کین
نیست ای یاران من در روزگار | اعتمادی بر حیات مستعار
عزم میدارم سوی خیر البلاد | دوستان گویم شما را خیر باد

پس بسمع متعلق بهمراه قافله روانهٔ آن مواقف مقدسه گردیدو وقتیکه به بصره فایز شد بسبب فساد آب و هوای آنجا از جمیع اهل بدرقه از تپ لرزه بنا خوشی رسید انتظام قافله آنچنان از دست رفت که یکی از دیگری دران غریب الوطنی خبری نمیگرفت بهمان حالم هراسانی بعضی بسوی بغداد شریف شتافتند و برخی براه نجف اشرف افتادند بنده هم بآن بیماری مبتلا گشته بعد خرابی بصره ز دوازده نجف اشرف رسیدو تا یکهفته در انسرزمین اقامت گزید چون در انجا کسی را پرسان حال خود نیافت بجانب کربلای معلی شتافت روزیکه دران بقعهٔ متبرکه بار کشود نقد

جان نثار آن آستان غربت نشان نموده در صحن روضهٔ مبارکه بیاسود آری
مضمون این بیتش سه بینش کربلاست بیاد تو یا حسین ٭ پابند کرچه هست
بهندوستان هنوز ٭ که از غزلیات طرح مشاعرهٔ اعظم است بصداقت رسید
و قصهٔ مشهورهٔ عرفی را مطابق گردید تذکرهٔ مسمی باشارات بینش بتالیف در آورده
اکنون آن رساله در مطبع سرکاری بقالب طبع در آمده تو تیای کلامش چشم
دقیق نظران چنین بینش می افزاید ٥

شمعی است فروزنده رخت بزم صفا را   عکس تو بود مردم چشم آینه ها را
تیر تو گذشت از دل من زخم عیان نیست   کشتی بادائی که خبر نیست قضا را
جا نمودیم در دلش چو نگاه   شد بمعراج خاکساری ها
بخموشی زبسکه خو کردیم   لب گویاست زخم کاری ها
نالهٔ آتش فشانم در تو تاثیری نکرد   یا دلت از موم بودی یا دل آهن مرا
قلع نعلین دو عالم کرده ام از پای دل   کوی جانانست بینش وادی ایمن مرا

این بیت در سوء ادبی با بیت صائب ٥ دران مقام که من قطره میزنم صفا
غبار هستی کونین کرد پاپوش است ٭ مناسبتی دارد کما لایخفی علی المتامل بینش

در کف آن طفل بازی گوش باشد رشته ام   کو دهد سر بر هوا چون کاغذ بادی مرا

ز مشرق تا بمغرب سیر دارد همچو کوکب‌ها / نشانده در ماه کم روشن دل از تاریکی شب‌ها

چو حفظ آبرو خواهی خموشی پیشهٔ خود کن / که میدارد صدف پاس گهر از بستن لب‌ها

یکشب نشد سپید به پیش رخ تو ماه / هرچند روی شست بصابون آفتاب

بیت فرحت و والا هم درین زمین قریب یکدیگر افتاده فرحت گوید ع

پیش صباحتش نتوانست شد سپید / گر صبح چهره شست بصابون آفتاب

والا گوید ع پیش صباحتش نتواند که دم زند / گر ماه شد سپید ز صابون آفتاب بینش

از سر زلفت بکر مکی به بحر افکنده / می‌طپید چون ماهی بی آب موج از اضطراب

شاعر اعتراض نمود که لفظ اضطراب زاید است چه لفظ می‌طپید کافی است بینش معترف قصور خود شد و من هماندم آن مصراع را چنین بستم ع گشته همچون ماهی بی آب موج از اضطراب ٭ همه یاران پسندیدند بینش

یار از بسکه بمن دوش بدوش است امشب / گر خم زلف مرا حلقه بگوش است امشب

آزاده ز بند تو در روزگار نیست / عنقاست طایری که بدامت شکار نیست

مردم ز شوق بوسه به پیش دهان من / آئینه نه ز روی تو گر اعتبار نیست

شاعر اعتراض نمود که آئینه پیش نفس گذاشتن یا پیش روی نهادن در کلام اساتذه آمده است نه پیش دهان چه در عالم سکته از منخرین نفس بر می‌آید نه از دهان

بینش سند کلام خود از منار الضوابط این بیت آورده دارد بد و چشم
تو جبرئیل ز آفتاب ٭ پیش دهان عیسی پیغمبر آینه ٭ بینش

ستم یار گرانیست چه باشد لطفش / زود خدنگی که بمن زخم جگر دوخته است
محمل دل جلوه گاه ناز لیلای خودست / در تلاش گیتی چون قیس در صحرا عبث
چشم ارباب حقیقت کی گشاید بر مجاز / مست ساقی بر نتابد منت صهبا عبث

خالص اعتراض نمود که درین بیت لفظ عبث زاید واقع گشته چه بدون
آن معنی بیت تمام میشود بینش معترف قصور گشت بینش

نبود حسن خداداد بسامان محتاج / کی بآرایش ظاهر شده قرآن محتاج
محو رخ یار شد مهر درخشان صبح / این گل دیگر شگفت در چمنستان صبح
بس جلوه های رنگین دارد کف عبایم / از دامن که یا رب بر باد رفته باشد
خط بر لب نوشین تو بیوجه نباشد / هر جا که بود تنگ شکر جوش مگس شد

شاعر اعتراض نمود که در مصراع ثانی لفظ شد بجای شود واقع گشته چگونه درست
باشد بینش جواب داد که اذا وقع الماضی فی محل الشرط والدعاء یکون
معناه مستقبلا چنانچه سعدی فرماید گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین بر آید از قالب ٭ لیکن جوابش پسندیده نه بینش

بای تو بگنج آمده بینش زخموشی	غواص گهریاب نه بی پاس نفس شد

خالص اعتراض نمود که پاس بمعنی نگهبانیست و درینجا بمعنی ضبط آمده
سندش ضرور بینش این بیت عرفی آورده ای آنکه بهنگام ستایش
گری تو، صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را — بینش

از روی خود نقاب چو آن مه جبین کشید	در دم مسیح راز فلک بر زمین کشید
چون شوی بی نقاب بر رخ شمع	پر پروانه دست رد باشد
صبر از دل و دل ز من من از دریارم جدا	کس مبادا در جهان چون من پریشان روزگار

گفتم که اگر بجای یارم لفظ دلبر باشد نظر بالفاظ سابقه مناسب تر
است همه یاران پسندیدند و بینش تسلیم نمود — بینش

چون گهر در آب و آب اندر گهر باشد نهان	بینش از یکرنگی هستم یار در دل دل بیار
بجلوه حسن تو چشم جهان از و غافل	درون دیده چو بینش ز دیده ها مستور
پر برو نیکه من گردم فدای چشم فتانش	بر دم میکشد از ناز صد خنجر چو مژگانش
مادام حسن ترا شوخی دیگر آموخت	کرد روشن سبق سرکشی از باد آتش

درین قافیه اکثر شعرای مشاعره در غزل طرحی خود با مضمون قریب یکدیگر
بسته اند اما در چشم انصاف بیت بینش هست واقف گویند

خشم او میشود افزون چو برآرم آهی ٭ هست لازم که شود تیزتر از باد آتش ٭ قدسی گوید

ــه سوز من کم نشود هیچ ز افسانهٔ و پند ٭ هست روشن که شود تیزتر از باد آتش ٭ مخلص

گوید ــه خشم آن شوخ فزون نالهٔ من میسازد ٭ بیشتر شعله نشان میشود از باد آتش ٭ عارف

گوید ــه خشم او کرد فزون آه شرربار دلم ٭ میشود حارف من تیزتر از باد آتش ٭

قدیر گوید ــه شعلهٔ عشق من افزود ز پند ناصح ٭ میشود بیشتر افروخته از باد آتش ٭ بینش

از خود گذشتنی است چو برچید یار عمر ٭ قد خمیدهٔ تو شود دلیل علی الحضور

بیک اشارهٔ ابرو گذشت چشم لقم ام ٭ فدای قاتل و قربان این خم و چشم تیغ

خالص اعتراض نمود که اشاره کردن چشم از ابرو بنظر نیامده سندش

ضرور بینش این بیت صایب آورده ــه بابرو میکشد آن چشم میگونش

نگاهی را ٭ تکلف برطرف شمشیر می باید سپاهی را بینش

بوصل او دل پر داغ ما کی آساید ٭ که نور ماه برد خواب را ز چشم پلنگ

سرد شد از روی تو بازار گل ٭ زرد شد از خوی تو رخسار گل

مخفی نماند که غزل پنج بیتی بینش مشتمل بر صنعت ذو البحرین و سه قافیه و سه

ردیف است چنانکه مطلعش تحریر یافت بینش

احوال من چو شمع به پیش تو روشن است ٭ پیوسته است دیده گریان و آستین

بینش بهجر ماه رخی همچو مهربان ‖ بستیم الفت سر مژگان آستین

مصراع ثانی این مقطع از مهربانست و بینش آنرا تضمین نمود و بعضی از ارباب مشاعره هم این مصراع را تضمین ساخته اند واقف گوید
بهجر آن بت کافر چو مهربان ٭ بستیم الفت سر مژگان و آستین ٭ راقم گوید
راقم ز بینش دیده چو شد مهربان ما ٭ بستیم الفت سر مژگان و آستین ٭ بینش

پاس همطرحان نمود و فکر خود را پست کرد ‖ زین غزل کم پایه تر دو دفتر بینش مجو

هرگاه بینش در محفل مشاعره این مقطع خواند و قاتبسم کنان گفت که از کلام بینش صداقت مضمون احسنهم اکذبهم بنظر رسید و شاعر این مصراع خواجه کالا که بجا و نماند دزدیست ٭ و گفت که این چنین ادعای بر غلط بر کله شما نمی زیبد و خالص ظاهر ساخت که اگرچه بعض جا درین غزل اعتراضی بود چونکه خودش اقرار بر کم پایگی کرده ازان چشم پوشیدم پس بینش بر کرده ناصواب خود منفعل گشت و از پیش میر مجلس حکم صادر شد که بار دیگر احدی برگرد چنین مزخرفات نگردد بینش

همدمان از تپ نمیدارم طلب تبخاله ‖ در غمش از نوا ایها کرده شد ناله

بینوا

تخلص شاه حسن عسکری پسر شاه تراب بیجاپوریست در شعر تکرار جنس وجود

خویش گرمی بازار هستی افزود و متاع پر انتفاع علم عربی بقدر احتیاج از مولوی سید شاه جام عالم و مولوی سید ولی الله فراهم نمود کالای گران بهای استعداد فارسی از نظر التفات غلام حسین جودت حاصل ساخته و هم بفیض اصلاحش بتحصیل نقد رایج سخن پرداخته از خوش فکران آندیار است و در مطرحهای خود بلند اعتبار گویند که اکنون سال عمرش از هشتاد در تجاوز نهاده و از غلبهٔ ضعف پیری فتوری در قوالیش افتاده اگرچه بترک آمد و رفت در کنج خانه نشسته اما در شعر و شاعری بر روی خود نبسته ساز خوش آهنگ فکرش باین قانون نوائی دارد

بدست آورده گردل ببین آئینه راهر گز | نداند اهل معنی دوست این صورت نمایا
در آئین ادب چون خامه گویائی نمی‌بیند | که گوید راز دلها با زبان بی زبانیها
کم نگردد از نظر سررشتهٔ راه عدم | نقش پای رفتگان را رهبر داریم ما
بینوا از غم سیه گردید در چشم جهان | باریاب زلف مشکینش چو دیدم شانه را
در علاج من مکن بیصرفه تدبیر ای طبیب | جز دو تن باشد چو چشم یار بیماری مرا
شعله خیز است آتش عشق از سر من نقش | کرد یارم سرفراز از تاج گلناری مرا
آثار عشق سبز خطان جلوه میدهد | از سبزهٔ دمیدهٔ خاک مزار ما

نشأهٔ بادهٔ این بزم خمار آلود است | مهر بر لب زده هر سو زبانست اینجا

دلم از زلف بتان ربط نهان میدارد | دانهٔ سبحه گهی رشتهٔ زنار طلب

غم روزی مخور که در همه جا | چون گهر با تو آب و دانه است

مقام عاشق زلف نکو نیستان شد | که خامه از اثر گریه آتشین کار است

در دل آئینه باشد راه خوب و زشت را | هیچکس در مشرب اهل صفا بیگانه نیست

ایمن نیم بگوشه نشینی ز شر خصم | ابرو چو تیغ بر سر مردم کشیده است

کشت امید سبز نشد از آب کریم | ریزیم بخاک آبروی مردان عبث

کرد فروغ حسن تو چون رنگ گل عیان | هستی چو بوی گل ز نظرها نهان شد

چشم در پیری ز غفلت باز کن | صبح شد اکنون نشا بیخواب شد

افزود چسان بگوی نوا ضعف پیری را | باشد همیشه آه رسایم عصای دل

هر دم از رنگ گل عارض آن غنچه دهن | پیدا گل کند اکنون نشا آتشم

نجابت

تخلص مولوی محمد تاج الدین حسین پسر غیاث الدین حسین خان خوشنویس است در
سال یکهزار و دو صد و چهارده ١٢١٤ هجری بسرزمین مدراس لباس هستی پوشید
از عهد طفولیت سالکی تا دوازده سال بمدرسه کمپنی بخدمت مولوی ...

مولوی تراب علی نامی بتحصیل علم عربی پرداخته فراغ حاصل کرده اینهمه اکتساب
علم فارسی هم از ایشان ساخت و مشق سخن بشیش نامی موصوف پرداخت
فن ریخته گوئی و محاورات اردو از سید ابو الحسن حیرت شاگرد میر شاه حسین
حقیقت بسند رسانید و بفیض سلم جهد بلیغ از حضیض تقلید باوج اجتهاد رسید
و در تاریخ گوئی هم ماهر نیکو است چنانکه این مصراع سه برآوردند گل از شمع کافوری ۱۲۴۲
بتقریب خنان اعظم فکر کرده او در سن یکهزار و دوصد و چهل و هشت هجری
بمشاهره دوصد روپیه بخدمت افتای اضلاع از طرف ارباب حکومت
مامور گشته چندی در چکله بیتیه و سیکاکل و غیره سکونت میداشت اکنون
در پالم کوتهه کارگذاران عهده میباشد و امور مفوضه خود را بخوبی سرانجام
میدهد مردیست ذی مروت و خوش مزاج صحبت رنگین صحبت رساله در صرف
و رساله در قواعد فارسی مسمی بتاج القواعد و مجمع البحرین در فن عروض و قوافی
و همچنان شرح گلستان تالیف ساخته و بتحریر حاشیه عربی بر شرح سلم قاضی
مبارک پرداخته کلام بهجت انگیزش چنین طرب افزای خاطر مشتاقان میکند

ما جانه کرده ست کمان ابروی لیلا	برتن بریک تیر خدنگ مو بمو مرا
آنکه گویم ار عذارش را	صاف گویند بی تمیز مرا

شد موی دماغ بهجت امشب — آمد چو خیالی از میانت

ز من آن ساده رو جبین بر جبین است — چگویم سرنوشت من چنین است

چرا ای سرو قد جوئی لب جو — بچشم من بیا جای تو این است

معترض میگوید که در مصراع دوم این بیت نشین بجای بیا دلخواه حقیر است میگویم که در لفظ بیا هیچ قباحت نیست بل نظر بر لفظ جوئی که در مصراع اولی است انسب از لفظ نشین مینماید چه معنیش این است که ای معشوق چرا جستجوی لب جو میکنی جانب چشم من قدم رنجه کن که این مقام سزاوارست بهجت

ای وفادارت چو من از هر دو سری برنخاست — خاک گشتم بر سر کوی تو گردی برنخاست

ترک چشمش بود بر مردم صف آرای مژه — خط لعلش در میان آمد سپاهی برنخاست

جبین آینه رویم ز چینش آنکه شکست — بحرف چینی نقش و نگار چین دارد

حاجت زنجیر کی دارد دل دیوانه ام — پیچ و تاب زلفش خود بود بند دگر

در غم یوسف نکردی گریه چشم او سپید — همچو تو میداشت گر یعقوب فرزندی دگر

بپندید چشم عزیزان اگر کسی رخ پاکش — چون شیشه ساعت کنم آکنده خاک کش

بهجت غزلم چون بکشد دامن دلها — در قافیه مقطع افتاد کشاکش

بر رخت مردمک اهل نظر کرده هجوم — طرفه شوری که بپاست برین خوان نمک

بهر خدا از ناز خود یکی بنیاز من — قربان تو شوم بت ابرو کمان من

هیچت ز تیره بختی خود دم زنم چنان — آن چشم سرمه سا شده مهر دهان من

این چشم با الیشش اگر چه دریا — کین چشمه روان باشد از آمد بالای

از خدا هم بدعاهای سحر میخواهم — آید آن شب که بود دست من و پای کسی

معترض گوید که در مصراع اول بجای هم من و در مصراع دوم آید بزیادت کاف بیان باید کاید اگر خوانده شود احسن بود میگوییم که معنی مصراع اول چنین است که من وصال معشوق با آنکه در مصراع ثانی مذکور است از هر کس التجا میدارم و بدعاهای سحری همین مدعا از خدا هم میخواهم پس با بیفزودن میم هم با من حاجتی ندارد چرا که اینچنین حذف و فات بوجود قراین کثیر الوقوع است و درینجا لفظ هم قرینه این معنی باشد و کاف بیانیه بیشتر در کلام اساتذه محذوف آمده است

رباعی

دل در بلای وصل تو لعبه سوز و گداز — چون نی بنوای ناله باشد دمساز

یارب شب هجر را نباشد پایان — هم سلسله آمده بگیسوی دراز

بلیغ

تخلص شاه محمد روح الله پسر شاه محمد نور الله نقشبندی خوشنویس ملازم

سرکار سیّت سلسلهٔ نسب او بشش واسطه بشیخ احمد سرهندی مجدد الف ثانی
قدس سره میرسد و شاه معصوم عروة الوثقی یکی از اجداد او باشد در سنه ۱۲۳۰
یکهزار و دو صد و سی هجری درین دیار فرخنده آثار از کتم عدم بعرصهٔ وجود
شتافت و در ابتدای شعور چند کتب مختصرهٔ فارسیه از خال خود مولوی
سید قادر باشاه تعلیم یافت من بعد و عربی تا هدایة النحو پیش مولوی محمد شهاب الدین
مدرس خواند و دیگر کتب متداوله فارسیه و فن عروض و قوافی و بیان و بدیع
و نجوم و رمل و تکسیر و قانون فارسی از خدمت مولوی حسنعلی ماهلی و حاجی محمد
محی الدین حیران بسند رسانید و مشق سخن نیز پیش این دو یگانه ساخت و در فن
خطاطی بتعلیم پدر پیش علم شهرت افراخت خرقهٔ خلافت از دست پدر و بزرگ گرفت
و شهرت اجازت دیگر طرق و اعمال و غیره از خال مادری خویش سید شاه علی محمد
قادری فرزند سید شاه عبد اللطیف قادری ویلوری یافته مردیست نیز طبع
چرب زبان مهذب الاخلاق فصیح بیان در زمرهٔ ارباب مشاعره انسلاک دارد و
مشاعرهٔ سرکار هم میپاید اشعار بلاغت شعارش چنین رنگ فصاحت میریزد

کار من بیچاره ادا کرد ادا ایش	یا رب که بیاموخته این طرز ادا را
گشته تا جلوه گر ای شمع رو پروانه سان	نیست کاری خوشتر از دور تو گردیدن مرا

نیست ممکن شرح حسن بیمثال او بلیغ | گرچه باشد صد زبان همچون گل سوسن مرا

فرحت اعتراض نمود که اکثر شعرا سوسن را بصد زبان یا ده زبان بسته اند فقط نه گل سوسن را بلیغ سند کلام خود از برهان قاطع آورد که سوسن نام گلیست ده زبان پس بجای صد زبان ده زبان داخل کرد بلیغ

تا بیرخ خود بر یک شیشه جا دادی مرا | لب بهم نامد چو جام از خندهٔ شادی مرا
بود مخمور تر چشمش بهنگام سیه کاری | ز روز افزون بود بیماری بیمار دو شهلا
تا داده یاد قد تو مضمون آفتاب | خوش بست چرخ مصرع موزون آفتاب

فرحت اعتراض نمود که آفتاب را با قد هیچ مناسبت نیست پس چگونه مضمون بیت صحیح گردد بلیغ مسند کلام خود این بیت بنام انوری آورد ص

سحر خیال قدش بود اول مصرع | چو آفتاب بر آمد تمام شد مطلع

فرحت ظاهر ساخت که این بیت مسنده در خزانهٔ عامره بنام آذری شعرایی بتغیر لفظ رخت بجای قدش دیده ام ارباب محاکمه تذکرهٔ مذکوره از کتبخانهٔ خاص سرکاری طلبیده دیدند گفتهٔ فرحت درست آمد پس بلیغ را بتبدیل سخنش حکم کردند بلیغ

از نگاه چشم میگوید رهائی مشکل است | یار بزنجیرست شیدائی زین موج شراب
نالهٔ بیفایده ایدل چیست باش خموش | یار چون شیشهٔ می پنبه بگوش است

منت کجا بزخم دل از مشک تر گرفت | چون شانه آنکه خدمت زلفش بسر گرفت
پرسی چه باز صورت حیرانی بلیغ | آئینه با توصاف بزانو نشسته گفت
چون بعشق تو بناشد دل نالان محتاج | هست آری بعصا دست ضعیفان محتاج

گفتم که میان هر دو مصراع مطابقت یافته نمیشود چه عشق را بعصا و دل نالان را بضعیفان مناسبتی نیست و علی التسلیم مضمون مصراع اول درست نباشد چه دل نالان همانست که عشقی دارد پس آن دل باز محتاج عشق گشتن بیفایده بود بنابران مصراع اولی اگر باینطور بسته شود خوبست ع بهر آهی دل افسرده شد ایجان محتاج ؛ همه یاران پسندیدند

بلیغ

زخم دل روشنم حاجت درمان نداشت | بخیه پذیرد کجا چاک گریبان صبح
در نظر تا جلوه گر آن کاکل پیچان بود | این دل صد چاک همچون شانه سرگردان بود
بدرش وصف دهان تو غنچه در گلشن | گرفته در بغل خود کتاب می آید
تا گشت روان قافلهٔ اسک بکویش | هر ناله که برخاست ز دل بانگ جرس شد
صد قیامت بپا کند زخم | کج کلاهی که راست قد باشد
حسن صافش نشد ز خط زایل | زانکه آئینه در نمد باشد

فرحت اعتراض نمود که مصراع ثانی این بیت که علت مصراع اول افتاده با معلول

خود ربطی ندارد پس اگر بجای لفظ زانکه لفظ صاف باشد خوبست واقف گفت که بجایش لفظ جا بهترست حنا بجایش لفظ حنظل نشاند و دخل صاحب پسند طبایع گردید بلیغ

شادم بچون خویش ز تیغ ادای یار / کاین شربت اجل بود از دست آن لذیذ

احمدی باشارهٔ عزیزی اعتراض نمود که درین بیت تشبیه تیغ با شربت اجل واقع گشته و وجه شبه یافته نمیشود بلیغ جواب داد که وجه شبه فنا ساختن است واقف گفت که تشبیه تیغ با شربت بنظر نیامده سند سخن بخر و بلیغ این بیت صائب آورده

این تیغ آبدار در آغوش زخم من / در کام تشنه هست چو آب روان لذیذ

و گفت که هر گاه تشبیه شمشیر با آب درست باشد با شربت چه مانع چنین پسندید بلیغ

بنهم چگونه صبح بنا گوشت ای نگار / از کاکل تو هست شبی در میان هنوز

نیست این باده به مینا که بزم رندان / گشته از جوش غضب گشته پر از آتش

چه دم تند که زد ناله ابروانش را / زبان طعنه دراز نیست دمبدم همه تیغ

در دل از پرتو حسن تو بهاریست مگر / که بود غنچه صفت سر بگریبان عشاق

هزار شکر که از دست او بغم خواری / بپهلوی دل محزون من نشسته کسی

زخم دشنه ام نگردد بدرمان کسی / کی شود چاک سحر از سوزن عیسی رفو

دیده ام تا آتشین رو ایش برنگ لاله / میزند از هر نفس سر شعله جواله

ثاقب اعتراض نمود که هرگاه روی معشوق را با آتش تشبیه دهند فروغ آن بدرجهٔ کمال حاصل شد پس تشبیه دیگر با لاله بی فایده مینماید بلیغ بر سند کلام خود این بیت نظامی گنجوی آورده در و آتشی چون گل افروخته ؛ گل از رشک آن گلستان سوخته ؛ حکیمین سندش پسندیدند

بلیغ

دمبدم از آتش شوق تو مانند سپند   برکشم تا چند از بیتابی دل نالهٔ

ثاقب اعتراض نمود که دمبدم یک ناله کشیدن چه طور درست خواهد بود بلیغ جواب داد که یای وحدت در آخر ناله زاید واقع گشته و این کثیر الوقوع است حکیمین جوابش پسندیدند

بلیغ

با من از دود مان دلسوزی	شمع مانده است رشته داریکی

باب ف

تخلص غلام حسین پسر قادر خان فرزند یسین خان المشهور به ونتی کدری منتسب از راجهٔ میسور است وطن بزرگانش شهر نگر سعادت گنجور و مسقط الراس او بلدهٔ میسور در سن یکهزار و دو صد و چهل هجری ۱۲۴۰ سر از گریبان هستی بر آورده و بعد حصول شعور اکتساب کتب فارسیه و دیگر علوم متفرقه و مشق سخن پیش زین العابدین المتخلص بقایم کرده از جناب فیض انتساب سید محمد قادری

صبغة اللهی مدظله العالی شرف بیعت وارادت حاصل ساخته وبقدر حوصلهٔ خود بتحقیق علم سلوک پرداخته باری از اتفاقات روزگار در سال یکهزار ودوصد وشصت وهفت هجری وارد مدرس گشته چندی اقامت گزید واز خدمت مولوی واقف وافضل الشعرا بدریافت نکات شعری وتعلیم بعض کتب فارسیه مستفید گردید از تالیفات خود رسالهٔ می باید فهمید در فارسی وسلوک الباقی ویک مثنوی در هندی میدارد وشعر فارسی هم می نگارد از چنین یادگار سخن نام باقی باقیست ۵

اقبال قناعت نشده تا دست رس ما
سایه بسر افگند همارا مگس ما

از حسن تو تجلی طور ست لمعهٔ
وز آتش عذار تو یک اخگر آفتاب

این جلوهٔ دگر ز عرق بر رخش ببین
پیدا بروز اختر و در اختر آفتاب

عکس خط او در دل من نقش نگین است
طغرا که نبشور جنون تست همین است

تا دل بتماشای قدت بیخبر افتاد
نخل خرد وهوش من از بیخ بر افتاد

چشم بر دولت بیدار بشب وا کردیم
یا رخ خوب تو در خواب تماشا کردیم

خود را ببین در آئینه ای جان هر اینه
حیران خود شوی ز تو حیران تر آئینه

بیتاب کرد حیرت دیدار آن قدر
افگند سر بزانوی آن دلبر آئینه

شکستی عهد الفت قدر من نشناختی رفتی	برنگ اشک برخاکم زچشم انداختی رفتی

حرف التاء

تجمل

تخلص حکیم عظیم الدینخانست اصلش از دار الحکومت لکهنو بود و بهانجا تحصیل علم عربی و فارسی و مشق سخن فارسی و هندی نمود در سنه ۱۲۱۲ یکهزار و دو صد و دوازده هجری در مدراس رسیده رخت اقامت انداخت و بجناب ملک العلما مولانا عبد العلی قدس سره بکسب علم تفسیر و اصول فقه و حدیث و دیگر کمالات پرداخت در فن طب دستگاه بایسته میداشت و نظم و نثر شایسته می نگاشت مراثی و مثنوی هندی او مشهور زمانست و مقبول طبایع سخن فهمان بعد چندی از طرف ارباب حکومت بخدمت افتای وایرو ساکر بلده تنجاپلی عرف تهترنکر مامور گردید و در انجا اوقات عزیزه خود بفراغت معاش میگذرانید طبعش نهایت تیز بود و اکثر کلامش درد انگیز در سنه ۱۲۲۰ یکهزار و دو صد و بیست هجری بمنزلیکه همه را ازان گزیر نیست شتافت و تاریخ رحلتش مولوی مصطفی علیخان بهادر خوشدل تجمل از جهان رفت خوش یافت عارض طبعش جان بازان سخن را باین تجمل در میدان تحریر عرضه میدهد

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما
خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما

دل ته خاک می طپد هم نفسان خدا را
تا بمزارم آورید آن مه دلربای را

جلوه که سهی قدان محشر فتنه ها شود
چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را

شکست رنگ گل ارغوان ز رشک خجلت
صبا بروی تو چون گوشهٔ نقاب شکست

برشتهٔ نفسی جسم خاکیم برپاست
فتد بروی زمین خیمه چون طناب شکست

بهار حسن تو بر روی لاله رنگ شکست
خمار چشم تو میخانهٔ فرنگ شکست

بسترهٔ ز فنش رفته دل خدا حافظ
شب است تیره و ره تنگ و چاه در پیش است

خواهم که ساقی پیش من جام می ناب آورد
زان پیش کین صبح اجل در دیده ام خواب آورد

جگر من بسیخ آه برشت
سینه دو کا لخته کبابی شد

تا سر تربت من گر بزنی گامی چند
عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

چون بسملی که سر زند و سینه بر زمین
غلطیده ام بکوی تو دوشینه بر زمین

تمنا

تخلص مولوی سید محمد حسین پسر سید امام است وطن اصلی آبا و اجداد او اولاً بیجاپور و ثانیاً دار السرور محمد پور و تربالور تمنا در سال ۱۲۱۳ یکهزار و دو صد و سیزده هجری در تربالور از ظلمات نیستی بچشمهٔ هستی رسید و بعد انتقال پدر خویش

بعمر ده سالگی از انجا وارد بلدهٔ چتور گردید برخی از کتب فارسیه نزد میر حسین علی کرمانی خواند و سپس فایز مدرس گشته کتب تحصیلیهٔ عربیه بخدمت افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر بسند رساند تکملهٔ علوم فارسی پیش مولوی محمد حبیب الله وبرمانخان هانڈی ساخت وبجناب بهادر موصوف مشق سخن پرداخت در سن یکهزار و دوصد و پنجاه هجری از وساطت حافظ یار جنگ بهادر بسلک ملازمان این سرکار در آمده چندی عمر خویش بتصنیف تاریخ والاجاهی صرف نمود و در سال یکهزار و دوصد و شصت و نه هجری بخدمت مدرسی فارسی مدرسهٔ اعظم مامور شده در اقران وامثال عزت واعتبار خود افزود و شرح بوستان مسمی بعندلیب بوستان و بدیع الصرف و بدیع الانشا و رسالهٔ مناسک حج موسوم بذخیرة العقبی و چند تعلیقات بر کتب فارسیه بتحریر در آورده و رسالهٔ زیارة المصطفی صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم در زبان هندی رقم کرده بدین عنوان بمنای سخن سنجی دارد

نقش قدم شده ست بصحرا چو رهنمون	افتادگی بدشت وبیابانم آرزوست
چشم هرکس محو گلزار است و چشمم محو یار	هرکسی مست شراب و من بساقی پرخمار
چشم نظاره درین گلزار تا بکشوده ایم	شکل آئینه بجز وا بند حیرت بوده ایم

کشتهٔ عشق تو کردین مباهی از خون | بر سر خویش زده افسر شاهی از خون
نازنینان جهان آئینه دار روی تو | جان فدای حسن نیکوییت نه من صد همچو من
هزاران جان فدای دلبری کز نیک آیی او | شود بیدار از خواب عدم خلقی بیک آنی
درون دل توانم کرد ضبط شعلهٔ عشقی | نسازد بر ملا گر دود آهی راز پنهانی

حرف الثاء

ثاقب

تخلص میر مهدی برادر عینی سید مرتضی بینش است او لا اجداد او متوطن مشهد مقدس بودند بعضی از انها وارد کلبرگهٔ شریف شده اقامت نمودند یکی از اجداد او سید شاه ابراهیم حسینی است که خال حضرت خواجه بنده نواز سید محمد گیسو دراز قدس سره بود و اوقات عزیزهٔ خویش مصروف طاعت معبود حقیقی می نمود از اولادش سید نور الله حسینی در حین حکومت نواب سعادت الله خان بهادر در بلدهٔ ارکات فایز گشته اقامت ورزید و پسر ازان جد حقیقی ثاقب سید ابراهیم حسینی در زمان ریاست نواب والاجاه جنت آرامگاه در بندر مدراس متوطن گزید پدرش میر صادق علی حسینی از آغاز دولت نوابصاحب رحمت مآب ملازم همین سرکار بود و در فن تاریخ گوئی بر اقران و اماثل خود گوی سبقت می ربود و ولادت ثاقب در سنه ۱۲۴۳

یکهزار و دو صد و بیست و سته هجری همین جا بظهور پیوست و بعد حصول تمیز پیکر اکتساب علم بر صفحهٔ خاطرش صورت بست دراوایل حال چند کتب فارسی از جد و پدر خود خواند و من بعد دیگر کتب متداوله آن پیش مولوی عبدالحمید بنگالی و مولوی واقف و سید دین محمد کرمانی که شوهر خالهٔ اوست گذرانید آئین شعر گوئی از مولوی واقف و میر مبارک الله خان بهادر راغب آموخت و بمشق خط نستعلیق و شفیعا و غیرها از عم حقیقی خویش سید روشن بر قم خانه بهرهٔ وافی اندوخت چند بار بسیاحت حیدرآباد پرداخت و در انجا از و میر نذر حسن خان قمر تصحیح دیوان ملا ظهوری ترشیزی ساخت و در زمرهٔ ارباب مشاعرهٔ اعظم داخل شده باضافهٔ مشاهرهٔ اعتباری دارد و بتدریس و تعلیم طلبهٔ سرکاری مردم این دیار پیش او سبق روشن میسازند و باستصلاح شعر و شاعری می پردازند مرد خوش مزاج و نرم بیان و شسته زبان و ستوده اخلاق است و با هر کسی از خویش و بیگانه اوراکمال اتفاق هر چند در مشاعره بروی اعتراض ها میرود لاکن او گاهی چین بجبین نمیشود بل کشاده پیشانی بجواب ها میپردازد و حرف درشتی بر زبان نمی آرد سنها بب کلامش بدینگونه ناقب است

چه پروا از کف مشاطه حسن جاودانت را ‌‌ ‌ نشد از چشمهٔ آئینه حاجت گلستانت را
مزن دم بی تأمل پیش عالی جوهران ثاقب ‌‌ ‌ که گرد چون غبار آئینهٔ طبع روانت را
دل گشاید همی کساری ما ‌‌ ‌ غنچه خندد ز آبیاری ما

خالص اعتراض نمود که در مطلع لفظ ما در هر دو مصراع زاید واقع گشته چه تخصیص آن فایده نمی بخشد ارباب محاکمه اعتراضش پسندیدند ثاقب در مشاعرهٔ دوم عوضش این مطلع آورده ثاقب آن ماه روز یاری ما ‌‌ ‌ بر فلک رفت شور زاری ما ‌‌ ‌ ثاقب

گل برشاخ بوده را ماند ‌‌ ‌ بخدنگ تو زخم کاری ما
به جواب کسی نپردازیم ‌‌ ‌ کوه شد پست بردباری ما
بجود چو شد از طرز خرام تو به گلشن ‌‌ ‌ گردید گل آئینهٔ دم باد صبا را
فیض پروری رسد از مغان نی در صبوح ‌‌ ‌ از مه و خورشید این معنی بود روشن مرا
در شب هجرت چو این سوز دلم پروانه دید ‌‌ ‌ از زبان شمع کرد اقرار استادی مرا
چو آن خورشید رو از جلوه سازد خانهٔ گلشن ‌‌ ‌ چراغ روشنم گل میشود بر سر شب ما
کز نگیرد فیض از افتادگان صاحب بلند ‌‌ ‌ بهر نفع سر چرا مالند روغن زیر پا

خالص گفت که اگر مصراع اول چنین بسته شود خوبتر گردد ع کز نگیرد فیض

ازکم پایگان عالی دماغ؛ حکیمن و خلش پسندیدند — ثاقب

گرم رفتارم چو شمع ازبس براه عشق او	تا قدم بگرفت شان موم آهن زیر پا
گردید زرد چهرهٔ گلگون آفتاب	شد خشک از غم تو مگر خون آفتاب
در بر نمود جامهٔ نیلی فلک ز غم	تا زد سپاه حسن تو شبخون آفتاب

خالص اعتراض نمود که شبخون بر آفتاب زدن آمده نه شبخون آفتاب باضافت پس سندش ضرور ثاقب سندش نتوانست آورد — ثاقب

کی شود مهر رخ تابان او را دل نقاب	کس نسازد در جهان پوشیده در گل آفتاب
نیست گردیوانهٔ حسن گلوسوز کسی	چون شد از تار شعاعی در سلاسل آفتاب
تا قیامت بر الفت پنهان شهادت میدهد	ایکه میگردد دم کشتن بچشم قاتل آب

ثاقب این غزل را در مشاعره با دعای ذو قافیتین خواند گفتم که این سقمی دارد چه قاعدهٔ کلیه است که هرگاه غزل ذو قافیتین باشد قافیهٔ ثانی بمنزلهٔ ردیف واقع شود ای متحد الوزن بودن آن ضرور است چنانکه راقم غزل ذو قافیتین در عزای اهل بیت جناب حسین رضی الله عنهم فکر نموده دو بیتش اینست ۵

تیر عدو چو اصغر بی شیر خست و رفت	بر عرش آه بانوی دلگیر جست و رفت
از فرش و عرش نعرهٔ تکبیر شد بلند	اکبر بقتلگاه چو شمشیر بست و رفت

واشعار اساتذه هم بران دلالت میکند و درینجا این کلیه فوت کشته چه نقاب و آفتاب و آب قافیهٔ ثانی کردانیده همه یاران کفتهٔ من پسندیدند و ثاقب هم برباد النشکی خود قایل کشت

ثاقب

لیلة القدر خریدار شود از چشمش	که سیه روزی من سرمه فروش است امشب
از نور آفتاب شود صبح بر طرف	پیش رخ تو آئنه را اعتبار نیست
عیب ناصافیم از یک نکهش صاف برفت	چشم شوخ تو عجایب هنر آموخته است

خالص اعتراض نمود که عجایب جمع عجیب است و درینجا بمعنی مفرد مستعمل کشته چکونه درست خواهد بود ثاقب سند کلام خود این دو بیت از حدایق البلاغة خواند ــه درین موسم که باغ از فرط نزهت ؛ بود خوانی پراز الوان نعمت کلید در بدست باغبانست ؛ عجایب حاتمی سالار خوانست ؛ ثاقب

سخت دل را نبود قسمتی از سوز و کداز	خرمن سنگ کجا برق شرر سوخته است

خالص اعتراض نمود که در مصراع ثانی این بیت که بطور نظیر واقع کشته افادهٔ لفظ کداز بنظر نمی آید ثاقب معترف شده بجای سوز و کداز سوزش عشق خواند ثاقب

هرکسکه یافت لذت شفتالوی لبش	لعل شکر فشان ترا زجو خسته کفت
بار راستی برآمدن از پیش کج منش	ثاقب ترا ز بند کمان تیر رسته کفت

شمع سان ثاقب نشد در خلوتش پروانگی
کشته ما را سوزش و بیداری شبها عبث

چهرهٔ خویش تو با پرده مگردان محتاج
شمع خورشید که دیده‌ست بدامان محتاج

گیسوی مشکین یار بر رخ تابان فتاد
وه چه در آویخت دست شب بگریبان صبح

ز زردروی بادهٔ او عشق را حسنی دگر باشد
درین گلشن مگر از چشمهٔ آئینه آب آید

جگر خون گشتهٔ لعل لب یار خوردم زین رو
بجای اشک سرخ از دیدهٔ تر لعل ناب آید

خالص اعتراض نمود که در مصراع ثانی لفظ سرخ زاید ست چه لعل ناب همان اشک سرخ باشد ثاقب و بینش باتفاق یکدیگر هر چند دلایل دراز کار آوردند اما مقبول سخن سنجان نگشت من همانوقت مصراع محذوف شعر را باینطور تبدیل نموده میان هر دو فیصله دادم ع بجای اشک از چشم تر من لعل ناب آید همه حاضران محفل پسندیدند و ثاقب هم تسلیم قبول بجا آورد — ثاقب

بود دیگدل پیش ازین در بر نمیدانم چه شد
سوختش عشق تو چشم تر نمیدانم چه شد

خالص اعتراض نمود که در مصراع اول بیان بیجائی از دلست و در مصراع ثانی اظهار سوزش آن و این قسم منافات صحیح نیست پس اگر بجای سوختش لفظ سوختم باشد درست میشود حکمین پسندیدند — ثاقب

زنهار بر رخسارهٔ او خال و خطی نیست
ثاقب بسر شعله کجا رقص مگس شد

مانی چو نقش قامت آن نازنین کشد | بالا رسانده آه و الف بر زمین کشد
کف دریوزه آبرو یم ریخت | تا قباد اداز سستند باشد
نساخ وجه الفت آن مهر عالم تاب شد | حلقهٔ دام پری دور شراب ناب شد
طاهر او لفظ یکرویند در معنی جدا | مردمان دهر مثل خار پشت و پشت خار

شاعر اعتراض نمود که معنی طاهر او لفظ درینجا هر دو یکیست پس لفظ طاهر زاید است
گفتم که اگر بجای طاهر لفظ این زمان باشد مناسب است همه یاران پسندیدند ثاقب

طول امل بزندگی کوته ابلهی است | باشد بقدر چادر خود پا دراز کس
ز میل سرمه بهر کشتن مردم بیاموزد | کمال تیر اندازی نگاه چشم فتانش
محو حیرت میشود آئینه از احوال خویش | زانکه بیند چهره اش را مظهر تمثال خویش

گفتم که در مصراع اول این مطلع کلمهٔ از احوال خویش زاید است چه بدون آن معنی
بیت تمام میشود ثاقب مصراع مخدوش باین طور تبدیل کرده آورد ع
نازها دارد ببزم آئینه از اقبال خویش" | ثاقب

سر در هوای شوق تو کل کل علی الخصوص | مست شراب لعل تو کل بل علی الخصوص
حاجت پیرهن از دامنش افتاد مگر | که بصحرا شده دیوانهٔ عریان مشتاق
بود عرق زده رخسار او ز آتش می | چو شیشه که درو میکند پری نیرنگ

در چمن ای یار شکر خنده است	شد نمک سینهٔ افکار گل
موج شیرینی صباحت میزند از روی یار	شیر و شکر در خیال دیدنش پالوده‌ایم
از لب لعل مسی ریز تو پیدا شده است	دود از آتش گل همچو سیاهی از خون

گفتم که اگر بجای مسی ریز مسی بیب باشد هر آئینه این بیت زیب تازه خواهد گرفت
ثاقب تسلیم نمود　　ثاقب

خنجرت زخم بپای چو بریزد گسترد	از فلک تا بزمین تره و ماهی از خون

خالص اعتراض نمود که در مصراع دوم لفظ تره و ماهی زاید بل خلل انداز معنی است حکمین اعتراضش پسندیدند و ثاقب هم بعد رد و قدح بسیار معترف قصور خود گشت　　ثاقب

کرده‌ام معلوم از یک بوسه از خامشی	بسکه شیرین است هرگز وا نگردد لعل او
ز چشم آن هلال ابرو نگاه مهر میخواهم	که در شوقش فنا شد تن چو مه کاهید کاهید
لب آن خوبرو هر تشنه را امید هر جانی	عجب گر چشمهٔ خورشید چو شد آب حیوانی

گفتم که اگر بجای تشنه لفظ کشته بود هر آئینه آب تازه بر روی شاهد بیت آید همه یاران گفتند که سبحان الله جان بخشی این کشته از اعظم است و بس و ثاقب هم تسلیم نمود　　ثاقب

ز فرط آبرو مانند آتش سرکشی دارد	اگر خاکم کند برباد زلف عنبر افشانی

شاعر اعتراض نمود که از فرط آبرو باید که ازدیاد فروتنی گردد که شیوهٔ شرفاست نه سرکشی که پیشهٔ اراذل باشد چنانچه صایب گوید

فروتنی است دلیل رسیدگان کمال	که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود

و قدرت گفت که با قطع نظر ازین کلمهٔ عنبر افشان که صفت زلف واقع شد محض بیکار است و هیچ فایده ازان مترتب نمیشود و هم فروتنی با زلف مناسبتی دارد نه سرکشی پس باید که در آشفتهٔ او نیز همین صفت باشد در چشم من و واقف سخن قدرت و شاعر جلوهٔ استحسان بخشید

حرف الجیم جودت

تخلص غلام حسین پسر محمد یار خان نایطی الملقب بشهر استاد است بخدمت بسیاری از اهل کمال اکثر کتب درسیه خواند و استعداد شایان و لیاقت نمایان بهم رساند در بلدهٔ نهر نگر سکونت میداشت و همت خود بتربیت طلبه میگماشت در آخر حال ترک لباس اهل دنیا نمود و از صحبت جاه پرستان روزگار نفور و دوری بود جودت طبعش مشهور زمان و رسائی فکرش معروف دوران

یک بیت مثنوی او که در مدح جناب سید الشهدا علی جده و علیه التحیة

والثنا فکر نموده خوشش کرده سخن سنجان روزگار است و زبان زد خوش فکران این دیار وهی مذهـ امام و قبله گاه آل اطهر پیمبر نسبت بجایز پیمبر در سن یکهزار و دو صد و سیزده هجری ۱۲۱۳ رخت اقامت ازین جهان بربست و بعالم جاودانی پیوست سمند خوشخرام فکرش در گلزمین سخن باین جودت جولانی دارد ـه

بسکه از نازک مزاجی بید ماغم کرده اند
می برد از خویش موج چین پیشانی مرا

در لباس شرم چون نور نگه پوشیده ام
گوشهٔ چشمی میسر شد بعریانی مرا

طریق عجز از افتادگی چون نقش پا آخر
براه خاکساری کرد جودت رهنما ما را

گریه ام از دلش کدورت برد
آب پاشیدم و غبار نشست

قبای رنگ گل آن قامت موزون چه برتابد
ز بار طرهٔ بوی گلی خم گشته دستارش

طپیدنهای دل چون میکنم گهوارهٔ خوابش
صدای جنبش مژگان کند از خواب بیدارش

نه پنداری بروز وصل هم فارغ ز آزارم
که من در عین صحت همچو چشم یار بیمارم

تا غمت در سینه ام جا کرد غمخوار خودم
چون ترا در خویش می بینم گرفتار خودم

چه میپرسی ضعیفم ناتوانی تنگ میدارد
فتد از سایهٔ مژگان موری نخل بنیادم

ز دل تا لب سد صد جا سخن از پای می لغزد
بدوش ناتوانی میرسد از ضعف فریادم

عصای ناتوانی سایهٔ مژگان مورم شد … ز عشق موکمر تا کشته‌ام چون موی تصویری

بطبع دون نباشد گریه را رنگ اثر جودت … ثمر کی میدهد از آبیاری نخل تصویری

روز و شب سر کشد از مطلع دل نام خدا … شام گیسوی کسی صبح بناگوش کسی

نفس بغیر تامل اگر زنی شاید … غبار خاطر آئینه مشربان باشی

ز عکس تیره رو آئینه تاریکی نمیگیرد … دلم از سینه صافی ها ندارد با کسی کینه

جوهر

تخلص قادر حسین پسر شیخ داؤد جوهری دختر زادهٔ میان محمد قاسم عمدة التجار ناگور است در سن یکهزار و دو صد و سی و سه ۱۲۳۳ هجری در ناگور شریف بدوکان وجود گوهر هستی خرید و در ایام خرد سالی همراه والدین خود وارد مدراس گردید بعد حصول تمیز کتب متداولهٔ فارسیه از اکثر مردمان اینجا که تفصیلش موجب تطویل است خواند و استعدادی بهم رساند به مشق سخن هم پیش اینان پرداخت و تخلص جوهر از راقم حاصل ساخت اکثر کتب درسیه از بر دارد و بهر فهمی که از استادان خود خوانده همان طور بتفهیم شاگردان میپردازد و چندی بسعی میرزا عبد الباقی وفا در محفل مشاعرهٔ اعظم باریاب بود و بهانهٔ توسل از مشاهرهٔ سرکاری عز امتیاز حاصل نمود جوهر طبعش بربساط

سخن گستری جواهر افکار باین رنگ میچیند ۵

سو میان کاسهٔ چشم آبدار افتد نگاه / بر میان نازک آن یار نوشادی گمان

دل پر هوش من دانست شرح جوهر فروش / چو آمد در نظر رنگ مسی بالای آن لبها

پر حسن عارض دلدار خط / شد کسوف آفتاب با رخط

در سواد گلشن رخسار یار / باغبان خال است و ریحان زار خط

کن مرآت رخ پاکش نظر / مینماید صاف جوهر وار خط

عیان نمود ز ابرو چو یار من خم تیغ / سراسر آب شد از شرم پیش او دم تیغ

بود جنون زدهٔ شوق ابروی تو از ان / ز جوهر است بزنجیر آب و بیم تیغ

هلال زار شده جسم جوهر دل ریش / ز بسکه خورد ز دست تو زخم پیهم تیغ

چنان بود برخ روشنش خط مشکبیز / شود در آئنه عکس خط غبار عیان

جذب

تخلص میر اکرام علی پسر میر لطف الله خان بهادر از اولاد سید فتح الله خان بهادر عالمگیر است ولادتش در سنه ۱۲۵۰ یکهزار و دو صد و پنجاه هجری در شهر حیدرآباد صورت بست و در هفت سالگی گرد یتیمی بر دامان حالش بنشست پس دستگیر خالش یعنی خود محمد فخر الدین حیدر خان منشی میستر فرزند ایلچی حیدرآباد در آمد و از تربیتش

حیثیتی و سوادی پیدا کرد چند کتب فارسی و چیزی در صرف و نحو عربی از میر تفضل حسین عطا خوانده و اشعار هندی و فارسی هم چندی پیش مومی الیه و شمس الدین فیض گذرانده در سال یکهزار و دو صد و شصت و هشت هجری بکشش آب و خور بطریق سیر و سیاحت درینجا رسید و بذریعهٔ قرابتی که از جانب والدهٔ مغفورهٔ خود با او دارم درین سرکار باریاب گردید مردی روشن مزاج است اگرچه چندی باکتساب علم پرداخته اما سخنش ترقی پذیرد سالک طبعش باین اسلوب جذب مجاذیب مضامین میکند ص

مگر شد توبه منظور از جفا نوک سنانی را / که از خون شهیدی چند میشوید زبانی را

بجانان از تب و تاب جگر بنوشته ام شرحی / بجا باشد شود گر نامه بر مرغ کباب اینجا

نبود عشرت می تلخ حسرت دشنام / شد از غم دهنش تنگ عیشهای قدح

حسن او در خواب غفلت نیز آتشپاره بود / شعلهٔ جواله وقت طفلیش گهواره بود

دلم از هر خم گیسوش به بند دگر است / یک اسیر است گرفتار بزندانی چند

ماتم ای دل که برفت از کف من دامن یار / ای جنون مژده که دستم بگریبان آمد

از ناله دلم دام بدوش است براهش / در قابوی صیاد شکار است به بینید

ناله برداشت صد علم آنجا / سپر انداخت هر کجا محشر

فغان بلند کشد سر بباد زلف دراز ‌‌ | حق این بود که بشب دورتر رود آوازم
خنجر افکندی ز کف من سر بکف دارم هنوز | خویش را کردی سبک لاکن گرانبارم هنوز
از آن سر در گریبان باشم اندر بند ای صبا | نظر می آید از ناسور دل جاییکه من بودم
ای چشم پر آب در چه فکری | شد خانه خراب در چه فکری

رباعی

افسوس که از وطن جدا افتادم | ز انسان که ز فردوس جدا شد آدم
آدم جو خورده ترک فردوس نمود | من ترک وطن در طلب جو دادم

حرف الحا — حاجی

تخلص عبد الهادی پسر حکیم عبد الکریم خان نقویست ازان بازکه بحصول زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً مشرف خود افزود حاجی تخلص اختیار نمود چون ازان دیار کرامت آثار در قلمرو دکهن رسید بحسب اتفاق وارد این ملک گردیده تا مدت العمر اقامت گزید بانواع سخن مهارتی میداشت و همه را بقدرت تمام می نگاشت زیاده ازین از احوالش اطلاعی دست نداده و آنچه در گلدستهٔ کرناتک بنامش ارقام ساخته قلم به بیانش زبان کشاد حاجی فکرش در جبل العرفات رنگین خیالی باین نازک

ادائی لبیک گویانست

بگوشم تا رسید از یار پیغام رسیدنها | بود بال کبوتر دین شوق از پریدنها
لاله سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل | کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما
در رهش از نسیم تغافل شکفته است | از دیده سفید گل انتظار ما
بچشم عاشقان هر عضو بهر درد میکوشد | تب دل جنبش دامن بود آتش فروزان را
یافت ذوق بستر افتادگیها را اگر | سایه از روزیکه خوابیده است پهلو نداشت
بعرض حال دل هرگه زبانم لال میگردد | چو نبضم اضطراب آئینه احوال میگردد
مرا مستغنی از اسباب اسباب فنا دارد | ز موج سیل صحن خانه من بوریا دارد
زند در دشت بیتابی بآهو سیلی وحشت | نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد
گره کار فنا بود رسم هستی ما | حل این عقده بجز ناخن شمشیر نشد
نه پنداری بغفلت هم زکار خویش بیکارم | که من در عین مستی همچو چشم یار هشیارم
بسامان همچو کار خود زبی سامانی خویشم | بنای عشقم و آباد از ویرانی خویشم
جدا از بحر امکان خلوتی دارم حباب آسا | که هم باران خویشم و هم کله بارانی خویشم
برون کی میرود از آتش عشقت شهپر شمعم | که بر دیگ گداز خویش چون تبخال شمعم
در بوسه از قبیل کدوی حجامتست | هرگز نمیشود زلب او جدا لبم

کمالی نیست در قطع تعلق بی رسیدنها — ثمر از شاخ می افتد ز ضعف نارسیدن هم

نیندیشی ز نیک و بد که در رفع گرانباری — چو دست خضر می آید مدد از دست [illegible]

خطر دارد ببابل پرسش راز درونم — چو برق آغشته از آتش برون می آید آوازم

بملک گفتگوی خود سلیمان شوکتم حاجی — که قدرت بر سخن چون حکم بر باد است اعجازم

مپرس از اعتبار روزگار خواری اندیشم — به بیقدری چو نقد آبرو در دست دزدشم

چه پرسی سراغ بیخودان وادی حسرت — چو چشم قرعه حیرانی بود حاصل ز فالم

تمام دشت طلب سبز چون گلستانست — ز آب آبله پاسی رهروان بیتو

بزیر بار کوه غم من از بیطاقتی مردم — ترحم دست امدادی مروت همت دوشم

حیدری

تخلص غلام حسین پسر محمد صادق مهکریست سابق جودت تخلص میداشت هرگاه خواهر زاده او التماس آن نمود بخاطرش تفویض کرده تخلص خود را حیدری نگاشت نهال وجودش در چمنستان اینجا بار سر کشیده و ثمر استعدادش بآبیاری تربیت اساتذه این ملک بپختگی رسیده آخر الامر خود را ازینجا بشهر حیدرآباد رسانید و بشرف ملازمت نواب نظام علیخان بهادر آصف جاه بوساطت مشیر الملک بهادر سعادت اندوز گردید در انجا بکمال عزت و اعتبار بسر می برد

ونقد جان را هما نجا بجان آفرین سپرد ذوالفقار این یک بیت چون دو مصراع
در خیبر آئینه دار قوت فکر رسای حیدر بست

صاف دل شو سکندری اینست	نیست آئینه ساختن کاری

حق

تخلص شیخ احمد پسر شیخ محمد مخدوم ساوی قدس سره است در سن یکهزار و یک صد و
پنجاه و یک هجری در مدراس بوجود رسید و بعد حصول شعور پیش اساتذه اینه دیار
استعداد شایسته بهم رسانید باری بجانب حیدرآباد رفت و اصلاح سخن از
میر عبدالولی عزلت گرفت در اوایل حال وحدت تخلص میکرد بعد ازان از
حق علم شهرت افراشت و در علم نجوم و رمل و تصوف دستگاه وافی داشت در
سال یکهزار و دو صد و هفده هجری رخت هستی ازین خاکدان بربست و بجوار
رحمت حق پیوست از کلام حق بسند اوست

دیده گر دوست نه بیند قدح خون باشد	دیدن دوست دوای دل محزون باشد

حسن

تخلص مولوی محمد حسن علی پسر شیخ نواز علی است جد اعلای او شاه فتح الله
انصاری ولد عبدالله انصاری در ایام شاه تغلق از ولایت خود وارد

دهلی گشته چندی در انجا بخوبی گذرانید و من بعد بطریق سیر و سیاحت از انجا
برآمده ببلدهٔ جونپور که دران هنگام دار الحکومت سلاطین شرقیه بود رسیده
اقامت گزید حاکم آنجا باستماع محامد او در مسجد جامع شرف صحبتش دریافته
باصرار وعظ و نصایحش پرداخت و چند موضع در پرگنهٔ ماهل از مضافات
جونپور بطریق مدد معاش بنابر اخراجات اهل و عیال او مقرر ساخت
ازان زمان اولادش هم درانجا سکونت ورزیده اکثری بشغل درس
تدریس متوکل و قانع نشستند و بعضی نوکری شاهان دهلی کرده بخدمات عمده
مامور گشتند بالجمله مولوی موصوف در کم سالی از وطن مالوف به بنارس
فایز گشته بتحصیل کتب درسیهٔ فارسیه پیش ملا محمد عمر که بلا واسطه نسبت تلمذ
به سراج الدین علیخان آرزو و شیخ علی حزین داشت در پانزده سالگی نمود و
فراغ علوم عقلیه و نقلیه بخدمت اساتذهٔ عصر در بیست و پنج سالگی حاصل فرمود بعد
حصول فنون جداگانه باقتضای آب و دانه در ملک بنگاله رسید و درانجا شطری
از اوقات عزیزهٔ خود بتعلیم علوم مروجه گذرانید پس در سنه ۱۲۳۲ یکهزار و دوصد و سی
و دو هجری حسب الطلب ارباب حکومت وارد مدرس گردیده و بعهدهٔ مدرسی مدرسه
کمپنی اشتغال ورزید بعد چند سال لوای خدمت افتای صدر در مضافات عدالت

افراخت و در همان کارگذاری در سال (۱۲۵۸) یکهزار و دو صد و پنجاه و هشت هجری کوس رحلت ازین دار سرا سر وحشت نواخت نور شرافت از مهر جبینش پیدا بود و بوی نجابت از گل خلقش هویدا حلمش با انکسار توام و اخلاقش با اکرام همدم بتدریس کتب فارسیه خصوصا کلام متقدمین و علم ریاضی استاد یگانهٔ منتخب زمانه رساله تبصرة الحکمة در طبیعیات و الهیات و منتخب التحریر در علم ریاضی و دیگر چند رسایل علم تکسیر و جفر و رمل وغیرها تالیف نموده باقتضای موزونیت طبع گاه گاه بفکر سخن هم مشغول بوده مشاطهٔ طبع رسایش باین زیبائی حسن شاهد کلام می افزاید ه

از روی خود فکن صنما این نقاب را — پوشیده کس ندید رخ آفتاب را
هان ای حسن وصال ازان مهر رخ مجو — در بر گرفته است کسی آفتاب را
از بسکه وحشی است دل بیقرار ما — رم میکند ز سایهٔ مردم غبار ما
در بر نهال قامت او تا نشانده ایم — گل کرد صد بهار ز باغ کنار ما
بر روی زرد ماست روان اشک لاله گون — یکجا بهم شده است خزان و بهار ما
ای حسن سیر گلستان چه ضرورست ترا — گوشهٔ دامنت از گریه بهاریست اینجا
دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد — من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد

از سرشک لاله‌گون گشتم چو گل رنگین لباس — نور چشم من لباس دیگرم امداد کرد
قطرهٔ اشکم بخاک افتاد و وصلش ونداد — دیده این در یتیم رایگان برباد کرد
چشم تو دوست دارم اگر سیطیم بجاست — بیمار دار از غم بیمار می‌طپد
دوشینه در بر آن بت عیار داشتم — خوش طالعی که دولت بیدار داشتم
ای حسن داغ دلم دود من بس بود — احتیاج شمع دیگر نیست در کاشانه‌ام
شاید که بت ما گذرد بر سر راهی — بر خاک نشینیم با امید نگاهی
هر چند ضعیفیم ولی حامی عشقیم — سر تیزی آتش بود از برگ گیاهی

حیران

تخلص مولوی حاجی محمد محی الدین پسر فقیر محمد ساکن کرنول داروغهٔ مطبخ نواب عمدة الامرا بهادر مغفور است در سنه ۱۲۱۰ یکهزار و دو صد و ده هجری در مدراس از نهانخانهٔ عدم در انجمن هستی قدم نهاد و بعد حصول سن شعور شوق اکتساب علم در دلش افتاد بفیض تلمذ مولوی محمد حسن علی ماهلی و مولوی حسن صفا حسینی در عربی قریب بفراغ رسید و کتب متداولهٔ فارسیه هم از ایشان بسند رسانید افکار خود چندی بنظر اعز الدینخان نامی گذرانید و هم از صحبت اساتذهٔ عصر و بعضی اهل لسان باصلاح نظم و نثر مستفید گردید در قانون و محاوره دانی فارسی علم شهرت

افراخت و در فن رساله مسمی بتحقیق القوانین تالیف ساخت در تنقیح دقایق زبان
اُردو و علم موسیقی اورا ید طولی بود و بغور رسی و باریک بینی گوی سبقت
می ربود در اوایل حال به پیشه منشی گری انگریزان تفرج بلدان نمود و در حیدرآباد هم
چندی رخت اقامت کشود و باز بوطن مالوف رسید و سکونت ورزید دست احتیاج
و آز از دامن تردد و تلاش معاش باز داشت و همت بر قناعت گماشت
این رباعی که بخلوص عقیدت و آرزو بزبان قلم داده رباعی

ای سرور انبیا و ای شاه عرب	هستی دو کون را ظهور تو سبب
فرما نظری بر من حیران ز کرم	یعنی بزیارت شریفت طلب

یقین که مقبول بارگاه نبوی افتاده چه در سال یکهزار و دوصد و پنجاه و پنج هجری
در شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و تعظیما کمر سعی بر میان
جان چست بست و بعد حصول سعادت مابه المقصود وارد این دیار گشته
بر چار بالش توکل مربع نشست تا مدت حیات از اهل ثروت و غنا مستغنی بود
و بتعلیم و تدریس طلبه اشتغال می نمود در سنه ۱۲۶۷ یکهزار و دوصد و شصت و هفت هجری
ازین وادی پریشانی خرامید و بمنزلگاه جمعیت جاودانی آرمید صفای کلامش آیینه
طبعان نازک بیان را باین رنگ آب و رنگ حیرت میدهد   س

لب طوطی ازو در نغمه سنجی | نگاه آئینه زو در تماشا
محو دیدن دیده ام چون دیده تصویر شد | اشتیاق دیدنت از بسکه دامنگیر شد
کجاست بیتو قراری بجان محزونم | که یاد لیلی زلف تو کرد مجنونم
ز آسایش عمر بیگانه گشته | هر آنکس که شد آشنای جدائی
گریزانم از اختلاط عزیزان | کشیدم ز بس رنجهای جدائی

در تشبیب قصیده میگوید

لختی اگر ز سوز دل خود کنم بیان | گیرد لبان شمع مرا آتش از زبان
گر موج آه میروم از جای خود چنین | زانسان بعشق او شده ام زار و ناتوان
جز داغ جنس نیست ببازار سینه ام | از بسکه سوخت در تب سودا جگر خان
هر سنگریزه رشک عقیق یمن شود | گر سوی کوهسار برم چشم خونفشان
گم کرده آه و ناله ام از شرح سوز دل | آتش اگر زبانه کشد نارود دخان
دل در پیش روان شد و جانم بهر طرف | در جستجو چو طایر گم کرده آشیان
جز خنده چشم کس نگشاید بمن مگر | مرقوم شد نوشته ام از شاخ زعفران

حشمت

تخلص انور حسین المخاطب بنور الدین محمد خان بهادر حشمت جنگ پسر

انور علیخان بهادر نبیرهٔ نواب انور الدینخان بهادر شهید ست در سنه یکهزار و دوصد و چهار هجری بمدراس چشم آرای معرکهٔ هستی گردید و بعد افراختن لوای شعور در مضمار خاطر باکتساب کتب متداولهٔ فارسیه پیش پهلوانان این فن کوشید زبان ریخته از مستقیم جنگ بهادر نامی و میر شاه حسین حقیقت آموخت و نقد مشق سخن فارسی از خزانهٔ اصلاح میرزا عبد الباقی وفا اندوخت از انجاکه چشمت در تبنی عم خود نور الدین محمد خان بهادر انور بود بعد رحلتش بهمان خطاب از پیشگاه جناب نواب رحمت مآب عز امتیاز حاصل نمود از فرط خوش مزاجی با هرکس اختلاط و امتزاج داشت و شعر هندی بیشتر و شعر فارسی کمتر می نگاشت آخر کار هشتم رجب سال یکهزار و دوصد و شصت و نه ۱۲۶۹ هجری در مدراس بعارضهٔ فالج ازین معرکهٔ پر آشوب کوس رحیل نواخت و با فواج روحیان در ساخت چشم افکارش در میدان صفحه باین جا بکی صف آرائی میکند

بی تعلق باش گر داری وصال او هوس	مانع رفتن بشود آید چو دامن زیر پا
از چهره بر کشید چون آن ماه رو نقاب	آتش فتاد در سر و سامان آفتاب
در سینه گوهر دل من یافت از تو نور	چون لعل زیر سنگ باحسان آفتاب
بود و باش اندر جهان داریم مانند حباب	هستی ما خیمه افکنده ست بی چوب طناب

سودای چرخ دور شد گرچه هر سحر　　سازد علاج خویش ز معجون آفتاب

حشمت از حرص و هوا گشت پریشان هردم　　هر که چون گل بجهان مشت زر اندوخته است

رخ او کعبه و خط چون حطیم است　　ازان رو تافتن جرم عظیم است

سرشکم را دلا از خانهٔ چشم　　مکن بیرون که این طفل یتیم است

افتد بخاک هر که کشد سر بر آسمان　　این نکته شمع سوخته بنیم نشسته گفت

ماهی چو نقش کاکل آن نازنین کشد　　آه دل برشته ام از وی قرین کشد

خیال وصف دهانش اگر کند طوطی　　بجای نطق ز منقار او شکر ریزد

ارتباط نیک و بد اندر جهان پیدا بود　　خار را می پرورد گل از محبت در کنار

هست بر آبادی و ویرانه یکسان فیض ابر　　نیست عالی همتان را باکی و در دل غبار

زبان اوست چو حشمت بذوالفقار شبیه　　سزاست فخر اگر می کند قلم بر تیغ

گر تیر جگر دوز تو آید به تن من　　از هر لب زخمی سر پیکان تو بوسم

شدم مقتول انداز نگاه چشم فتانی　　برنگ سبزه میروید ز خاکم نرگستانی

پی تسخیر دلها در پس مژگان بود چشمش　　چو صیادی که پنهان می نشیند در نیستانی

حرف الخا

خلوص

تخلص سید محمد چشتی پسر خواجه حسن چشتی ست از اجلهٔ سادات این دیار و مشاهیر اهل کمال روزگار بوده و ولادتش در سنه ۱۱۸۶ یکهزار و یکصد و هشتاد و شش هجری در قصبهٔ ادگیر که از توابع کرناتک ست رو نموده سلسلهٔ نسبش بشانزده واسطه بجناب زبدهٔ اولیا و خلاصهٔ اصفیا خواجه معین الدین چشتی قدس سره منتهی در اوایل حال چند کتب فارسیه پیش پدر خود خواند و پس از آن وارد مدراس گشته بعضی از آنها بخدمت سید شاه عبد القادر مهربان استفاده نموده افکار خود را از نظرش گذرانید جودت طبع و ذکای ذهن او بمرتبهٔ بود که در عرصهٔ شش ماه از شفقت مهربان قوت انواع سخن پیدا نمود باوجودیکه نسخ متداوله صرف و نحو عربی بطور معتد به نخوانده بمجرد خواندن چند قصیدهٔ عربی میر آزاد دهارتی در نثر و نظم آن بهمرسانده هرگاه محاربهٔ ملک جهان خان عرف دهونڈیه با مخالفان بوقوع رسید خلوص نیت خالص حمایت اسلام بی تمتع چیزی در سال یکهزار و دو صد و پانزده هجری در عین شباب با برادر کلان خود فی سبیل الله شربت شهادت چشید سرخروی ابد حاصل گردانید شمشیر فکر رسایش باین عنوان عرض جوهر مینماید

واشد از واکردن چشم کسی تبخال ما ... ناخن مژگان گره بکشاد از احوال ما
من و صد آه و افغان و نی و صد بوسهٔ لعل شکر ... هزاران پیچ و تابم داد این قلیان کشیدنها

داغ دلی ضرور بود گنج اشک را / روشن مکن چراغ بروی دفینه ها

بی لخت دل نگشت روان سیل اشک من / افکنده ام خلوص بدریا سفینه ها

بفکر وصل او واید بچشم اشک ناب امشب / شگون نیک شد دیدم سبوهای پر آب امشب

چو کاه هیز با نم لیک در سودای زلف او / چو سطر آگاه میسازد ز حالم پیچ و تاب امشب

مبارکبادی آسانی ذبح است بسم الله / که آن تیغ نگه تیز از فسان سرمه است امشب

برنگ خامه حرف بی صدا دارد زبان من / سخن شاید که در شرح و بیان سرمه است امشب

کدام شعله قد امشب ز بزم ما برخاست / که دود آه بتعظیم او ز جا برخاست

خیال جلوهٔ نیرنگ کیست در چشم / که اشک من همه چون شیشه پریزاد است

مدار ز اهل دول پاس آشنائی چشم / که درد دل نکشد هر کسیکه دلشاد است

آن چشم مست سوی من خسته گر ندید / بیمار را عیادت بیمار بار هست

بی تو در بزم طرب تنها نه من حیران شدم / شمع دارد در دهن انگشت حیرانی هنوز

نمودی ذبح شد سنجاف تو رنگین ز خون من / همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم

غمزه ات با دل پر خون سر و کار دارد / کی هراسانست بلی مرد سپاهی از خون

آخر از سفله شود همت دونی ظاهر / خشک چون گشت نمایانست سیاهی از خون

خوشدل

تخلص احمد مجتبی المخاطب بخطاب پدر بزرگوار خود مصطفی علیخان بهادر است نسبش
به بیست و هشت واسطه بناصر بن عبد الله بن امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی
الله تعالی عنهم که نبسهٔ امام حسن مجتبی علی جده و علیه التحیة و الثنا است منتهی گردید واو
در سنه ۱۱۷۳ یکهزار و یکصد و هفتاد و سه هجری در قصبه کوپامؤ از مضافات دار الحکومت
لکهنؤ از شبستان عدم بصبح گاه ظهور رسیده بعد حصول شعور و الفراغ از تحصیل
کتب درسیهٔ فارسیه باکتساب علوم عربیه پیش اساتذهٔ جهابذه همچو مولوی رحیم الدین
کوپاموی و مولوی غلام طیب بهاری و مولانا حیدر علی سندیلی پرداخت
و استعداد کامل و بهرهٔ وافر از علوم نقلیه و عقلیه حاصل ساخت بترغیب جاذبهٔ
شوق همت خود بحفظ کلام الهی گماشت و در کمتر ایام بقوت حافظه باتمام آن
در زمرهٔ حفاظ عصر علم شهرت افراشت در سلسلهٔ قادریه بسلک ارادت
سید شاه غلام جبر بن سید شاه یسین بلگرامی قدس اسرارهما منسلک گردید و خرقهٔ خلافت
سلاسل صفویه که بر طریقهٔ قادریه و چشتیه و سهروردیه و نقشبندیه اشتمال دارد از
دست فرزند معزی الیه مولوی سید شاه غلام نصیر الدین سعدی قدس سره
پوشید زانجا که تلاش معاش لازمهٔ هر ذی حیات است در سال یکهزار و دو صد ۱۲۰۰
هجری بمدراس رسیده از شرف ملازمت نواب والا جاه جنت آرام گاه که از بند

اعمام بود علم افتخار افراخت و نواب معلی القاب نظر بحسن لیاقت و فهم و فراست
او بخطاب پدر بزرگوارش عز امتیاز بخشیده بعد چندی بتقرر عهدهٔ مسند مدرسی
مدرسهٔ سرکاری واقع گوپامؤ شرف اختصاص افزوده عنان شبدیز عزیمتش
بوطن مالوف معطوف ساخت خوشدل در انجا تا مدت حیات نواب موصوف
بتدریس طلبه مشغول بود و اوقات عزیزهٔ خود بهمان شغل مصروف می‌نمود اکثر
از طلبه بهمین تربیتش دولت فراغ حاصل ساختند و برخی از سخن سنجان بعضر
تعلیمش کوس ناموری فرو اختند بعد مسندنشینی نواب عمدة الامرا بهادر بار دوم در سن [1211]
یکهزار و دوصد و یازده هجری وارد مدراس گردید و مورد نوازشات نواب ممدوح
گشته بعد چندی برگ رخصت گرفته رخت سفر جانب وطن خود کشید بار سوم
در سال یکهزار و دوصد و شانزده [1216] هجری فایز مدراس شده قریب یکسال سکونت
ورزید و بخدمت قضای دایره و سایر ترچناپلی از طرف ارباب حکومت مامور
گردید پس از چند سال که قاضی القضات ممالک محروسهٔ متعلقهٔ مدراس محمد مستعد خان
رخت حکومت از محکمهٔ هستی بربست خوشدل بر چار بالش اقتدارش مربع نشست
آخر کار در سن یکهزار و دوصد و سی و چهار [1234] هجری ازین دهر ناپایدار بدار القرار رحلت
نموده در صحن مسجد معمور واقع میتال پیته در جنب مزار والد ماجد خود آسود و جناب

خوشنود مد ظله تاریخ وفاتش خوشدل مرحوم نیکو فرموده دیوان فصاحت بنیاد مشهور این دیار و پسندیده سخن فهمان بلاغت شعار قاضی فکرش در دار القضای سخن گستری چنین داد معنی پروری می دهد ص

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنارا	تا بوسه به پیغام دهم آن کف پارا ص

بنده اعظم هم درین زمین غزلی بتحریر در آورده ام و این سه بیت ازان خوش کرده

خوشدل

خورسند شوم از دل نالان که رساند	بر منزل مقصود جرس قافله ها را
چون سبحه دو اینده بدل رشتهٔ الفت	برهم زده سلسلهٔ شاه و گدارا
من خون شوم او بوسه زند بر کف پایش	اعظم تو نگر بخت من و برگ حنارا
چون نیشکر از راستی خویش بکندیم	خوبان جدا کنند اگر بند بند ما
غمت ربود چنان طاقت و توان مرا	که کرده ست گره در گلو فغان مرا
کرده از خون جگر ناوک او را سیراب	اهل دل شاد نماید دل مهمان را
پردهٔ عالم دریدی تا نمودی جلوه	حیرتی دارم هنوز از شرم مستور چرا
صبا خاک مرا آواره از کویش مکن جائی	بخاک آمیختم خود را و جائی کرده ام پیدا
نه فقط دیده ساغر شده بر بزم وداع	ناله ئی نی رخصت هوس ست امشب
کشتی صبر عجب نیست که لنگر شکند	دیدهٔ زار چو دریا بخروش ست امشب

دل از و خوشدل چسان من بدکنم
دلبری دارم که سرتاپا خوش است

بزیر سایهٔ مژگان بپنه مجوای دل
کمند زلف بصد پیچ و تاب در کیست

چو شمع این دل سوزان من بمحفل تو
ز تشنگی جگر خود مکید و هیچ نگفت

لخت دلمن از مژهٔ اشکبار ریخت
چون میوهٔ رسیده که از شاخسار ریخت

چاک دلت ای شانه رفو چون بپذیرد
از گیسوی خوبان بتو صد تار بدست است

تا مستم از من نشنو دیار یار
نعرهٔ هستی شکنم آرزوست

دلم ز جور تو ترسان و دیده محو جمال
میان دین و دل طرفه ماجرایی هست

نامهٔ خود چه سپارم به نسیم سحری
هرزه گردیست که خود باد بکف می آید

خاکی شدم و گوشهٔ دامان نگرفتم
زآوارگیم گرد بیابان گله دارد

خوشدل از رویش ندارد آرزو جز بوسه
وان خط نورسته خط بر آرزو لبش میکشد

بدیده عارض پرتاب میزند آتش
بلاست جلوه که در آب میزند آتش

چون توان گفت یقیناً که دهان هم داری
خال در زیر لبت هست عیان نقطهٔ شک

شبها چو شمع سوخته ام من بداغ دل
تا کی به آب دیده فروزم چراغ دل

با آنکه جلوهٔ تو ز هر چارسو عیان است
ای نور دیده ها ز حجاب تو سوختم

فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت
آسمان زیر زمین بود نمی دانستم

بغارت برد زلف کافر او نقد ایمانم
خطا کردم که از راه هوس سوی ختن رفتم

لیل و نهارم گذرد در سفر
دانهٔ تسبیح سلیمانیم

هر بت کناره می طلبد از کنار من
بد نام در بتان ز مسلمانی خودم

نالهٔ بر حال اسیران کار زنجیرست و من
با کجان هموار بودن پیشهٔ تیرست و من

حسن غیور او نه پسندد شریک را
از رشک عکس خود زند آئینه بر زمین

نه این نگین عقیقست زیب خاتم من
دل منست که خون شد در انتظار کسی

قطعه

بخلوت سرایم چو خوانی شبی
بده بوسه ام زان لب لعل خویش

ز گفتار سعدی تو هم آگهی
که مزدور خوشدل کند کار بیش

معترض گوید که قدرت مولف تذکرهٔ نتایج الافکار که شاگرد رشید مولوی مغفور است ذکر کمال مولوی بشعر گفتن عربی نکرده شاید که از حافظه اش بدر رفته باشد انتهی میگویم که این مقام گمان فراموشی ندارد چه بسیاری از فارسی گویان سلف و خلف بر شعر عربی هم قدرت میداشتند و کسی در تذکره ها بذکر اشعار عربی شان نپرداخته الا بندرت تعجب از معترض مینماید که خود التزام اینکار نکرده زبان اعتراض بر دیگران دراز ساخته چنانکه سید محمد خلوص شایق علیخان

شایق واعظ الدینخان نامی شعر عربی هم میگفتند ذکر اشعار عربی ایشان از او اکثر نوشته
غریب تر اینکه حکیم صبغة الله خان عتیق قصیدهٔ نعتیهٔ عربیه قریب دو صد بیت
فکر نموده معترض با وصف کمال رسوخ و ارادت که بخدمت مومی الیه داشت
و در تذکرهٔ خودش بسیار ستوده کمال عتیق بشعر گفتن عربی بیان نکرده ۞

خرد

تخلص راجه مکهن لعل بهادر پسر رای دولت رام منشی است در سنه یکهزار و
یکصد و هفتاد و هفت هجری در دکت کیری تولد یافت و بعد حصول شعور بتقریب
کدخدائی خود عنان عزیمت بحیدرآباد تافت از اساتذهٔ ان دیار کتب متداوله
فارسیه و علم نجوم و سیاق و هندسه بسند رسانید و به مشق سخن و خوش نویسی
هم گرائید پس از انجا حسب الطلب نواب میر الامرا بهادر وارد مدراس گردید
بشرف ملازمت نواب والاجاه جنت آرامگاه و حصول خطاب رائی و خدمت
منشی گری افتخار و اعتبار خود را دو بالا گردانید هرگاه شوق طالب العلمی زیاده تر
افزود بخدمت ملک العلما مولانا عبد العلی و مولوی شرف الملک بهادر رحمهما الله
تعالی تا شرح ملا استفاده نمود در فن تاریخ گوئی هم مهارتی داشته چنانکه قطعهٔ تاریخ
بنای مسجد جامع والاجاهی وغیره نگاشته در زمان ریاست نواب رحمت مآب

از عهد منشی گری و سررشته داری اہل خاندان و غیره بافزایش خطاب راجگی و بهادری و عنایت سواری پالکی سرفرازی حاصل کرده تادم واپسین بکار مفوضه خود مامور بود و در سال یکهزار و دوصد و چهل و یک ۱۲۴۱ هجری این جهان گذرانرا پدرود نمود از اشعار خردپسند اوست

زعشوه گر بنهد یار بر عذار انگشت
شود ز پرتو حسنش هلال وار انگشت

دو نیم کرده دل عاشقان حیرانرا
نمود معجزهٔ حسن آشکار انگشت

خرد ز حیرت نقش و نگار آن گلرو
چمن بلب بنهد از غنچه در بهار انگشت

حشر شوریست که از سینهٔ نالان برخاست
بحر موجی است که از دیدهٔ گریان برخاست

با سحر دلبر ما دست دگر بیان گردید
مهر آئینه بکف داشته لرزان برخاست

ناف او دیده در افتاد بگرداب بلا
هر دل آشفته که از چاه زنخدان برخاست

گر سحر مست بگلشن گذری از سر ناز
گل ز حسرت بزمین بر فکند ساغر ناز

گر سیه تاب کند سرمه سنان مژگان
تیغ ابروی ترا آب دهد جوهر ناز

قیمتی بود بآن حسن که یوسف میداشت
غمزه اش نیست فروشی تو اگر گوهر ناز

عالم تصریف شد از گردش چشمت پیدا
فتنهٔ دهر بود مشتق ازین مصدر ناز

خال ابروی تو در اوج بکیوان ماند
طرفه جا کرده بهیت النسهٔ فی ابن اختر ناز

زلف و ابروی و نگه تیر و کمند است و کمان	میسزد مملکت حسن ترا قیصر ناز

خوشنود

تخلص افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر پسر مولوی مصطفی علیخان بهادر خوشدل است موسی وجودش در سن ۱۱۹۸ یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری درکوپاموا از صحرای عدم به تجلی زار شهود جلوه افروز گردید و بعد از تحصیل کتب ضروریهٔ فارسیه در عمر پانزده سالگی استعداد علم عربی پیش والد ماجد خود تا کافیه بهم رسانید بعد ازان در بلدهٔ لکهنو رسیده مدتی طالب العلمی نمود و از انجا در سندیله بخدمت مولانا حیدر علی سندیلی که از مشاهیر علمای هند بود بعضی از علوم منقول و معقول تحصیل فرمود پس ازان هفت سال کامل در بلگرام اقامت گزید و نزد مولوی محمد ابراهیم ملیباری بقیهٔ کتب درسیه گذرانید بجناب مولوی سید شاه غلام نصیر الدین سعدی بلگرامی قدس سره مشرف بیعت و ارادت گشته بریاضت اذکار و اوراد پرداخت و خرقهٔ خلافت سلسلهٔ صفویه از دست ایشان حاصل ساخت چنانچه خود میفرماید رباعی

ازبسکه بدل بود هوای سعدی	ناید بنظرم بجز لقای سعدی
خوشنود ز فخر سر کشیدم بفلک	سودم چو جبین خود بپای سعدی

در اوایل سال یکهزار و دوصد و بست و پنج هجری در مدراس بخدمت والد خود
رسید و بتدریس و تالیف کتب مشغول گردید بعد پنجسال ملازم سرکار نواب صاحب جنت
رحمت مآب شده بحصول خدمت افتای محکمهٔ عالیه علم افتخار افراشت و در سنه ۱۲۳۵
یکهزار و دوصد و سی و پنج هجری بسبب خدمت و نوکری سرکاری هر دو
گذاشت چندی متوکل گذراند و دست از تلاش معاش برافشاند لیکن بلجاج اکثر
بعض ارباب حکومت بکار قضای دایرهٔ سایر چیتور شغل ورزید و بعد چندی
مسند افتای صدر را بذات قدس آیات رونق بخشید در سال ۱۲۴۴ یکهزار و دوصد
و چهل و چهار هجری خلعت قاضی القضاتی ممالک محروسهٔ متعلقهٔ حکومت مدراس
در بر کشید و تا دو قرن همچو ذو القرنین بانتظام امور مرجوعه بکمال درستی و
خوبی کوشید هرگاه شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و
تعظیماً بر دلش استیلا نمود در سنه ۱۲۶۸ یکهزار و دوصد و شصت و هشت هجری خدمت
مفوضه را باختیار مدد معاش استعفا داده با قافلهٔ اهل و عیال جادهٔ آنطرف
پیمود قاضی الحاجات آن ذات بابرکات را مع التوابع از حوادث روزگار بر کنار
داشته به مرادات دلی فایز گردانیده بخیر و عافیت در آنجا رساند و تشنه کامان
وادی مهاجرت را بزلال دیدار فیض بارش سیراب گرداند الحق ذاتش مجمع کمالات

جمیله و منبع فضایل جلیله فرید زمان و وحید دوران برگزیده عصر و منتخب دهر جامع معقول و منقول و حاوی فروع و اصول است انوار کمال از جبینش باهر و آثار بزرگی از چهره او ظاهر اوقات شریفش همواره مصروف اذکار و اشغال و دل صفا منزلش بحکم این بیت اوست ارتضا دل بیار و دست بکار باشد دار و هشیار باش تا باشی پیوسته محو تماشای جمال شاهد بیمثال اکثر مردم دور و نزدیک بفیض تعلیمش عمامه فراغ بر سر دارند و بحسن ارشادش خرقه فضیلت در بر محرر این اوراق هم از جمله منتسبان شاگردی آنجناب است و بدرس کتب عقاید و فقه کامیاب تصنیفات و تالیفات او بسیار و هر یکی مشهور روزگار چنانچه بر صدرا و بر میرزاهد رساله و حاشیه محقق دوانی بر تهذیب و حاشیه میرزاهد بر جلالیه تهذیب و مقدمه میرزاهد شرح مواقف شروح و حواشی رقم نموده و در علم معانی تفاسیر ارتضیه و منهیه آن و در علم حساب نقود الحساب و در فرایض فرایض ارتضیه و شرح فارسی بر قصیده برده و تنبیه الغفول فی اثبات ایمان آباء الرسول و تفسیر چند آیات احکام و شرح اسماء الحسنی عربی تحریر فرموده سوای این اکثر رسایل در علوم متفرقه دارد و هر همه را بخوبی تمام می نگارد بمقتضای روشنی طبیعت و صفای طینت گاه گاه بیکر سخن عربی و فارسی و هندی از مرآت خاطر می‌

جلوه نما و در چشم عالی نظران چون سرمهٔ صفاهان بصارت افزا کلامش
باین خوش ادائی دل مستمند از خوشنودی نماید ٥

چشم آهو با همه شوخی شکار چشم تست
نرگس شهلا بمستی شرمسار چشم تست

کی نظر افتد بران گل چهرهٔ نازک بدن
هستی موهوم تو خوشنود خار چشم تست

دانهٔ تسبیح مکردان زاهد
انما الله اله واحد

نه زیبد ماه را با یار من دعوای همتائی
که آن بر روی خود داغ غلامی از کلف دارد

ز چرخ کوچه کرد امید بهبودی کرا باشد
که آن خود چون گدا از مهر و مه کجکول در دست دارد

چو خار صفحهٔ ساعت دلم حال عجب دارد
نه تسکین است در روزش نه آرامی بشب دارد

بطوفان بلا خوشنود در ملک دکن آمد
وزو گر باد شرط لطف حق عزم عرب دارد

چه بلا سوز درونم اثری پیدا کرد
ریخت اشکی که ز چشم شرری پیدا کرد

شد چنان سینه مشبک ز خدنگ تو که دل
بهر نظاره ز هر رخنه دری پیدا کرد

تا تو از میکده رفتی بهوایت ز حباب
می بمینا همه تن چشم تری پیدا کرد

قصد صید دل ما بود که صیاد ازل
چون تو نازک بدنی خوش کمری پیدا کرد

عجبی نیست اگر جوهر قابل گردد
اگر جا در دل سنگش قدری پیدا کرد

نیست خوشنود سزاوار ملامت ناصح
دل و جان باخته عشق و هنری پیدا کرد

خواهی که نماز عشق خوانی	از خون دو دیده با وضو باش
شکست آبله های جگر ز صدمهٔ غم	که امشب از شب دیگر زیاده میگریم

معترض گوید که مولوی این شعر بسیار خوب فرموده است اما اگر بجای زصدمهٔ غم مگر از غم گفتی احسن بودی انتهی میگویم که آبله مشابهت بشیشه و غم تشابه بسنگ دارد پس لفظ صدمه با شکستن مناسب است و از دخل معترض کمال ثقل در بندش مصراع پیدا می شود چه ترکیب الفاظ جگر مگر از غم از قسم مستنفرات متبادرست کما لا یخفی علی اولی الابصار و بر لفظ مگر صحت معنی موقوف نیست چنانکه صایب گوید ؎ جگر ز آتش هجر تو ای سمن بر سوخت ؛ که سیل اشک ز چشم سیاه می آید ؛ و میرزا باقی مشهدی گوید ؎ ز سنگ جور بتان شیشهٔ دلم بشکست که تار آه ز صد جا شکسته می آید ؛ و عجب تر است که شعر مولوی بسیار خوب بود و احسن نباشد با آنکه معنی بسیار خوب و احسن یکیست   خوشنود

از خستهٔ خود یاد نیاری عجب از تو	کشتی و نگاهش نسپاری عجب از تو
خوشنود از آنجا بچه کار آمده بودی	مشغول در اینجا بچه کاری عجب از تو
چرخ زن گرد نقطهٔ وحدت	همچو پرگار باش تا باشی
تا تو رفتی از کنارم ای بهار زندگی	می خلد در سینه ام هر لحظه خار زندگی

زاد راه آخرت هیهات جز حسرت نماند — با ختم نقد عمل را در قمار زندگی
پاس انفاس حیات جاودان بخشد ترا — هست با تار نفس وابسته تار زندگی
از شانه چو آن زلف سیه فام شکستی — صد خار بلا بر دل ناکام شکستی

رباعی

آدم آئینهٔ جمال تو بود — عالم همه مظهر کمال تو بود
آنکس که نکرد نفس خود را ادراک — کی محرم محفل وصال تو بود

معما باسم اعظم رباعی

نام تو چرا نباشد اسم اعظم — با جود تو گردید شجاعت منضم
بنگر که سر ظفر درآمد بمیان — در سایهٔ خورشید فیوضات اعم

معما باسم قدرت

نتواند که رود جای دگر — پای عاشق بدرت در بسته است

معما باسم امان سه

رقیب اخر امان دیده گفتم — گر از مرکب فتنه نامش عیانست

خالص

تخلص سید محمد پسر سید صفی الله قادری و نسب خلوص سنت آن سلسله نقشبندیه

واسطه بجناب قطب ربانی محبوب سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی رضی الله عنه
وارضاه وروحی فداه میرسد وشرافت ونجابت خاندانش دردیار دکهن بکمال شهرت
وارد در سن ۱۲۳۷ یکهزار ودوصد وسی وهفت هجری قصبهٔ ادگیر از زاویهٔ عدم بعرصهٔ
هستی قدم نهاد وبعد رسیدن بسن شعور بار سفر بحیدرآباد کشاد همه کتب درسیهٔ فارسیه
از نظم ونثر در فنون جداگانه پیش مولوی راقم خواند ومشق سخن هم بخدمتش گذرانید بسبب
لیاقت وکمال قابلیت در بزم مشاعرهٔ اعظم باریاب گردید واز خدمت منشی
گری این محفل ودارو غگی کتب خانهٔ خاص ومشاهرهٔ سرکاری بکام خود رسید طبع
رسا وفهم سلیم دارد وبر همه طرحهای خود دخل واعتراض مینماید راقم بر روشن مزاجی او
تحسینها می کند وبر سخن فهمی ونکته دانی او آفرینها میگوید از چندی خیال طالب العلمی
در سرش پیچیده وبیمن تربیت مولوی یوسف علیخان مفتی محکمهٔ عالیه استعداد او
تا قطبی رسیده خالص پیش مخلصان سخن باین اخلاص عرض جوهر خود میدهد

چو وحشی تودهٔ خاک شهیدان میرمد ما را	ز مژگان غزالانست تیرامی جان نگاهت را
چشم حیران بگلرخی داریم	نرگس آساست انتظاری ما

بینش اعتراض نمود که درین بیت لفظ انتظار خود مصدر است پس یای مصدری باو
ملحق کردن درست نیست مگر یای نسبت وآن در صورت اضافت صحیح خواهد بود

چون غم انتظاری وغیره گفتم که این اعتراض فقط بر خالص نیست بلکه بر واقف
و قدرت وغیرها هم وارد میشود که چنین بسته اند باید که معترض علیهم سند آن از
کلام اساتذه بیارند والابیت مخدوش را تبدیل سازند واقف در مشاعرهٔ
دیگر سند کلام خود این بیت خاقانی آورده گاه چو حال عاشقان صبح
کند تلونی ٭ که چو حلی دلبران مرغ کند نوگری ٭ بینش قبول کرد گفتم که بتحقیق من
هم چنین رسیده که زیادتی یا بعد مصدر درست است چنانکه میر غلام علی آزاد
در خزانهٔ عامره در احوال مالی مینویسد ملخص کلامش اینکه فارسیان در بعض
الفاظ عربی تصرفاتی کرده اند که بسبب اختیار کردن استادان سند شده چنانچه
لفظ کساد را که مصدر است یا الحاق کنند کلیم گوید ٭ کم خریداری برای ما هنر
باشد نه عیب ٭ کی توان بهر کسادی طعنه بر گوهر زدن ٭ وکمال را که مصدر است یاء و
تای مصدری الحاق کنند سعدی گوید ٭ اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی ٭
زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی ٭ وهمچنین امن را که مصدر است یاء و تای
مصدری الحاق کنند وامنیت سازند ظهوری ترشیزی گوید ٭
ظهوری این سخن باور ندارد ٭ که در ملک خطر امنیتی هست ٭ ونیز امن را
بمعنی مامون استعمال کنند میرزا صایب گوید ٭ عشق سازد زهوس پاک

دل آدم را ، دزد چون شحنه شود امن کند عالم را ، ظاهراً یا و تای مصدری در این
بمعنی ها مون الحاق کرده بجای های مونث تلفظ کنند چراکه در عربی یای مشدد و تای تانیث
مفید معنی مصدری در آخر صفات آید نه در آخر مصادر چون قابلیت و مقبولیت لهذا کمالیت
و امنیت در کلام عرب نیامده میر عبدالرشید تتوی در منتخب اللغات می نویسد که امنیت
بالفتح و تشدید یا ایمنی ظاهر این که میر غور نکرده بر شهرت اکتفا نموده در قاموس امثال
آن امنیت نیست انتهی مقاله و کلام همه یاران پسندیدند

خالص

خم ز بار منت عشقت بود گردن مرا — یک بدخشان بخت لعل از اشک در دامن مرا
خلعت عریانی از شاه جنونم حاصل است — نیست خالص همچو عیسی حاجت سوزن مرا
مثل کاهم طاقت جنبش نبود ای دلربا — جذبهٔ عشق تو شد چون کهربا هادی مرا
ز شمع روشنی گل کرد بر من این سخن خالص — توان در یافتن نور دل از سیمای شب‌ها
نه بیند آینهٔ دل را ز خاکستر صفا — نی عبث دیوانگان دارند گلخن زیر پا
ریزد بجرم همسری جبین من — جلاد آسمان ز شفق خون آفتاب
شادمانی آفت جان سبکروحان بود — رخت از دنیا ببندد خنده چون بسیار شد
گردش دیدهٔ مخمور کسی دید مگر — محتسب غم شکن باده فروش است امشب
در گریه بوسهٔ لب جانانم آرزوست — نوشیدن شراب به بارانم آرزوست

از عشق کامیاب کجا سنبل شود ... از خوردن شراب به مینا خمار نیست

آشفته شو اگر طلبی بوسه از خطش ... زلف این سخن مرا بزبان شکسته گفت

چون برآید خط تماشای رخ زیبا عبث ... دیدن آئینه باشد در شب یلدا عبث

کی شود حسن خداداد بسامان محتاج ... نبود صفحهٔ خورشید بافشان محتاج

بیت شاعر هم باندک تغیر ازین بیت قریب افتاده حسن ذاتی نکشد منت مشاطگی ؛ عارض ماه نباشد بزرافشان محتاج — خالص

شوند اهل بصیرت از برای دیگران محزون ... گرفتار بلا گر دل شود در دیده آب آید

زغفلت باز دارد صحبت صاف دلان دایم ... بلی خالص کسی را بر روی آب خواب آید

والا اعتراض نمود که درین بیت لفظ بر روی آب که معنی بالای آبست در کلام اهل زبان ندیده ام اگر بجای آن سطح آب گویند خوبست خالص بسند کلام خود این بیت سعدی خواندست مرا پیر دانای مرشد شهاب ؛ دو اندرز فرمود بر روی آب خالص

تخت روان نخواهد زنهار چون سلیمان ... جانیکه در هوایش برباد رفته باشد

حیرت ز خط و روی درخشان تو دارم ... یک جای بهم جلوه فروشند آتش و خس

زنگ بر دل نیاید اندر فقر ... صاف آئینه در نمد باشد

تا بود در چشم او سودا شراب ناب شد ... جام می صرف زمین چون ساغر دولاب شد

برنگ ذره کز مهر نور زند کی بلند ‖ چراغ هستیم روشن شد از روی خشان نقش

زبان شکر پیدا شد چو آمد بر جگر نیش ‖ برنگ غنچه خندیدم چو خوردم ضرب شمشیر بیش

نی ز خاک خالص ما سرشد جای کیا ‖ بس بدل دارد ولای دلبر کمسال خیر بیش

حضرت والا فرمود که اگر بجای لفظ و لا لفظ هوا باشد خوبست خالص

تسلیم شکر اصلاح بجا آورد ‖ خالص

بیاد ابروی شوخم که هست همدم تیغ ‖ هلال عید نماید بدیده ام خم تیغ

مصرع ثانی این مطلع با کلام دیگر همطرحان نیز توارد یافته واقف گوید

بعشق ابروی او سر نه پیچم از دم تیغ ‖ هلال عید نماید بچشم من خم تیغ

بینش گوید می است خون من و ساقی است قاتل من ؛ هلال عید

نماید بچشم من خم تیغ ؛ ‖ خالص

جوان به مقصد خود میرسد ز صحبت پیر ‖ رود ز فیض کمان بر سر نشانه خدنگ

بر دتیغش هوس ظل هما از دل من ‖ که عطا کرد مرا خلعت شاهی از خون

درد ما غم تا ز عشق نازکی جا کرد بو ‖ چاک کرد سینه ام مانند گل از گفتگو

نمک پیدا می ز آغوشم چرا ای شعله رو ‖ ماه را زیب دگر حاصل شود از هاله

از تاب عارض او جانم چو زلف باشد ‖ آشفته حال نیمی در پیچ و تاب نیمی

حرف الدال — دیوان

تخلص زین العابدین داماد نواب علی دوست خان نایطی شهید است
ریکن طبیعت عالی همت بوده و بارباب هنر مراعات نمایان مے نمود
در اواخر حال با وجود ثروت گوشهٔ خلوت گزید و بعد رحلت در دامن
کوه دار السرور ایلور آرامید زیاده ازین از احوالش اطلاعی نداشتم و آنچه در گلدستهٔ
رایق بود ایجازش نگاشتم همین یک بیت از دیوان افکار او بهم رسیده

دیوان عروج نشارحق در شریعت است — سنگ سیاه بر قدح خمر و بنگ زن

دستگیر

تخلص سید غلام دستگیر پسر سید عبدالقادر است در سن یکهزار و دو صد و هفده
هجری در مدراس از نهانخانهٔ عدم در انجمن شهود رسید و بعد حصول شعور کتب
درسیهٔ فارسیه از پدر خود بسند رسانید و عربی تا مبتدی بخدمت مولوی عبدالرحمن
و مولوی سید محمد معروف قاضی القضات ممالک محروسهٔ مدراس و مولوی
سید عبدالقادر حسینی گذرانید و فن انگریزی از خال عینی خود سید محی الدین خواند
درین فن القدر همت گماشت که بیکتائی علم شهرت افراشت در اوایل
حال بخدمت منشی گری مدرسهٔ کمپنی سپس بکار مدرسی انگریزی آنجا مامور

بود و پس ازان خدمت مترجمی دار الانشای گورنمنت و من بعد ناظری
آنجا اختیار نمود و از سال یکهزار و دوصد و پنجاه و چهار ۱۲۵۴ هجری عهدهٔ منشی گری
سوپریم کورت را سر براه مینمود و الی الآن بر همان کار استقلال دارد
بسبب موزونی طبع گاه گاه بفکر سخن میپردازد و اکثر عنان طبیعت
را بتاریخ گوئی معطوف میسازد درین فن نیز دستگاه وافی میدارد و از
اماثل و اقران خود گوی سبقت می رباید دستگیر خامه اش باین گونه دستگیری
مضامین مینماید انتخاب قصیده در تهنیت جلوس اعظم بصنعتی که از هر مصراع عشر
شش سن یکهزار و دوصد و پنجاه و هشت ۱۲۵۸ هجری بر می آید   س ۵

آن سراج دولت انور بحمد الله کنون	بهر ما گردید حاکم شاه والا قدردان
میرسید از هر طرف آواز ارباب طرب	کین بسی باشد مبارک مژده بر پیر و جوان
شد طرب انگیز عالم زین فرح افزا نوید	از حصول گنج با هم هر کسی شد شادمان
چون بدربارش کسی آید پیاده با نشاط	بر همند سر بلندیها همی گردد روان

انتخاب قصیده در تهنیت سالگرهٔ اعظم بصنعتی که از عدد حروف هر مصراع اول
او سن یکهزار و هشتصد و چهل و هفت عیسوی و از عدد حروف هر
مصراع ثانی آن سن ۱۲۶۳ یکهزار و دوصد و شصت و سه هجری بر می آید

در تشبیب گوید

رونمود م آن زمان پیر خرد عالی گهر	بود بیشک جلوهٔ نور انجناب مستطاب
شفقتی فرمود و آمد پیش من از انقیاد	وز نمایان دلنوازی کرد با من این خطاب
ای چرا در ورطهٔ رنجش فتادی با فرغ	هست دنیا با تمامی مال آن همچون حباب
از عنایت های آن فخر امیران جهان	میشوی صبح و مسا هر یک بمقصد بهره یاب
کن خیابان بندی بستان وصف شان او	با چنین صنعت که گردد وصفه عجب العجاب

در مدح ممدوح گوید

نیر برج نوازش گوهر درج شرف	معدن بذل و نوال و صاحب عالیجناب
چشمهٔ فیض و عطا هم مرجع اهل صلاح	جامع علم و هنر آن والی والا خطاب
رفعت شانش ز لطف حق بیامد آنچنانک	خادمان موکب او کیقباد افراسیاب
بر جناب عالیش فرخنده باد این سال نیک	عمر او گردد طویل اقبال و دولت بیحساب
شمس اوج مجد و قدرش حفظ باد از کسوف	بدر اوج او منزه از خسوف انقلاب

انتخاب قصیده در تهنیت کدخدائی اعظم بصنعتی که از هر مصراع آن سن ۱۲۶۴

یکهزار و دو صد و شصت و چهار هجری بر می آید ـــ ۵

از از دیاد لطف خداوند کردگار	شد هر یکی بشاه مطلوب هم کنار

از استماع شادی نواب باوقار — دنیا همه گرفته چه پیرایهٔ بهار
در ساعت مبارک ایام باطرب — گردید عقد نوشه اقلیم باوقار
حاصل بهر کسی شده مطلوب قلب بیشتر — عالم بفرح عام ز انعام بی شمار
گردد چو لطف محکم وی دستگیر من — باشم بآن بشاه مقصود همکنار

دید

تخلص شاه محمد عزیز الدین قادری پسر غلام مرتضی کهتالست بزرگانش از عرب وارد هند شده در بیجاپور قرار گرفتند و از والی آنطرف لقب مسطور یافتند بعد تباهی رؤسای آن دیار فایز حیدرآباد گشتند و در انجا اقامت ورزیدند جد چهارمش در عهد حکومت نواب سعادت الله خان بهادر به محمدپور عرف ارکات رسید و دو روپیه یومیه بنام متعلقان او از سرکار معزی الیه مقرر گردید پس از برهمی ریاست معزی الیه جد سیومش از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرامگاه از مشاهرهٔ یکصد و پنج روپیه بخدمت داروغگی مدارس اطفال مساکین آنجا مامور گشت و نقش مرادش درست نشست الی الآن بطنا بعد بطن همان خدمت و ماهیانه برقرار است و پدرش از طرف ارباب حکومت بهمان عهده کارگذار دید در سن ۱۲۳۷ یکهزار و دوصد و سی و هفت هجری دیده بنظارهٔ چمنستان هستی

کشوده کتب درسیه فارسیه اولا از سید دین محمد کرمانی وثانیاً بخدمت سید ابو طیب خان
والا رحمه الله تعالی سند نموده عربی تا شرح ملا وچند رسایل منطق و عقاید و فقه
پیش سید شاه احمد قادری و سراج العلما خوانده در علم نجوم و رمل از علام حسین رمالی
مهارتی بهم رسانده در ابتدای فکر سخن مشق یک قصیده از بینش ساخت واز
حضرت والا بتحمله آن پرداخت اتفاق استصلاح یکدو غزل از راقم هم میداد
چنانچه بهمین عبارت در ترجمه خود می نگارد خرقه خلافت قادریه از دست سید
شاه اسمعیل قادری ملتانی پوشیده و باکتساب لازمه این فن کوشیده دیوانی
مختصر مع قصاید و رباعیات و مثنوی مختصر در هندی و فارسی و چند رسایل
مختصره در علم نجوم و عروض و قافیه و تصوف و غیرها نگاشته و از فنون دیگر مثل
اردوی تلنگی و انگریزی هم حظی برداشته دیده دیدار سخن را بدیده وران این فن چنین وا مینماید

بجز ذکرت ندارم بر زبان حرفی ز مطلبها
مگر بگذشت نامت چون نکیتم مهر بر لبها

نتوان داشت زیر دامان مهر
عشق نهفت پرده داری ما

بیک چشمک زدن وا میکنی صد عقده های دل
ز مژگان ناخنی داری که در دست قضا نیست

باشند ز جفایت بسرم منت تازه
زخم دم تیغ تو لب شکر گذار است

سبز زده است چو گلدسته و اغماد لمن
خلیل وقتم و آتش مرا گلستان است

میگذارد مهر و مه سر بر زمین — ناز چون بالای بامت می کشد

فرود آرم بدل نقشی که چشم پر هوس دارد — چو صیادی که مرغ از دام گیرد در قفس دارد

قامت زیبای تو کرد قیامت بپا — روی خوشت مهر را طشت ز بام افکند

آه روز عشرت ما شام گرد — چون دمید از صبح آن رخسار خط

چنان ز سنگ دلش حرف خون چکان آید — که لاله از کمر کوه و لعل از دل سنگ

خیال همسریم نیست با سبک سنگان — چو پله گسر و گران مایگی من بستم

حرف الذال

ذوقی

تخلص سید عبداللطیف عرف غلام محی الدین پسر سید شاه ابوالحسن قربی
قدس سره است وطن اسلافش دار النور بیجاپور و مولد و منشای او دار
السرور ایلور در اوایل حال کتب فارسیه بخدمت والد ماجد خود گذرانید بعده
پیش عظیم الدین داماد محمد جعفر طالب العلم ایلوری تمامی نسخ صرف و نحو
و رسایل علم معقول بسند رسانید و در اندک مدت از جودت طبع رسا و ذهن نقاد
ذکا بر مطالعهٔ جمله کتب معتبرهٔ معقول و منقول و فروع و اصول قدرت
عظیمه و ملکهٔ تامه حاصل ساخت و در مضمار همه دانی و کشف حقایق و معارف
ربانی علم شهرت افراخت همت عالی نهمت خود را به تصنیف و تالیف فنون

جداگانه نگاشته و در علم فرائض و حساب و بیان و معانی و منطق و تصوف
وغیرها رساله‌ها نگاشته و دو دیوان کثیر الحجم قصاید و یک دیوان غزل
و رباعی و پنج مثنوی در تتبع خمسه نظامی گنجوی و مثنوی معجزه
مصطفی صلی الله علیه وآله وصحبه وسلم در سیر تالیف نموده و هر یکی را
بکمال فصاحت و بلاغت بیان فرموده اشهب خامه را در میدان طرز قدما جولان
میداد و گاهی قدم در عرصهٔ برگزیدهٔ متاخران می نهاد و زیاده از سه لک بیت
نظما و نثرا از افکار اوست و زود فکری او خارج از حوصلهٔ گفتگو از جناب مولانا
آگاه مرویست که روزی حضرت ایشان روبروی من فکر هشتصد بیت نموده
و فرمود که کمیت خامه را در عرصهٔ سخن تا هزار بیت بارها دوانیده ام و سمند تیز تک
قلم را در جولانگاه این فن به سبق رسانیده آری این گونه تصرفات منجملهٔ خوارق
اولیای خوش نفس است والا نظر بر عادت بشری دور از حد طاقت و قیاس
بسبب کمال بی تکلفی مزاج بآرایش لباس ظاهری نمی پرداخت و با اغنیا و امرای عصر
نهایت بی اعتنائی میساخت تا دم واپسین بر طریق آبای خود بر سر ارشاد بود و طالبان
طریقت را ارشاد طریق مینمود و در سنه ۱۱۹۴ یکهزار و یکصد و نود و چهار هجری این
خاکدان سراسر کلفت و حرمان را بدرود فرمود و بر لب خندق قلعهٔ ایلور سمت شمال در

جنت مزار فیض بار پدر بزرگوار خود بر آسود مولانا آگاه طاب الله ثراه قطعهٔ سی و هفت بیتی را از مدح آن سر آمد سخن سنجان آراسته و مقطعش را از تاریخ رحلت آن سر دفتر عارفان بدینسان پیراسته

ذوقی که از نژاد وش فیض زبان او — گلزار نظم و نثر به نشو و نما رسید
عیسی دمی که از نفس جانفزای او — جانی بقالب سخن بینوا رسید
خسروشی که شور نی شکرین او — چون شهرت دبیر فلک جابجا رسید
افراخت چون قصاید خود را باوج عرش — خاقانی و ظهیر به تحت الثری رسید
از هر مسمطش که بلند است چون نجوم — از بدر و شمس مژده مرحبا رسید
چون نغمه سنج شد بغزل طوطیان هند — گفتند این نوای غریب از کجا رسید
نبود عجب که چرخ زند قاضی فلک — از هر ترانه‌اش که باوج سما رسید
در مثنوی محیط لبش بحث چون گهر — گفتند اهل گنجه که رشحی بما رسید
خاک زلالی از نم خجلت تر آمد است — چون موج این زلال بجانسار وا رسید
در قطعه و رباعی و ترجیع بند و فرد — فکرش بمنتهای خیال رسا رسید
چون دید نژاد او دل شگفته بهار — گفته به غنچه‌های من اکنون بها رسید
هر کس که نبکرد بتصوف تصرفش — گوید بپیر جام که صدر الوری رسید

در منطق و بیان و معانی ز نطق او	بس نکتهٔ بدیع بجد ادا رسید
هر مشکل عروض و قوافی بفکر او	آسان شدن بجای حروف هجا رسید
جانش بقصد اوج تقدس فشانده بال	زین تنگنا بفسحت دار البقا رسید
وا ماندم بدرد دل خود ز بس ببرس	ای داغ هجرتش که بجانم چها رسید
تاریخ رحلتش چو طلب کردم از سروش	کو همدم حکیم نظامی بدار رسید ۱۱۹۴

ذوقی از شهد کلام خود ارباب ذوق را چنین حلاوت می بخشد

روز و شب در سلام می باشی	احتیاج سلام کردن نیست

در مثنوی دربی بهادر بیان جنگ نواب عمدة الامرا بهادر با نجاوریان می گوید

راند باره بسوی آن باره	آمد اندر خروش نقاره
تیغ ها در میان تیره غبار	روز روشن نموده در شب تار
بارش گوله از حضیض زمین	همچو باران ز اوج چرخ برین
چرخ را چرخ سر در افکنده	کرکس آسمان پر افکنده
برگ بید اندران سواد ستم	خصم را گشته برگ راه عدم
آشکارا شد از میانهٔ فوج	شعله بر شعله موج اندر موج
بقرابت ز هم بتافت عنان	خنجر و خنجر و سنان و سنان

توپ ها دود بر سر آورده | وز سران دود ها بر آورده
بسکه پیکان تیر دل می سفت | الامان الامان اجل میگفت
ریگ که فتنه ها بپا کرده | کله از فرق سر جدا کرده
لیسها مثبت فتن بوده | صیغهٔ نفی جان و تن بوده
تا بود چیره دستیش بعدو | خورد پشتول داری و نیرو
رفته بر باد فتنه چون پریان | از زمین بر فلک نجا و ریان

رباعی

فواره که آب می فشاند چو سحاب | هر قطرهٔ او نگر که در بیست خوشاب
هر در پیشه اش ز پیشینه نکوست | زان هر در پیشینه همیکرد آب

ذکی

تخلص سید علی پسر میر باقی خانست از سادات منیجر بود و در فن طبابت مشتهر
در سن یکهزار و دو صد و ده ۱۲۱۰ هجری از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرامگاه بخطاب
پدر خود مخاطب گشته در جرگهٔ اطبای سرکاری در آمده بسر بلندی سید و متقین
نظام الدین احمد خان بهادر شد روانهٔ محمد پور گردید در زمان ریاست نواب
عمدة الامرا بهادر فایز مدرا گشته بعهدهٔ اتالیقی امیر الملک ماجد شرف

اختصاص دریافت وبعد رحلت نواب مغزی الیه خاطر خود را ازینجا بر داشته
بجانب اوکلنده شتافت از حسن رضا خان جاگیردار آنجا بر خورده برفاقتش اوقات
خود بسر میبرد آخر کار همانجا جان عزیز بجان آفرین سپرده اوایل حال تخلص او ذکی بود
پس بعد حالی اختیار نمود معجون فکرش باین کیفیت تفریح مزاج مزاج دان سخن میدهد

نمی کشد دل نازک تحمل حرفی	رسد بهیم نفس شیشهٔ حباب بسنگ
ز بسکه رنگ حنایش نگار بر ناخن	که خون بسینها نشسته نمود بر ناخن
زبسکه قالب خود ساختم تهی از شوق	هلال وار شدم پای تا بسر ناخن
در پری شیشه و در شیشه پری او عجبی است	یار در آئینه و در کف یار آئینه
کرد از عکس رخ و زلف تو یکجا باهم	مطلع صبح و سواد شب تار آئینه

ذکا

تخلص محمد حبیب الله پسر حافظ محمد میران نایطی است یکی از اجداد او از بیجاپور بکرناتک
رسیده ملازم مصطفی علیخان جاگیردار اد کیر گردید بهمانجا سکونت ورزید ذکا
در سنه ۱۲۴۴ یکهزار و دو صد و چهل و چار هجری در بلده را ازکوشهٔ نیستی بچار سوی
هستی رسیده و از بدو شعور خیال خریدی جنس سخن داد و در سرش بهچید چیزی از
فارسی نزد برادر خود محمد رحمت الله رسا خوانده و پس ازان فایز مدرس شده کتب

فارسیه مشق سخن پیش ثاقب و بینش کذرانذ اکرچه در ویلور توطن میدارد اما کاه کاه وارد مدراس هم میشود باری در بزم مشاعرهٔ اعظم بسعی بینش خود را رسانذ و پیش سخن سنجان محفل افکار خود کذرانده چند انکه مزاجش وحشت است زبانش الکن استاد او بینش در اشارات می طرازد که از کمال شوخی طبعش کاه کاه بسوی هجو هم میپردازد می کوییم که اکر فی الحقیقة این سوء المزاجی در نهادش متمکن باشد مسموم بی ریب است چرا که ع زنهار کسی را مکنی عیب که عیب است اما با ظهار ذکا و برادرش رسا معلوم شد که قول بینش اصلی و حقیقتی ندارد و محتمل که منشاء این تهمت اختلاف مذهب بود فکر رسا شیر با این ذکاوت عرض سخن میدهد

بغیر غم نبود زیر چرخ حاصل ما | با آب اشک سرشتند در ازل گل ما
شادم که آخر از گل من جام ساختند | صد شکر آب رفته در آمد بجو مرا
شرم گناه نیز اطاعت برابر است | باشد ذکا ز تر شدن آخر وضو مرا
سیرم که بود هستی من رنجش طبعت | پیمانهٔ من پر کند آخر شکر آبست
تیغ دو دم بود غم دنیا و دین ذکا | از داغ عشق او دلم آخر سپر گرفت
خوردیم عاقبت چون قدر روانی رفت | دفتر اشعار من گنجینهٔ میر بود
خون ما از نزاکت نتواند برداشت | تهمتی بود که بر گردن قاتل بستند

نصیب من ز سخن نیست غیر ناکامی
گره ز بندش مضمون بکار من افتاد

نشد غنچهٔ دلم وا فکر سخن صبائی
از ناخن گریبان این عقده باز کردم

همان باقیست شوق قامتش در دل اگر مردم
گذر از راستی نتوان نمودن گر رود جان هم

جلوهٔ دوست بخود دیدم و از کار شدم
رفتم از خویش چو از خویش خبردار شدم

سرافرازم کند از وصل امشب ماه روی من
کنون زیباست گردد هاله گر طوق گلوی من

یار در آغوش و من در حسرت دیدار او
می کشم بر گرد سر خمیازه ها چون هاله

ساخت بیمار مرا جلوهٔ دلجوی کسی
چشم افتاد بطاق از خم ابروی کسی

ذهین

تخلص علی دوست پسر حکیم مهدی سعید نایطی المخاطب بشفا دست خان ملازم سرکار است
در سنه ۱۲۴۵ یکهزار و دوصد و چهل و پنج هجری در اولکنده از کنج نیستی ببزم هستی رسید و در ایام
طفولیت همراه پدر خود از آنجا وارد مدراس گشته سکونت ورزید کتب فارسیه از
پیش و ثاقب خواند و مشق سخن هم از ایشان بسند رساند در علم طلب اولا چیزی از
پدر خود آموخت و ثانیا از میرزا عبدالباقی وفا بهره اندوخت شوق طالب العلمی در
سر دارد و شرح ملا پیش مولوی غلام ضامن کوپاموی میخواند اگر چندی دیگر باکتساب علم پرداز
هر آینه کمالش که باین نومشقی لطفی دارد ازین ترقی پذیرد خاطر فهمش باین

صنعت فکر سخن می نماند

بدست نازکش آئینه را بن قاصد — اگر یقین نکند یار داستان مرا
جامه چاکیهای من از بسکه دارد شهرتی — جای در دامن نمی بخشد زمین صحرا مرا
ز سرمستی در آمد آن پریرو در برم امشب — مگر شد دخت رز و لاله از راه کرم امشب
باید که ز آرایش خود دست بشوئی — از شرم رخت آئنه در فکر گداز است
بطالعم نظر زهره را قرار دهند — چو شبنو وصنم بدگمان چه دشوار است
بهر محفل که آن خورشید کرم جلوه می گردد — بر پروانه ها بر شمع تابان بادزن باشد
همچو اخگر خلعت منت نمی پوشد تنم — زانکه رویداز درون خاکستری پیراهنم

حرف الرا — راغب

تخلص میر علی رضاست در زمان نواب سعادت الله خان بهادر وارد این ملک گردید و در دار السرور ایلور توطن گزید بعد چندی از انجا رحل اقامت بربست و بدار البقا پیوست از احوالش زیاده ازین اطلاعی دست نداد و انچه در گلدستهٔ کرناتک بود اتفاق تسطیر افتاد از کلام رغبت انگیز اوست

باوج عرش رسیدم زمین پستیها — شکست کشت مرا باعث درستی ها
برای خاطر رندان توان کشید شراب — عبادتی نبود به ز دل پرستی ها

رفتم از خود بتماشای رخ نوخط خویش / باده نوشی من از آرزوی کبابست شب

شود بیش از تواضعهای منعم جرأت سایل / خمیدنهای شاخ میوه دار ایما بچیدنهاست

آشنای آدمیت در جهان هر کسکه هست / سیر بدار مردمان چون مردم چشم نگار

نرنجم از تغافلها بطبع یار بسیارم / مطیع عشوه محکوم ادا فرمان برنازم

نازپرورده طفل درد و غمم / در جهان آب دیده را مانم

کی زند تیر عیب کسی نامرد کو شد در مصاف / بهره شمشیر چوبین را نباشد از فسان

از کمان و تیر راغب یافتم این رمز را / کار فرمائی ز پیران کار سازی از جوان

رفیع

تخلص مولوی شاه محمد رفیع الدین پسر محمد شمس الدین نقشبندی قادری دکنی است ذات تقدس آیاتش جامع هر فن و مولد و منشای او قندهار دکن علوم عقلیه و نقلیه بخدمت مولوی قمر الدین رحمه الله در بلده اورنگ آباد بسند رسانیده و افکار خود بنظر شاه قدرت الله بلیغ گذرانیده دست ارادت بدامن جناب خواجه رحمت الله علیه الرحمه زده و خرقه خلافت از دست مبارک ایشان در کرده سالکان طریقت را ارادت طریق هدی نموده و طالبان حقیقت را ایصال الی المطلوب میفرمود چند بار بزیارت مرشد خود وارد رحمت آباد از مضافات نیلور گردیده و تشنه کامان دیدار را بزلال منظر توجه سیراب

گردانیده باری حسب الارشاد مرشد خود بزیارت حرمین شریفین پرداخته و بعد از
ادای حج متعدد باز بمقدم تقدس توام قندهار رشک جنان ساخته تذکره مسمی
به انوار القندهار از قلم بدایع رقم نگاشته و دران تحریر احوال خود چنین همت گماشته
که فقیر محمد رفیع الدین بن محمد شمس الدین نقشبندی قادری دکنی عفا الله عنه التماس
یاران سخن سنج می نماید که بوالعجب کاریست که این ابجد خوان دبستان نادانی بر بساط
قرب دانشوران عرصهٔ سخن رانی قدم جرات می نهد و طرفه نگاریست که این هیچمدان
نگارستان معانی در نگارخانهٔ نقشبندان نقاش خانهٔ روحانی نقش تازه می نگارد نعم قدرت
بالغهٔ الهی و حکمت کاملهٔ نامتناهی زیاده از انست که بحوصلهٔ تحریر و تقریر آید تولد این فقیر
در قصبهٔ قندهار از متعلقات سرکار ناندیر صوبه محمد آباد بیدر بیست روز پنجشنبه بعد نماز
صبح نوزدهم شهر جمادی الآخر سنه ۱۱۶۴ یکهزار و یکصد و شصت و چهار هجری مقدسه و والد
بزرگوار فقیر که مرد صالح بود در مسجد مقدسه روضهٔ منورهٔ حضرت شیخ الاسلام قطب
الاقطاب تاج المشایخ مخبر اخبار کبریائی بندگی مخدومی حاجی سیاح سرور سعید الدین
الرفاعی قدس سره معتکف نشسته بود که حضرت موصوف در عالم رویا صحنک طعام عنایت
فرموده بشارت داد که ترا فرزند خواهد شد اما نام من باید داشت چنانچه بعد ایام
حمل والدهٔ ماجدهٔ فقیر که صالحه و عابده و در طریق علیهٔ قادریه بیعت هم داشت بعد

نماز فجر در تلاوت قرآن مجید بود که فقیر متولد گشت بموجب حکم حضرت موصوف
نام این فقیر غلام رفاعی نهادند و عرف محمد رفیع الدین است انتهی کلامه الرفیع آخر کار
در سنه ۱۲۴۱ یکهزار و دوصد و چهل و یک هجری در وطن خود بجوار رحمت الهی آسود
و حضرت والا که مرید خاص او بود تاریخ رحلتش پیوسته برحمت حق فرموده همین
دو بیت از افکار رفیعهٔ آنجناب بدست شده ـه

زروی لطف بکس بوسه داده شاید	که همچو شبنم گل نقش بر دهن باقیست
یار در بر دارم و مشتاق دیدارم هنوز	محو از خود گشته ام محتاج تکرارم هنوز

رایق

تخلص غلام علی موسی رضا المخاطب بخطاب جد خود حکیم باقر حسین خان بن حکیم رکن الدین حسین خان
نایطی است در سنه ۱۱۸۰ یکهزار و یکصد و هشتاد هجری در بلدهٔ محمد پور بجلوهٔ ظهور رسید و در
هنگامهٔ حیدر علیخان وارد ویلور گردید مدت دراز ملازم سید عبد القادر خان جاگیردار
آنجا بود و کتب درسیهٔ فارسیه بخدمت امیر الدین علی استفاده نمود بستر حل
اقامت جانب مدراس راجع ساخت و بجناب مولانا آگاه به تکمیل کتب نظم
و نثر و مشق سخن پرداخت بتحصیل علم عربی بقدر احتیاج همت گماشت و در مضمار
فن طبابت علم حذاقت افراشت از پیشگاه نواب عمدة الامرا بهادر بعهدهٔ

منشی گری تعلقهٔ محمد پور بشرف امتیاز دریافت و متعین نظام الدین احمد خان بهادر گشته
عنان اشهب عزیمت بآن طرف برتافت بعد وفات نواب معزی الیه باز
رحلت سفر بمدراس کشیده و در زمرهٔ اطبای سرکار نواب رحمت مآب حسن السلوک
یافته بخطاب مذکور السبق خود را در نظر همچشمان معزز و سربلند گردانید آخر
حال از مصاحبت نواب رضوانمآب علم افتخار برافراخت و تا مدت العمر در
محمدت روسای الوریه همت خود مصروف میساخت بتسطیر طرز عبارت
متقدمین و متاخرین ذوی الفضل همچو بیدل و ظهوری و طغرا و ابو الفضل قدرت
تامه میداشت و نظم بر نهج کلام موسویجان فطرت می نگاشت تذکرهٔ مسمی گلدستهٔ
کرناتک که تاریخ آغازش از آن اسم پیدا و سال اختتامش از گلدستهٔ
۱۲۱۰
زیبای کرناتک هویداست بکمال رنگینی عبارت و بسیاری فصاحت و بلاغت
۱۲۴۳
تسوید نموده و در انشا پردازی و بهار طرازی از معاصرین بل از ماسبق گوی سبق
ربوده با این امتداد زمان فرصت دوران بسبب باقیماندن بعض شکوک
بتبییض آن نپرداخته و هدیهٔ صاحب نظران نساخته بود که در سن ۱۲۴۸ یکهزار و دو صد
و چهل و هشت هجری داعی اجل را لبیک گفته و حضرت والا منظر بهمطرحی او گوهر تاریخ
رحلتش در رشتهٔ نظم آبدار چنین سفته ه داروی اجل چو خورد رایق با قیم

گلاب ایمان ؛ سالش ز سر بکاد لم گفت ؛ حقا که ز دهر رفت لقمان ؛

نسیم کلام را لقش باین خوبی شگفتگی بخش از ها رخاطر هاست ؎

بیا قوت جگر کنیدم اسم شاه جیلان را
باین اسم معظم تو امان دیدم جوانان را

خبر گوئید با طفل تماشا دوست دامن را
که سیلاب سرشک آورده از لخت دلم گلها

براه مرگ رفتن اغیار اسخت دشوار است
که فربه کی بآسانی نماید قطع منزلها

هنر شرط است ای عالی نسب بهر گران قدری
که قیمت کیدم گل را بود دنیا عطر شیر را

کمال اعتدال آخر دهد حسن و کرایو
حلاوت چون ز حد بگذشت گردد تلخ کامها

از بس خفه ز گفتن حق شد گلو مرا
حبس دم است نعرهٔ الله هو مرا

از فرط تشنگی بخرابات در شدم
از پیر جام بخشش چو جام آبرو مرا

در میکده هوای چمن آرزو کراست
میناست غنچه جام گل و نشار بو مرا

چون بند خواب چشم را چو نوزادان عصر
شاخ گل از باد باشد مهد جنبان غنچه را

سرد مهری عیش شیرین مرا کرده است تلخ
بی حلاوت میکند فصل زمستان میوه را

کی سبک روحان ببازد برگ دارند احتیاج
نیست در سیر و سفر پروای سامان سایه را

هیچکه در رنج و محنت نیست از صاحب جدا
حق صحبت کرده لبس پابند احسان سایه را

درین بیت اگر سهو القلمی راه نیافته باشد لفظ راحت بجای محنت انسب مینماید اتفاق

گر روز زیر خاک یکسر چشم شرم آگین مرا
ترش عیشی ها فزود آن ابروی پرچین مرا

زنند باد نفس های ناصحان سابق
دلم چو شعله به برف طپان و لرزانست

تا شوق زلف شعله رخی کرد بیقرار
خونم بدل ز جوشش سودای خام سوخت

سر گرد و بساط زمین بازی فلک
یکسر برات میر چشم غلام سوخت

روز وصال وین گریانم آرزوست
در نوبهار ریزش بارانم آرزوست

از تماشای جمالت چه بلا جوشد اشک
حشر طفلان شود آنجا که تماشا باشد

شعر ناخوب کند رسوای عالم گوینده را
چون پسر ابتر شود نفرین به پدرها می کند

صد فغان ز آتش عشق تو کند جان نمک
آب از حسن ملیح تو شود کان نمک

خط سبزی نبود بر نمکین لعل کسی
کار روا نیست ز هند آمده خواهان نمک

رنگ اثر نگر که ز باران اشک خویش
گرد قساوت از دل اصحاب شسته ایم

شهید حسن کلاهای مشکین بتان گشتیم
بچوب آبنوسی منبر و صندوق تابوتیم

یا رب از رشک کدامین مهوش خنجر جبین
داغ از خورشید دارد صبح صادق بر جبین

هردم از سودای عشق آن بت انور جبین
همچو هندو شمع می مالد بخاک تیره جبین

بود ابرو نهنگ تشنه خون
فتاد از چشمه سار چشم بیرون

بیاد سنبلش چون شاخ آهو گشته ام پیچان
خیال آن میان در دل چو در بحر نهفته است

ایضا راغب

تخلص سید احمد المخاطب بمیر مبارک الله خان بهادر پسر سید عاصم خان بهادر مبارز جنگ
است اصلش از امام پست و آن قصبه ایست از متعلقات بلخ جد او سید معصوم خان داماد سید
عبدالله خان که مصاحب نواب آصفجاه بود از انجا وارد حیدرآباد شده توطن گزید و پدرش
از حیدرآباد وفایز مدراس گشته ملازم سرکار نواب والاجاه جنت آرامگاه گردید در ابتدای
حال بفوجداری تعلقجات پرداخت پس خدمت مدار المهامی سرکار والاجاهی و اضافه
خطاب بهادری و جنگی و تقرر جاگیر حاصل ساخت راغب در سنه ۱۲۰۳ یکهزار و دو صد و سه هجری
که مطابق اعداد حروف اوست در مدراس از شبستان عدم بمیکده ظهور رسید و در بدو شعور
هوای نشاء علم فارسی در سرش پیچید اولاً از می شیرازی برزد در فیض صحبت ساقی رنگین بزم معنی پرور
جام دمادم بپیمای نگارین محفل نظم گستری جناب مولانا آگاه سقاه الله جرعه چشید و ثانیاً از مصطبه
التفات سرمست باده بی خمار سخن سرشار کیف مضامین نو و کهن مدهوش شراب فایق مولوی سید
خیر الدین فایق نشاء دو بالا بهم رسانید همواره ساغر لبریز سخن در دست میداشت و بپیوستگی
آشنائی پری زادان خیال میکاشت مدام با رنگین صحبتان دلشادی نشست همیشه با خوش مزاجان عشرت
مؤانست می بست اواخر حال بقول نظامی گنجوی علیه الرحمه که در حسب حال خود میفرماید عتاب
عروسان در آمد بگوشش صراحی تهی گشت و ساقی خموش بعوارض بدنی فتوری در مزاج او جا گرفته

بود و آن جوش و خروش چون قلقل از مینای تهی یکسر انخاطرش بیرون رفته در سال یکهزار و دو صد و شصت و نه هجری نهم ربیع الاول جام زندگانی او از بادهٔ اجل مملو گردیده و در مقبرهٔ پدر خویش که متصل درگاه شیخ محمد مخدوم ساوی قدس سره است آرامید یک دیوان و دو مثنوی یکی ساقی نامه و دیگر فراق نامه از نوک خامه اش چکیده و هر سه چون صهبای مثلث بقوام فصاحت الفاظ و تلاش معنی و بندش چست به پختگی رسیده رحیق کلام مرغوبش باین کیفیت در طبع راغبان سخن سرخوشی می افزاید ه

آخر رسید زلف سیاهت بداد ما — زین لیلة البرات برآمد مراد ما

چون گل نرگس نمی آید بهم مژگان ما — در تلاش کیست یارب دیدهٔ حیران ما

بسکه دارد اشک ما صد جلوهٔ نیرنگیش — چون دم طاوس باشد پنجهٔ مژگان ما

نوشتن نامهٔ سودائی سواری آرزو دارم — قلم سازید یاران بعد مردن استخوانم را

گریهٔ من پاک کرد آلوده دامان مرا — پنبه شد چشم سپیدم داغ عصیان مرا

ز جوش گریه چه پرسی که در فراق کسی — برنگ ژاله بود دیدهٔ سپید مرا

مصفا مشربان را بیکسی آب دگر بخشد — که شد گرد یتیمی انتهای وصف گوهرها

گشته راغب صفحهٔ دیوان من — نیستان از هجوم صادها

ببین اعجاز حسن یار ما را از خط و کاکل — که یکجا می نماید عاقبت مار و زمرد را

کی بجز زندان فانوس است جا پروانه را ‌‌ ‌ ‌ رشتهٔ شمع است چون زنجیر پا پروانه را

غافلانرا رهروی با راهبر دشوار نیست ‌ ‌ ‌ ‌ قطع ره در خواب و بیداریست یکسان سایه را

کی جدا میشود ز ما راغب ‌ ‌ ‌ ‌ سایه آسا سیاه بختی ما

سخت بیزارم ز فریاد دل نالان خویش ‌ ‌ ‌ ‌ از نگاه سرمه آلود خود احسان کرده ایست

دل از خیال خط او غبار آلوده ایست ‌ ‌ ‌ ‌ چگونه اشک نریزم که تا نه برود دوست

سر در رهت نهادن و مردن گناه من ‌ ‌ ‌ ‌ ناکرده التفات گذشتن گناه کیست

مذاق نعمت دنیاست باعث افسوس ‌ ‌ ‌ ‌ بخوان اهل دول سر زند مگس بدو دست

بیرون محفلیم نصیبی وصال یار ‌ ‌ ‌ ‌ کس را درون خلوت آئینه بار نیست

خاکم اگرچه گوشهٔ دامان او گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ شکر خدا که در دلش از من غبار نیست

بنده اعظم هم درین زمین بحر غزلی پرداخته ام و درینجا دو بیتش پیش سخن سنجان نوشته

در تیره دل اثر ننماید صفای عشق ‌ ‌ ‌ ‌ آری وجود آئینه در زنگبار نیست

هنگام گریه سیر مژگان نمود نیست ‌ ‌ ‌ ‌ طفلی ز اشک نیست که برنی سوار نیست

راغب

چو وصف حسن گلوسوز یار می کردم ‌ ‌ ‌ ‌ زبان چو شعلهٔ فانوس در دهن میسوخت

آتش عارض ترا جانا ‌ ‌ ‌ ‌ جنبش زلف باد دامانست

مسکنم گشت نقش پای کسی ‌ ‌ ‌ ‌ جای گیرم بملک پایان گهات

مرا شور جنون روی یار شد باعث | فغان مرغ چمن را بهار شد باعث

طفل اشکم تا نگردد کوچه گرد آستین | شد حباب دیدهٔ من حلقهٔ زنجیر موج

ساقی بیا که بهر تو دست دعا مدام | از برگ تاک بر رخ انگور شد بلند

وقت کهول گرد گل توبه بباغ عمر من | ساغر باده را بخاک این کف رعشه دار کرد

کهکشان نیست بر فلک راغب | دست ظلمی بعالم است دراز

نعل در آتشم ز لعل کسی | دل من سوخت آتش خاموش

سبز کی شود سخن خشک طینتان | کی سر کشد نهال ز جیب تراب خشک

بزیر سایهٔ زلف تو نیست آرامم | چو اهل بیت رسالت مسافر شامم

در حجاب بیش صهبا می کشم | زین نمد چون ابر دریا می کشم

آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار | سالها باید که بیند در طلسم جام جم

باقی ست کار نو بهار از غبار من | بیهوده نیست رستن گل از مزار من

سپر انداز دعوای خوبی خال محبوبان | زنی گر نقطه بهر امتحان خامه بر ناخن

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس | اینجا چو خامه است سخن باکر بستن

ز اضطراب خود آرام یافتم راغب | بسان جنبش گهواره شد طپیدن من

کشتهٔ چشم تو در حشر نخیزد ز جا | بسکه با دیدهٔ مخمور ز ناز آمده

گشت از مضمون خط روشن مرا	گلرخان دارند حسن عارضی
ز احوال گرفتاران مژگانت چه می‌پرسی	کیمیا شد برات عاشقان بر شاخ آهوئی
ای لخت دل تو گرم بمژگان رسیده	اینجا نشین بسایهٔ دیوار اندکی
خیال شعله روئی بسکه آمد در دل زار غم	درون تن دلش واسوخت چون لفافهٔ شمعی
دل خود کرده ام آئینهٔ عکس صفا جوئی	نمودم عاقبت زین شیشه تسخیر پریروئی

رونق

تخلص غلام محی الدین مخاطب بعارف الدین خان پسر حافظ محمد معروف بر کنبوی ملازم سرکار بیست در سن ۱۱۹۲ یکهزار و یکصد و نود و دو هجری شمع وجودش در مدراس روشنی بخش انجمن هستی گردید و در بدو شعور لوازم استعداد عربی تا قطبی از مصباح تربیت مولوی محمد اسمعیل و مولوی حاجی محمد مقیم بهم رسانید کتب متداولهٔ فارسی بخدمت غلام محی الدین متجر سند نمود و لغو عروض و نکات شعری و مشق سخن از جناب مولانا آگاه حظ وافر بود مدتی صحبت اهل لسان همچو مرزا محمد صادق خان شیرازی المتخلص بکوکب گرم ساخت و در تحقیق محاوره سعی بسیار بکار برده بتقلید ایشان پرداخت در عمر بیست سالگی ملازم سرکار نواب عمدة الامرا بهادر گشته منتعین میر الملک ماجد گردید و از مصاحبت و همطرحی والتفات روز افزونی او سر خود باوج اعتبار

رسانید بعد وفات او چندان درد و غم و حزن و الم بدلش راه یافت که محنت شاقهٔ
الجلاء اعظم البلاد ابر خود پسندید عنان ادهم اقامت از ینجا بر تافت در
اضلاع جداگانه مثل کرپا و بلهاری و چتور صیغهٔ منشی گری گزید و مدت مدید همین
عهده با سر طامس منرو که از گورنران بشین مدراس بود گذرانید من بعد به تقاضای
آب و خور جانب حیدرآباد رفت و عرصهٔ دراز در انجا سکونت گرفت درین اثنا
دوسه بار قدم در وطن نهاده و از ملاقات عزیزان دل محزون را تسلی یک گونه
داده آخر کار در سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری ١٢٦٦ بجاذبهٔ شوق از شام
غربت جدا گشته بصبح وطن آرامید و بوسیلهٔ افضل الشعرا ملازم این سرکار و داخل
محفل مشاعرهٔ اعظم گردید در انواع سخن قدرت تامه میداشت و هر یکی را بکمال خوبی
می نگاشت بارها در محافل کثیره شعر بدیهی میگفت و گوهر سخن بمثقب قلم شتابی
رقم می سفت اکنون بسبب پیرانه سری و ضعف بدنی اختلال بدماغش پا گرفته و آن
طاقت یکقلم از دستش بیرون رفته پای در دامن عزلت کشیده و بذکر الهی شغل ورزیده
غازهٔ فکرش چهرهٔ شاهد سخن را باین رنگ رونق می افزاید ـه

صبح بهار جوش زند از قبای ما	چون گل شکفتگی است بچاک قبای ما
رفتند در زمین همه خوبان دلفریب	بی موجبی بخاک نه غلطد گدای ما

طبع آزادان شود وارسته از بند خطر — در گذشتن آتش و آبست یکسان سایه را
در بیابان همسری با کوه دارد حیرتست — بر لب دریا نسیمی کرد لرزان سایه را
میکند افتادگی آزاد از بند خطر — شیر با این رعب کی سازد هراسان سایه را

سوخت دل شعلهٔ جدائی ها — گرد گل باغ آشنائی ها

صافی طینت را بود جمعیتی دیگر بهیچ — بر سر دریا شود پیدا حباب از سنگ ها
دیده ناسور شد از گریه کهروار مرا — چه قدر هاست مگر حسرت دیدار مرا
بعد قتلم آن ستمگر بیوفای سنگدل — پا نهد بر سینه و گوید که دشمن زیر پا
نیست کس در جا نگرد ازپی مثل آن بت تا قدم — شمع میداند که آخر هست مدفن زیر پا
تا بپای تو حنا رنگ قدمبوسی ریخت — لخت دل خون شد و از چشم ز پابوسی ریخت
گر به محفل صفت تیشهٔ فرهاد کنید — سینه چاکان ز سر ناخن ها یاد کنید

رخ تو در نظر آئینه وار می آید — به سادگی چه قدر از تو کار می آید

شرار آسا دمی فرصت ندارم — که آغاز مرا انجام کردند
کریمان را عجب تسخیر دلهاست — خطوط دست احسان دام کردند

ای هنرمند ز سرمایهٔ خود جوهر دار — بی قبائی تن پیراسته چون گوهر دار
با آتشین نفس نتوان همزبان شدن — کم می کند تجلی خود ماه در سحر

متاع سود و زیان بار خاطرست اینجا / چو گرد قافله‌ی کاروان ز هم برخیز

هوس سرو قدت بعد فنا هم نرود / قمری میکنیم ایجاد ز خاکستر خویش

کی بآسانی دهم از دست دامان فراق / بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق

دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار / دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق

شد بکوی او وطن ما را ز فیض چشم تر [?] / بار منت ها بسر داریم از گرداب اشک

عاشق ز خون خویش [?] چمن کرد خاک را / گیرد اگر ز پرتو خورشید رنگ سنگ [?]

بینی همیشه رنج ز پروردگان خویش / دل چاک میشود ز جفای خدنگ سنگ [?]

گره شود چو تباشیر اشک در مژه‌ام / اگر برفت آن نی سوار [?] گریه کنم

بسوی وصلش ای قاصد چو از خود میروم هر دم / رسیدی گرد آغوش آن پریار عجب میکردم

بغیر خاکساری از عدم نبود ره آوردم [?] / چو مهر سجده خاک شفا باشد بسر گردم

بشوق دیدن آن ماه رو چو آئینه / سری بزانوی حسرت نهاده میگریم

ربطی چو گوهرست مرا با گریستن / هستی من چو اشک بود تا گریستن

شوخی مکن نسیم بزلف نگار من / فهمیده نه [?] قدم شب تار زندگی

اشهب خامه را در میدان وسیع قصیده باین چابکی جولان میدهد تشبیب گوید

بحیرتم که چنین شهره چیست مینا را / رسانده دیدهٔ [?] من تا بآسمان گوهر

بجا ماندان خلف نامور ده شرفی | فزود منزلت و قدر بحر و کان گوهر
دهد به تنگ دلان جا درون جان منعم | که یافت در ته دریا از آن مکان گوهر
ز آبرو نه پسندم بخویش ننگ سوال | بغور بین که زند قفل بر دهان گوهر
مدام کار یتیمان ز عیب گیر و نظم | که یافته ز صدف طرفه سایبان گوهر
ز حب مال دل اغنیا شود ناسور | ز رخنه بهر همین یافته زیان گوهر
بکمال یافته ناچیز از سیه بختان | که کرد ظلمت شب فلس ماهیان گوهر
بجا مشی هنر صاف دل عیان گردد | ز آب خویش خبر کرد بیزبان گوهر
ز درد هجر نباکوش یار حیرانست | بچشم میل کشد همچو سرمه دان گوهر
بهر سازنده زبانی ز رشته می سازد | ستایشش در دندان او بیان گوهر

در وصف ممدوح گوید

ز روی خشم به نیسان اگر نگاه کند | شود به سینهٔ دریا شرر فشان گوهر
ز جوش مهر بشبنم گشاید ار چشمی | ز انفعال نیارند بر دکان گوهر

باید دانست که دیگر همطرحان او هم درین زمین با وی مسابقه نموده اند

سید محمد خلوص در تشبیب گوید

ز حسرت در دندان آن گران گوهر | شده بچشم صدف اشک سان نهان گوهر

زند چو لاف بدندان تو ازان آرند	ز بحر تا بحضور تو موکشان گوهر
چو آب بسته شود در صدف گهر گردد	ز فیض جاری غزلت دهد نشان گوهر
بکف طلب بره عشق آبله زده کن	که رایج است ببازار ما همان گوهر
ز آه رخنه بدل کن وصال گر خواهی	که یافت جا بگلوی بتان ازان گوهر

در وصف ممدوح گوید

اگر ز بحر کفش بهره برد نیسان	بجای زهر ز افعی شود روان گوهر
ز ذو الفقار تو تابی اگر فتد در بحر	شود درون صدف خون چو ارغوان گوهر

اعز الدینخان نامی در تشبیب گوید

به پیش صاف دلان قدر ناتوان باشد	که جای رشته کند در میان جان گوهر
ز جوهر پسران روشن است نام پدر	نمود معنی ابر کرم بیان گوهر
ز آبرو بجهان عزت دگر یابند	ببین بچشم صدف یافته مکان گوهر
همیشه اهل هنر غربت آشنا باشند	جدا فتاده ازین رو ز بحر و کان گوهر
چو دید لولوی لالا بتار گیسویش	ز مهره مار نهان کرد در دهان گوهر
درون دیده ما اشک چون بود قایم	که چند روز بدریاست میهمان گوهر

در وصف ممدوح گوید

گرفت فیض یتیمی ز نو جنان گوهر | که شد بجهر جهان فخر خاندان گوهر

چو گشت کحل جواهر غبار درگه او | بآرزو شدن همشکل سرمه دان گوهر

هما ز سایهٔ فیض کبوتر باشش | کند بسان صدف مغز استخوان گوهر

بغیر وصف تو گر وا کند صدف لب را | بگاه نطق شود عقدهٔ لسان گوهر

اگر سحاب نماید خیال بیکانت | شود چو سینهٔ غربال بیکران گوهر

شایق علیخان شایق در تشبیب گوید

اگر درست ز اغیار سینه صافانرا | سیاه دل شود از موی دلبران گوهر

بدید تا عرق روی یار از حیرت | ز رشته میکند انگشت در دهان گوهر

مضرتی ز سفر هست گوشه گیرانرا | که رخنه از سفر یافته بجان گوهر

گشادن دهن خویش آفتی دارد | اسیر موی بتان گشت بهر آن گوهر

حصول قدر ز رفتن شد اهل جوهر را | ز فیض گریه عزیزست در جهان گوهر

سفر بمردم عزلت گزین دهد عزت | که هست زیب ده تاج خسروان گوهر

ز دست عبد درم کی شود گهر ریزی | بدین ایم که بخشند ماهیان گوهر

در وصف ممدوح گوید

فیوض اوست محیط بلندی و پستی | رسد بچرخ بنجوم و ببحر و کان گوهر

زشوق آنکه شرف از لباس پاک تو یافت	گرفت از نه دل رشته را بجان گوهر
شنیدن سخن غیر بی تو بد باشد	ز رشته پنبه بگوش ست بهر آن گوهر
بخواند سورهٔ اخلاص بهر آن بایار	که شد ز مصحف وصف تو تر زبان گوهر

راقم

تخلص مولوی محمد حسین قادری المخاطب بافضل الشعرا شیرین سخن خان بهادر بن
نجم الدین حسن قادری خوشنویس ملازم سرکاری از اولاد قدوة السالکین زین العارفین
مولوی محمد حسین شهید المعروف بامام صاحب مدرسش قدس سره است در سن یکهزار
و دو صد و بیست و سه ۱۲۲۳ هجری در مدراس کسوت حیات در بر کشید و از آغاز شعور
متوجه اکتساب علم گردید و در عربی همه کتب تحصیلیه بجناب امام العلما قاضی الاسلام
قاضی الملک مد الله ظلال فیوضه الی یوم القیام خوانده و در علم سلوک عین العلم والوجد
وغیرها و در حدیث مشکاة شریف و در انشا عجب العجاب و مقامات حریری و فن
معمیات از خدمت فخر الاسلام والمسلمین افضل العلما مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر خوشنود
ادامه الله تعالی علی رؤس الطالبین بسند رسانده و در فارسی اکثری از کتب پیش
شایق علیخان شایق و بعضی نزد مولوی واقف که این هر دو عم حقیقی او هستند
تحقیق نموده و مشق سخن اولا از شایق و ثانیا از خدمت سر آمد شعرای زمان استاد

دوران سید ابوطیب خان والا اسکنها الله تعالی فی جنة الماوی حظ وافر
ربوده غوامض ونکات ودقایق محسنات نظم ونثر از خان موصوف
حاصل ساخت وبه درسی همطرحی اعظم پرداخت حضرت والا اورا بسیار
می ستودند ودرین فن خلیفهٔ خود میفرمودند چنانچه اواخر حال خود بسبب عوارض
بدنی وضعف پیری فتوری در مزاج آنجناب افتاد بعض شاگردان خود را جهت
درس مشق سخن نزدیک او فرستاده از دیرباز افکار خودها بنظر تامل باهم
می بینیم وبر حسن وقبح کلام خویشتن بایکدیگر اطلاع می یابیم راقم در آرایش این
چمنستان سخن از هم اهتمام تمام بجا می آرده وسعی موفوره وجهد بلیغ بکار
می برد اکثر مردم قریب وبعید بفیض تربیتش استعداد شایسته ولیاقت بایسته
حاصل ساخته وبمین اصلاحش علم شهرت در مضمار شعر وشاعری بلند افراخته
همواره بتدریس طلبه مشغول میباشد وپیوسته باصلاح سخن گویان همت
می گمارد هرگاه در سال یکهزار ودوصد وشصت ودو هجری محفل مشاعرهٔ اعظم
مجلس انعقاد رسید راقم بحصول خطاب خانی وبهادری وخدمت میر مجلسی
شعرا خود را معزز وممتاز گردانید بعد چندی محسن جوهر ذاتی از خطاب افضل الشعرا
کامیاب گردید ودر نظر هم چشمان اعتبار نمایان بهم رسانید تا حال بهمان خدمت

اشتغال میداده و امور مرجوعهٔ خود را بکمال خوبی سرانجام میدهد رسالهٔ میزان الاشعار و اعظم الصناعه شرح معمیات حدایق البلاغه و بحر الصادر تالیف ساخته و بترتیب دیوانی مختصر پرداخته پیش از چندی ترجمهٔ مقامات حریری تا بیست مقامه کرده بود چون از کلکته ترجمهٔ آن با حل لغات در بنجا رسید فسخ عزیمت نمود و دست بیعت و خلافت بدامن جد خود شاه احمد ابو تراب قادری زده چنانکه در مقطع غزلی ایمائی بآن کرده ؎ بخاکساری من حجتی بود راقم ٭ که فیض بیعتم از بوتراب می آید اکثر اذکار و اشغال از جناب خوشنود آموخته و باجازت ادعیه و اعمال و حصول خلافت سلاسل صفویه سعادت دوبالا اندوخته قلم بدایع نگارش چنین نقوش آبدار بر صفحهٔ روزگار برای یادگار ارقام می نماید ؎

شودمانی رقم پرداز تصویر دهانت را ‏ بدست آرد بجای خامه گر موی میانت را

نوشتم نامه چون سویت براقم یافتم شهرت ‏ شدم شیرین سخن جانا مکیدم چون زبانت را

زگفتگوی بدخصم دل نمی ترسد ‏ خطر ز باد نباشد چراغ آئینه را

میروم از خویشتن در جلوهٔ حسن بتان ‏ نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را

هست هر سطر زخم کاری ما ‏ شرح پر درد متن خواری ما

نزد بی وصال آئینه رو ‏ همچو سیماب بیقراری ما

لب کشاید بشکر شمشیرست　　بارک الله زخم کاری ما
از چه شد زلف یار در و برمیز　　گر نپرسد ز خاکساری ما
چشم امشب برد مگر ز قسم　　دلبر آید بغم کساری ما
زنهار بکف گوهر مقصود بنا سبے　　تا وا نکنی همچو صدف دست دعا را
راقم بدرت کاسه بکف همچو هلالی　　شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را
قامتش تا از تعلق داد آزادی مرا　　شد برنگ سرو یکسان ماتم و شادی مرا
چه سازم پیش آن شیرین شمایل عرض مطلبها　　چو آرم بر زبان حرف طلب چسپد بهم لبها
زند صد نیش بر دلها ز تاب چهره زلف او　　بود هنگام گرما گرمی بازار عقربها
شب با سم سیه شیرست دندان میزند بر من　　بیاض دیده آهو نماید صبح مطلبها
آن نزاکت فهم کی آرد سر من زیر پا　　خواب مخمل میشناسد خار آهن زیر پا
عاشقت را فرش سنجابست گلخن زیر پا　　خواب مخمل میشناسد خار آهن زیر پا
سایه سر نیاز بد هلیز یار ما　　برگشته باد طالع وارون آفتاب
عیسی غبار تهمت اعدا ز دامنش　　شوید مگر بچرخ ز صابون آفتاب
خون مظلومان چرا دارد شفق در آستین　　پیر گردون ریش خود را گر نمی سازد خضاب
سپر از ماه و حمایل زد و پیکر دارد　　چرخ بهم مگر عربده کو شستر امشب

ز گریه رفت بتاراج خاکساری من — بلی دهد به نسیم و چو آب شکست
لخت جگر چو اشک بمژگانم آرزوست — این لعل آبدار بدامانم آرزوست
نی جام جم نه مهر سلیمانم آرزوست — داغی ز عشق و دیده گریانم آرزوست
جانا قدم بچشم ترم گر نهی بجاست — بر جو بیا که سرو خرامانم آرزوست
صافی دلان ز سینه کدورت بدر کنند — دانستم از خطش که بخاطر غبار نیست
عکس رخش نیافت به بخت سیاه من — آری رواج آئینه در زنگبار نیست

مصراع ثانی بیت صاحب و فرحت نیز با مصراع آخر راقم قریب افتاده صاحب گوید ع روشن دلی نماند بخاک سیاه هند؛ قیمت برای آئینه در زنگبار نیست فرحت گوید ع با بخت تیره ام اثر وصل یار نیست؛ آری نمود آئینه در زنگبار نیست راقم

باشد افلاس مگر قسمت خوبان — شاهد گل بقبا بینه بهم دوخته است
سوز و تپش بقسمت هر تند خو بود — برق از زبان حال بمن جسته جسته گفت
چشم رخصت بنظر داد چو شد نقد سرشک — کی بود خانه مفلس نگهبان محتاج
یافت ز شبنم نمک بر جگر خویش گل — قسمت خوبان بود غم مگر از خوان صبح
جنبش دامان او بسکه بدل جا گرفت — جان بلب آمد ز شوق همچو چراغان صبح
کسی گفته است شاید مو بمو احوال زلف او — که امشب از دل آه و ناله با صد پیچ و تاب آید

فزود از نمک تو ردیف حیران من راقم صفا افزون شود چندانکه در آئینه آب آید

دل ز جذب مهر او در بر نمیدانم چه شد کان خراب افتاد و لعل تر نمیدانم چه شد

تصویرت ای نگار چو نقاش چین کشید از سرو قامت تو الف بر زمین کشید

مردم در آب دیده زند غوطه سر بسر جانان نقاب چون ز رخ آتشین کشید

عاشقان تو بکلداغ الم منتظر اند مفلسان زر مهرت بدرم منتظر اند

دلم ز زلف سیاهت چنان پریشان شد که وقت شام غریب الدیار میگردد

دلم به بیکسی طفل اشک می لرزد بعرش زلزله افتد یتیم چون گرید

کسی کی جان برد از نرگس دنباله دار او که ترک مست بی پروا سیه خنجر بکف دارد

بی عشق دلی مباد یارب بی باده ایاغ خوش نباشد

خال رویش بلای بد باشد مجمع فتنه بیت قد باشد

رخت دل را نهاده ام در چشم مردم خانه معتمد باشد

کشید هر که درین بحر سر ز پا افتاد همین صدا ز شکست حباب می آید

رتبه عالی نسب از عجز افزون تر شود قطره از بالا به پستی چون رسد گوهر شود

بسکه دل در شوق آن آئینه رو بیتاب شد اشک من از خود روان چون چشمه سیماب شد

دمبدم صد نغمه شیون کشم از غمزه ات گوئی ابروی تو بر تار نفس مضراب شد

برگ و بار در دار نخل وجودم گل کند	گر هوای آه و آب گریه‌ام شاداب شد
چون بخود رنگ سکونت گیرم اندر روزگار	راحتم باشد بگردش همچو طفل نی سوار
خط نباشد بر زرافشان چهرهٔ روی نگار	سرنوشت عشق بازانست از خط غبار
با آنکه تیر قامت من چون کمان شده است	گردون نمی‌دهد ز کشاکش امان هنوز

فاین از انجاکه در مشاعرهٔ اعظم اکثر یاران قافیهٔ شایگان می بستند و با وجود تاکید ترک آن روا میداشتند راقم بتلمیح واقعهٔ مذکور این بیت گفته آورده

یارب خطا بخدمت اهل سخن چه کرد	آرند بسته قافیهٔ شایگان هنوز

باید دانست که ایطا که آنرا در فارسی شایگان گویند و آن تکرار کلمه است در قوافی بیک معنی دو قسم است خفی و جلی ایطای خفی آنست که تکرار در وظاهر نباشد مثل دانا و بینا و حیران و سرگردان و مانند آن و ایطای جلی آنست که تکرار در وظاهر باشد مثل دردمند و حاجتمند و ستمگر و افسونگر و مثل الف و نون جمع در لفظ یاران و دوستان و مثل یا و نون در لفظ سیمین و زرین و غمگین و شرمگین و مثل ها در کلها و باغها و اشباه آن و مثل کرده و نکرده و بکن و مکن و ترا و مرا و نظایر آن و ایطای جلی افحش و اقبح عیوبست و در یک بیت اصلا جواز ندارد مگر آنکه بفاصلهٔ ابیات در قصیده و غزل و قطعه بیارند

قال السکاکی و عیب الایطاء یتفاوت للمسافة بین کلمتی الایطاء اما اذا طالت

القصیده ونیا عمل للسافة بین کلمتین فقال ما نعته هکذا فی الحدایق البلاغة رقم

بکار واز کون چرخ یارب سخت حیرانم — دلم آسوده گردیده هست در زلف پریشانش
بیشود اهل نظر راقم شریک بکد کر — بهر دیدن چشم را دل میکند و لال خویش
تا نظر کرد محمل بد نقش — نرگس آساست دیده خواب فریبش
رنگین روی تست چمن گل علی الخصوص — کیفی نیست بزم از نکهت مل علی الخصوص
نازو کرشمه غمزهٔ و شوخی فریب دل — انداز آفت تست تغافل علی الخصوص
وه چه تعویذ شفا آمد بدست — یعنی از جانان باین بیمار خط
بوقت قتل ز دیدار دوست گشتم شاد — عروج بخت من آمد بفیض سلم تیغ
بدیگران سلم لطف بود در حق راقم — برات قتل کند شوخ من رقم بر تیغ
عاشق از فیض محبت شود آخر معشوق — زلیخا شده از جان به کنعان مشتاق
بدل خیال تو پیوسته تازه گیرد رنگ — ببین که شیشه پری میکند چسان نیرنگ
نباشد خواهش بلندهم نه ملک شام میخواهم — بزیر سایهٔ زلفش دمی آرام میخواهیم
هر کجا دردی بود ناچار کم گردد ز داغ — ما ز داغ هجر درد عشق را افزوده ایم
حسن خورشید و بالا شود از پرتو شفق — رونق تازه پذیرد رخ گاهی از خون
صاف طینت را بشهرت میرساند عیب ها — بر سر بازار آورده هست در را آب رو

حسن صورت را بنا شد سیرت خوش احتیاج — چون گل تصویر رنگی یافت شد فارغ ز بو
ز تاب مهر رخش دل پناه زلف گرفت — که سر کشد بسوی سایه آفتاب زده
هر سو بود چو صورت یوسف ببزم ما — از پرتو جمال تو آئینه آئینه
میدان جنبش شنبه دبستان ما شود — آن طفل شوخ دیده در آدینه آمده
ز کنج دل بشوق نذر جانان پکه چشم — فتاد از کار خود آخر گهر سنجیده سنجیده
بر صفحه رخ او خال این اشاره سازد — دیوان سرخوش حسن شد انتخاب یعنی
در بزم خلوت او چون باریاب گردد — دانست راقم ما شد فتح باب یعنی
یقینم شد ز آئین حباب این امر وجدانی — که ترک خویشتن باشد دلیل قرب یزدانی

رسا

تخلص محمد رحمت الله برادر بزرگ عینی محمد حبیب الله ذکاست در سن یکهزار و دو صد ۱۲۳۷ و سی و هفت هجری در نیلور رخت هستی به بازار وجود کشید و بعد حصول نقد شعور متاع استعداد فارسی بفیض تلمذ مولوی محمد بدل علی بنگالی و عبد القادر خان بهادر و میر مهدی ثاقب بهم دست گردانید چنانکه اشعارش هم از نظر ثاقب گذرانیده و احیانا بالسید مرتضی بیغش هم رسانده اوایل حال پیشه تجارت می ساخت و از آن کسب بگذراوقات خود میپرداخت از چندی خدمت وکالت محکمه ضلعه نیلور میدارد و

خود باصلاح امور متعلقه می نگارد و فکر بالادست او باین رسائی دکان سخن می چیند

سر میکشد ز بادهٔ صافی خمار ما | از ما کجا ز آب نشیند غبار ما

جز حسن ملیح تو نگاهم اگر افتد | گیرد نمک حق تلفی چشم ترم را

خیال دیده ام در خواب شاید کرد این واداری | که دریا می تراود از طپش موج سرابش را

افزود تاب زلف تو از پیچ و تاب ما | خوبی رهین منت حال خراب ما

طلوع مهر صفحش بسکه روشن کرد مطلع را | جدا شد دعوی شق القمر انگشت مصرع را

بی مهری سپهر با هر وسے | کرده ست چه شامها سحرها

برخاسته سبزهٔ خط تو | بی خوف نشسته ام از خطرها

ز گلزار امل نتوان بغیر از غنچه چید اینجا | دل ناشگفته می بخشد ز جمعیت نوید اینجا

گشتم غبار و برد صبا تا بکوی او | افتاد کی به تخت سلیمان برابر است

مست میخانه شود انچه هشیار تر است | بیخبر تر بود آنکس که خبردار تر است

مرا از شکوهٔ شرم و حجاب او حجاب آید | که دارد دیدن و دیدن گرفتم بی نقاب آید

نازد باوج بخت بلندی فتاده که | بار بنای ما اگر آن نازنین کشد

عجز با وصف کمالست دلیل عزت | ورنه افتادگی از خار و خسی می آید

سیماب از قرار شود قابل گداز | آرام نیز باعث آزار می شود

زد سوی تربت من بعد فنا کامی چند | این قضا نیز ادائیست که من میدانم

حرف الزاء

زین العابدین

پسر سید رضی شوستری و برادر کوچک اعیانی میر عالم مدار المهام سرکار نواب نظام الملک آصفجاه ست در زمان ریاست نواب والاجاه جنت آرامگاه وارد این ملک گشته مدت دراز سکونت میداشت و بفکر مضامین ایثار تخلص همت میگماشت من بعد رخت سفر طرف بالاگهات کشید و ملازم حیدر علیخان گردید رفته رفته در عهد ٹیپو سلطان خدمت بخشی گری بار حاصل ساخت و از مصاحبت او علم افتخار در مضمار اعتبار افراخت هم در انجا سامان زندگانی بدار القرار جاودانی کشید و در زیر ظل رحمت الهی آرامید مشاطه فکرش عذار سخن را چنین زیب و زینت میدهد ـه

از من بود آراستگی شانه صنم را | چاک دل من شانه کند زلف الم را
ترک تازیهای چشم سرمه سا | همچو شبخون فرنگی بیصدا

زایر

تخلص سید عاشق حسین پسر سید جعفر حسینی از بنی اعمام ثاقب و نبیره ست در مدراس متولد گردید و همین جا جمعیتی بهم رسانید کتب عربیه بخدمت خوشنود کلدرا و علم فارسی از بنیا خوانده در اوایل ریاست نواب رضوانمآب با پدر و دیگر اهل و

عیال خود عزیمت کربلای معلی نموده قریب دوازده سال درانجا اقامت گزیده درسن ۱۲۴۶ یکهزار و دوصد و چهل و شش هجری از صدمهٔ طاعون بجوار رحمت الهی آسوده فکر دور آهنگ زاير باين آيين زيارت روضه مضامین میکند ه

از نالهٔ من سرمه بکام جرس افتاد	وز گریه بسیار گره در نفس افتاد
چشم تو مرا گشت گرفتم سر زلفت	باری بکفم دامن فریادرس افتاد
زاير برخ یار برآمد خط سبزی	از طالع برگشته بشهدش مگس افتاد

حرف السین

سخن

تخلص سید محمد خان بهادر اصفهانیست از شرفای سادات آنديار بوده و استعداد درست هم درانجا حاصل نموده از وطن اصلی خویش وارد مچهلی بندر گردید و چندی درانجا سکونت ورزید بعد ازان بشهر مدراس رسید و همین جا توطن گزید در اوائل حال بسر برد اوقات خود برسم تجارت می نمود و او را با اهل کاران دربار والاجاهی چندان سروکاری نبود در رفته رفته از ملازمت نواب امیرالامرا بهادر مشرف گشته بخطاب خانی سربلندی یافت و ستارهٔ طالعش براوج اقبال تافت بعد رحلت نواب موصوف از پیشگاه نواب والاجاه جنت آرامگاه خطاب بهادری و خدمت داروغگی دیوان خاص حاصل ساخت و علم افتخار بر آسمان اعتبار افراخت دیوان مختصر غزلیات مرتب

ساخته و بندو ین قصاید هم پرداخته آخر کار در سن ۱۲۱۶ یکهزار و دو صد و شانزده هجری
رخت وجودش را سیلاب اجل برد و بگرداب بحر عدم سپرد باین والا گوهری
از طبع مرصع کار سخن سخن می خیزد ص

بفروختیم بساغری ننگ و نام را | برداشتیم بیاد لبی فیض جام را
تا معتکف بدرگه پیر مغان شدم | بشناختیم حقیقت بیت الحرام را
بیت
منم آن پیر کنعان محبت کاندرین غم | بمصر دلبری یوسف عذاری کرده ام پیدا
ز زلف جانان دود آه ماست کز دل سر زد | هر که شد چون من پریشان داند این افسانه را
لاله داغ از دل و دست من و تست | تا چمن جای نشست من و تست
خون دل خوردن و دل خون کردن | قسمت روز الست من و تست
چاک دل را نتوان بخیه زدن | ناوک غمزه باین زخم رفوست
بیک کرشمه ادا میکنی هزار ادا | چو فتنه ها که دران چشم فتنه انگیز است
دایم نمک مجلس و نقل می عشاق | شیرینی آن لعل لب و شور کلام است
سایهٔ طوبی نخواهد خوشست در بستان خلد | هر که در ظل همایونت دمی آسوده گشت
کسی ندید ز کان نمک شکر خیزد | مگر بلعل تو دیدم که شور و شیرین است
هر جا گلست نیش ستم میخورد ز خار | بخت من است اینکه ز گل خار میرسد

سعید

تخلص محمد شرف الدین پسر مولوی دوست محمد حیدرآبادیست در سن یکهزار و [۱۲۲۱]
دوصد و بیست و یک هجری از بزم خموشان عدم بشهرستان وجود رسید و بعد حصول
شعور در عربی تا شرح ملا و در منطق و معانی و بیان ما بالضرور و در فارسی کتب متداوله
و مشق سخن هندی و فارسی پیش پدر خود بسته رسانیده در سن [۱۲۵۲] یکهزار و دوصد و
پنجاه و دو هجری مختار غربت شده در اماکن کچهلی بندر و غیره قدم نهاد و پس وارد اکبر
شده دست بیعت شیخ محمد عثمان نبیره محمد مخدوم ساوی بیجاپوری قدس سره
داد چندی ملازم جاگیردار آنجا بود و باستاد نبیره او صرف اوقات می نمود
پس ازان در سال پنجاه و پنج هجری باقتضای آب و دانه وارد این شهر گردید و ملازم امیر
سرکار گشته تا چهار سال پای تردد بدامن آسایش کشید بعد ازان برگ رخصت
گرفته عنان عزیمت جانب وطن مألوف تافت و همانجا بمقامیکه همه را ناگزیرست شتافت
مردی بود قافیه سنج و عروض دان و لفاظ و چرب زبان قلم سعادت رقمش باین
خوبی بتحریر سخن میپردازد ه

حرفی چو از لبش گذرد بر زبان ما	ریزد هزار تنگ شکر در دهان ما
تا سوختیم از تپش عشق جگر سعید	نه چرخ شد کبود ز دود فغان ما

راه بیش از یکقدم نی لیک جان ناتوان
تا بلب ناید نگیرد تا عصای آه را

قضا اشکر گذاری تیغ خون ریزت
چو شمع گردد ز سر تا قدم زبان ما را

پست از علوی شان رخت شان آفتاب
نقد نثار روی تو لمعان آفتاب

نکند ماه من آرام بجز بستر گل
داغم از رشک خوش طالع نیک اختر گل

نیست گر غمزده روی گل اندام سعید
از چه رو دست جنون هست گریبان در گل

کن از زلف بتان نظاره تشویشی که من دارم
تماشا کن صد برگ از دل ریشی که من دارم

گشت تا آهم علم بردار سر کار جنون
فوج فوج طفل اشک آمد جلودار جنون

تا ببندش عزم عیادت دست شوقم شد بلند
در دعای روز افزونی آزار جنون

خط رخش بهم گفت شام شد سحرت
بماه داغ جگر دود آه هاله بکن

همچو عیار کمند انداز چشم رهزنش
دارد از تار نظر پنهان بسی آستین

خواه از زلفش کمند قصر امید ای سعید
کین شب غربت نهد صبح وطن در آستین

اشک روان سپاه و علم دارد دود آه
با دولت فراق تو سلطانم این چنین

حرف الشین

شایان

تخلص محمد اسلم خان پسر علی احمد خان نایطی لوهکریست در بلده محمد پور عرف ارکاٹ قبای هستی پوشیده و کتب فارسیه از پدر خود و محمد رضا بسند رسانید پس از آن ارد

مدراس گشته بخدمت مولوی سید شاه عبد القادر مهربان و مولانا محمد باقر آگاه و مولوی
محمد غوث المخاطب بشرف الملک بهادر باکتساب علوم دینیه پرداخت و استعداد
شایسته و تفقه بایسته حاصل ساخت در زمرهٔ ملازمین نواب امیر الامرا بهادر بخدمت میر منشی گری
حسن انسلاک داشت و عبارت چست با الفاظ درست بر طرز ظهوری می نگاشت
هر حرف شکسته نامهٔ او صد پیچ و تاب بخش خاطر خطاطان و هر نقطهٔ برجستهٔ خامهٔ او
سواد دیدهٔ خوشنویسان بعد ارتحال نواب موصوف در سرکار نواب والاجاه جنت
آرامگاه بر خدمات عمدهٔ جداگانه مثل داروغگی باغات محمد پور و امینی دار القضا
و حکومت محمود بندر و تحصیلداری جاگیرات نیاز حرمین شریفین زادهما الله تعالی
شرفا و تعظیما علی سبیل البدل مامور بود و سربراهی هر یکی بکمال امانت و دیانت
می نمود و مسائل التعلیم شرح منهج التقویم و شرح فارسی منهاج در فقه و مثنوی کرانه
دل و مثنوی ظفرنامه و وقایع حیدری و عین المصادر و گلدستهٔ
مناقب تالیف ساخته و بفکر غزلیات و قصاید و دیگر اشعار متفرقه پرداخته
آخر کار در سنهٔ ۱۲۳۴ یکهزار و دو صد و سی و چهار هجری روحش قفس
عنصری شکست و برحمت حق پیوست کلامش باین شایستهٔ
ستایان تحسین است

آفتابیست که از شام قیامت پیداست | یعنی آن عارض تابان بخم گیسوها
نوبهار گلشن عشق تو تا افروخت شمع | سوخت یکجا بلبل و یکسو به پروانه‌ها
خط موج است انگشت تحیر بر لب ساغر | ندانم گردش چشم که حیران میکند دلها
در محفلی که ساز تحیر ترانه ریخت | خاموشی است نغمهٔ چنگ و ربابها
چشم او از بسکه داد مستی می داده است | جام محو بیخودی و سجده مینا کرده است
خندهٔ برق جنون دیدن پنهان کسی | فتنهٔ دام پری سایهٔ مژگان کسی
اشک دریا دل شایان سر طوفان دارد | نکشد چشم ترش منت دامان کسی

[illegible]	شایق	

تخلص غلام محی الدین المخاطب بشایق علیخان پسر شاه احمد ابو تراب قادریست از شرفای عالی تبار و از صنادید این دیار سلسلهٔ نسبتش بسه واسطه بجناب قدوة العلما زبدة الاولیا مولوی محمد حسین شهید المعروف بامام صاحب مدرس قدس سره منتهی اکثر بزرگانش سرمست بادهٔ شهود و بسیاری از خاندانش محرم اسرار معبود چنانچه حضرت قاضی محمود بفضیلت و کرامت یگانه و جناب مولانا حبیب الله بمشیخت و خرق عادت مشهور زمانه و دودمانش با سادات و مشایخین از بس پیوندی چون شیر و شکر آمیخته و مانند آب و گوهر باهم پیوسته اسلافش در شهر بیدر

ونواحی آن توطن سید اشتند وجد وپدرش در قصبهٔ ادگیر رنگ اقامت انداختند
کوهر وجودش در سنهٔ ۱۲۰۲ یکهزار و دوصد و دو هجری در ادگیر بذیرای آب و رنگ
هستی گردیده و در کم سالی همراه پدر خود مختار غربت شده چندی در گلستن
رحل سکونت انداخته بعد رسیده توطن گزیده در عربی تا میرزاهد و ملا جلال
نزد علمای ذو الکمال همچو مولوی عبد القادر و سراج العلما و مولوی شرف
الملک بهادر خوانده و کتب فارسیه اولا بخدمت مولانا محمد باقر آگاه وثانیا
پیش مولوی سید خیر الدین فایق گذرانده مشق سخن فارسی از فایق ساخته واحیانا
بخدمت والاهم پرداخته مشق ریخته گوئی از میرزا علی بخت اظفری و میر شاه حسین حقیقت
نموده بر معاصرین خود گوی سبق ربوده در نثر نویسی و انشا پردازی از نظم هم یکدرجه
تفوق میداشت و بر طرز ظهوری و طغرا و بیدل میگاشت در بدیهه گوئی ممتاز
عصر بوده در عرصهٔ قلیل فکر غزل و قصیده مینمود چنانچه حسب الحکم جناب نواب
رضوانمآب در سنهٔ ۱۲۳۰ سیزده روز سی هفت غزل در نعت و منقبت بفکر رسانید
و بحضور معزی الیه پیشکش ساخته مورد تحسین گردید دست به بیعت خال حقیقی
خود سید شاه منصور قادری در داده و قدم در راه سلوک محکم نهاده در سال ۱۲۳۳
یکهزار و دوصد و سی و سه هجری بتقریب کدخدائی خویش بادگیر رفته در اواخر

ریاست جناب نواب رضوان مآب باز دینجا رسید و از ملازمت نواب موصوف در همچشمان اعتبار نمایان حاصل گردانیده رفته رفته بخطاب مرقوم الصدر علم افتخار افراخت و بمدرسی فارسی مدرسهٔ سرکاری قدر و منزلت دو بالا حاصل نساخت مجموعهٔ غزلیات نعت و منقبت مسمی به مرج البحرین و روضهٔ قدسیان در احوال بزرگان و مثنوی هندی مسمی رنگ بهشت و دیوان مختصر فارسی و هندی میدارد و هر همه را بدرستی و چستی می نگارد آخر کار در سنه ۱۲۴۹ یکهزار و دو صد و چهل و نه هجری ناگهان چون عاشق بیتاب بحضور شاهد حقیقی شتافته و مولوی واقف که برادر خرد اوست تاریخ رحلتش چنین یافته

بیدل عصر حضرت شایق قدس الله سره السامی ٭ کام دل جست چون بقرب اله ٭ که جهانست جای ناکامی ٭ هاتفم سال رحلتش فرمود ٭ رفته هیهات همدم جامی ٭ کلام شوق انگیز او بدیدهٔ مشتاقان باین عنوان نضارت می افزاید

بمطالعه

الهی رنگ روی گلرخان ده داستانم را ٭ برنگ کاکل مشکین مسلسل کن بیانم را

وقت پیری دل ز آه سرد آخر واشود ٭ میکند فیض نسیم صبح خندان غنچه را

قد چو خم شد ز محفلش رفتم ٭ حلقهٔ باب کرده اند مرا

بوسهٔ قند لب یار بسیر مهتاب ٭ میدهد ذوق دگر چون شکر و شیر مرا

صفای جوهر ذاتم ز جبینم تر شود پیدا
برین دعوی دلیل روشن از کوهر شود پیدا

عشق عاشق در دل معشوق آخر جا کند
کل کریبان چاک دارد از ولای عندلیب

طالعم برگشته از سودای زلف دلبر است
سطرها کی راست آید چون کجی در مسطر است

شاید کرفت ملک عدم هم خدیو عشق
هر نونهال مینکرم خاک بر سر است

لیسان کاغذ بادی ز رشتهٔ الفت
دلم کشیده بجود طفل بوالهوس بدوست

مکر ز خاک نشان سوار میجوید
و کرنه چیست زمین کندن فرس بدوست

احسان مقدم است درین باغ بر ستم
حرفیکه در شروع کلستانست منت است

طرح ثبات ریخت چرا شام کلفتم
رنک مسی بلعل لبت پایدار نیست

در خیال زلف شوق روی او دارم بدل
فکر روز واپسین امشب مرا افتاده است

اشارهٔ نکهش به بود ز لفظ صریح
که ابلغ است شنیدم کنایه از تصریح

داغ عشق بدلم ماند پس از مرک تهٔ خاک
پروانهٔ او شمع مزار است ببینید

قاتلم کاش رخ طفل سرشکم میدید
تا که در کشتن من پاس یتیمان میکرد

زلف مشکین بقوای یار بر پا افتاد
این بلائیست که از عالم بالا افتاد

معلوم شد که هست کشادی ز بعد مرک
واشد بزیر خاک چو از قفل دانه بند

در حیرتم ز خال رخ دلستان او
یارب چسان بشعله قرار سپند شد

مرا از گریه حاصل شد علاج خشک مغزیها | سرشکم روغن بادام گشت از یاد چشمانش

کباب آب ساز سوز آتش عشق تو در جوشم | سرشک از دیده که ریزم گهی با ناله همدوشم

بشوقت بسکه میبالم چو گل از جوش غمهایت | فلک را غنچه میداند گشاد بال آغوشم

نگاه منتظر آلود که زد آتش بجان من | که همچون شمع با وصف زبان چرب خاموشم

پامال ره تو دل صد پارهٔ من شد | فهمیده قدم دار که من شیشه شکستم

میان دل بهار افزاست جانانیکه من دارم | مقام یوسف ثانیست زندانیکه من دارم

بسر کار جنون هم دلنوازیهاست کار من | در فیض ست این چاک گریبانیکه من دارم

بیوفائی کرد با من آخر آن پیمان شکن | گرچه شایق در میان مصحف زر ویش داشتم

شایق ز فیض گریه شود دیده را ضیا | در چشم شمع نور بود تا گریستن

آخر از بوسهٔ مکرر او | گرد گل در میان شکر بخی

رباعی

آن تشنه لبی که جان پاک زهراست | کاکل برخ انوار او بس زیباست

نهریست روان گشته زباغ فردوس | یا آیهٔ تطهیر زمصحف پیداست

شمس

تخلص شمس الدوله غلام عبد القادر خان بهادر عقصفا جنگ پسر نواب عظیم الدوله

بهادر رحمت مآب از بطن محل چهارم است در سال یکهزار و دوصد و سی و یک هجری
آفتاب وجودش از حضیض عدم باوج هستی رسید و بعد حصول شعور کتب متداوله
فارسیه پیش شایق حلیخان شایق و مولوی واقف گذرانید بمشق سخن هم نزد ایشان
پرداخت و استعدادی شایسته حاصل ساخت جوانی بود از وجاهت ظاهری
آراسته و بحسن خلق و خوبی باطنی پیراسته بر چهار بالش تمکین و تمکنت مربع می نشست
و تحمل و بردباری کمر بخدمتش چست می بست نقوش امارت و ایالت از ناصیه حالش
پیدا و آثار فهم و ذکاوت از انداز قیل و قالش هویدا باری باغوای بعض یاران خود
رخت سفر جانب حیدرآباد کشید و چندی در انجا بعسرت گذرانیده باز وارد اینجا
گردید انشای بهار عظیم بطرز گلزار ابراهیم و انشاء بهار اعظم و انشای شمسی
تالیف ساخته و بترتیب دیوان مختصر فارسی و هندی پرداخته بست و پنجم ذی القعده
سن یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری خورشید حیاتش بمغرب نیستی رسید
و در صحن مسجد جامع در جوار مزار فیض بار نواب معلی القاب آرامید مهر
کلامش باین فروغ جلوهٔ استحسان میدهد

سیر سنبل نکند جمع دلم را هرگز — یاد زلف تو هر البسکه پریشان دارد
چو نبض آخر طبیبان از طپیدن میشود پیدا — اگر بینند این حال پریشانیکه من دارم

مروای یار از پیشم کهی رنجیده رنجیده	نمک افشان بزخم دل همی خندیده خندیده
همچو سودا از دکان حرف پریشان گویم	کرده آشفته ز بس کاکل پیچان کسی
نصیب کیست یارب زان عیار سرکوشی	مگر آن حلقهٔ گوشش کند با یار سرگوشی
دانم عنان صبرم یکسر رود ز دستم	تر کم نهاد اکنون پا در رکاب نیمی

شاعر

تخلص حکیم غلام محی الدین المخاطب بگذارش خان پسر حکیم سعد الدین ملازم سرکار سلطنت
جد او حکیم جمال الدین خان از اورنگ آباد رو بکرناتک نهاد و همین جا رحل اقامت
کشاد شاعر در سن ۱۲۲۷ یکهزار و دوصد و بیست و هفت هجری در مدراس جام هستی
نوشید و بمجرد حصول شعور مشغول اکتساب علم گردید در عربی تا کافیه پیش مولوی
سید محمود و مولوی شهاب الدین مدرس خواند و کتب درسیهٔ فارسیه نظماً و نثراً
از مولوی حکیم سید فضل الله شاه قادری سرپرنگ پتنی و مولوی حبیب الله پنجابی
و شایق علیخان شایق بسند رسانید علم حساب از سید دیانت علیخان آموخته و در فن
طب از پدر خود و مولوی حکیم محمد صادق لکهنوی بهرهٔ وافی اندوخته مشق سخن اولا
از شایق و ثانیا از مولوی واقف ساخته و بتالیف رساله در تشریح اعضا و لغاتی
جامع اکثر لغات و محاورات مسمی بفرهنگ چار سخن پرداخته در سال ۱۲۶۱ یکهزار و دوصد و

شصت و یک هجری ملازم این سرکار گردید و از خدمت عرض بیگی حضور و خطاب
مرقوم الصدر بمقصد خود رسید تا حال مامور بر همان کار و همتش پیوسته مصروف
بر کمال خیرخواهی این سرکار در زمرهٔ ارباب مشاعره داخل و طبعش بر سوال و جواب
این بزم مایل مزاجش دربند سخن‌سنجی و لطیفه گوئی مهارتی دارد و بظرافت و نکته طرازی
مناسبتی شاعر را باین شعار باشعر و شاعری سر و کار است ه

بحیرد فتنه چون از وی که هر یک مژدهٔ جشنیست … بباطن هست پشتی بان نگاه ناتوان ما
موج دریا بجوش هیجان است … دید چون سیل اشکباری ما
هست شاعر بدوش ما چو حباب … جملگی بار خانه داری ما
چون شمع بجنبش کنم ای یار ز بزمت … گر شعلهٔ رخسار تو سوزد سر ما را
ناتوانم از تب عشقت چنان ای سیمبر … بار زنجیر است بر تن تا پیرهن مرا
بهر نفع غیر عالی همتان در گردش اند … از شعار آفتاب این نکته شد روشن مرا
شد دلم معمور ای شاعر ز ارشادات پیر … میسزد گوید کسی گر مرشد آباد است مرا
نماند اشکی درون دیده ام هنگام دیدار شر … که روز عید خالی باشد از اطفال مکتب‌ها
عروج ماه نو از باعث افزونی نور است … ترقی مینماید از کمال البته منصب‌ها
گرم رو از بس بشوق بادیش گشته ام … کی به ره آید مرا چون برق دامن زیر پا

دامان نیلگون فلک کی شود سپید ... شوید همیشه گرچه بصابون آفتاب

ایدل از خال لب شیرین او هرگز مترس ... هر که از زنبور میترسد نیابد شهد ناب

کن نظر یار که هر طفل سرشکم از خون ... بر سر راه تو یاقوت فروش ست امشب

بیتاب میکرد جلوهٔ رخسار او مرا ... این ضعف عارضی ست نه درمانم آرزوست

برقی بسان شعلهٔ رخسار یار نیست ... ابری برنگ دیدهٔ من اشکبار نیست

فرحت دخل نمود که اگر در مصراع اول بجای بسان برنگ و در ثانی عکس آن باشد نظر برعایت الفاظ مناسب ست حکمین پسندیدند شاعر

گل سوی خار و برگ از آن زر فشان شود ... هرگز کریم را ز بد و نیک کار نیست

بینش اعتراض نمود که از مصراع ثانی معلوم شد که کریم را از بد و نیک هیچ علاقه نیست و این خلاف واقع ست چه کریم را وقت بخشش از بد و نیک کار ست شاعر گفت که معنی بیت اینست که کریم از بدی و نیکی نیک و بد کار ندارد بلکه بر بد و نیک را میدهد چنانچه قدسی میگوید بی بهره نیست چشم هوس هم ز نور حسن ؛ آیینه را بروی بد و نیک کار نیست ؛ جوابش پسند حکمین گشت

شاعر

جلوه گر کاهکشان نیست که حیا از ازل ... از پی پیر فلک کیسهٔ زر دوخته است

گر نبودی از لب می گون جانان شرمگین ... دخت رز پنهان نگشتی در بر مینا عبث

فرحت اعتراض نمود که ردیف این بیت که عبث باشد عبث باشد شاعر و تامل نمود که من پیشش چنین بستم ع شد سراپا از لب میگون جانان شرمگین ؛ دختر رز پنهان نباشد در بر مینا عبث ؛ همه یاران پسندیدند و شاعر تسلیم کرد

دل نشد شیفتهٔ شعله رخی ایشاعر
زجوش اشتیاق لعل میگونت عجب نبود
زان منادی میشود هر سمت شور نالهام
این سایبان گردون بوجه نیلگون نیست
یکدست وضو ساختم از جوی نم اشک
خار رنگین نشد ز صحبت گل
زان سبب شد مسلسله کاکلت شدم
چو لاف همسری زد سرو پیش قامت جانان

طفل نادان شده با آتش سوزان گستاخ
برون از کنج مینا دختر رز بیحجاب آمد
طفل دل در کوی آن دلبر نمیدانم چه شد
شاید که دود آهم برباد رفته باشد
بر مصحف رویش چو مرا خواهش مس شد
از نیک کی بد باشد
پیدا نگشته مثل تو گیسو دراز کس
بیک پا روز و شب استاده اند از انفعالش

فرحت اعتراض نمود که استادن لازم است نه متعدی و در اینجا بمعنی ثانی آمده و این درست نباشد شاعر مصراع خود باین طور بست ع بیک پا ایستاده کرده اند آنرا بتعذیرش گفتم که در بندش این مصراع کمال سستی است اگر اینچنین بسته شود چه خواهد بود ع بیک پا کرده اند استاده روز و شب بتعذیرش ؛ شاعر تسلیم نمود و همه یاران پسندیدند

ز دودنه تنها بدلم عشق پریزاد آتش	شمع آسا بسراپای من افتاد آتش

فرحت دخل کرد که اگر بجای شمع لفظ برق باشد تشبیه مفصل خواهد شد پیش ارباب بصیرت اگرچه در بیت شاعر خللی نبود لاکن دخل فرحت زیبا تر آمده شعر

هاله گرد ماه تابان حلقه زد	نیست بر رخسار آن دلدار خط

فرحت اعتراض نمود که ردیف متحد اللفظ و المعنی باید و درینجا خلاف آن واقع شده چه خط در همه ابیات بمعنی مکتوب است و درینجا بمعنی ریش این درست نخواهد بود پس تا دیر میان هر دو مباحثه میشد و صورت انفصال بنظر نمی آمد گفتم که اگرچه اکثر شعرا ردیف را مختلف المعنی هم آورده اند اما اعتراض فرحت بجاست چه ردیف عبارت از کلمه مستقل یا بیشتر که بعد قافیه آید و اختلاف آن لفظاً و معنی صحیح نیست نزد جمهور مگر نصیر الدین طوسی استقلال لفظ و اتحاد معنی را معتبر ندانسته کذا فی حدایق البلاغة پس در نظر انصاف قول طوسی خوش نمی آید چه دران صورت ردیف از قافیه ممتاز گشتن دشوار است یا به همه یاران پسندیدند شاعر

چون نه در زلف تو خواهان ز افشان باشیم	هست پروانه شب بهر چراغان مشتاق
آن خریداریم در بازار عشق شعله و	نرخ حسنش کرد رم از داغ دل افزوده ایم
دور کن از دل غبار ما مگر بر حال ما	بسکه غلطیدیم در راه تو گرد آلوده ایم

خالص اعتراض نمود که لفظ بسکه در مصراع ثانی زایدست بلکه مخل معنی چه ترقی مفهوم نمیشود شاعر فی الفور باین طور تبدیل نمود ؏ دره کوی تو غلطیدیم و گرد آلوده ایم ؛ ثاقب گفت که ره و کوه هر دو یکیست اگر بجای دره کوی تو بر سر کوی تو باشد چسپان خواهد بود حکیمان پسندیدند شاعر

زهد خشک البته زاهد را خفت میکشد		میشود بیشک سبک چون خشک میگردد کدو
زهره دم خوف کرداری تقوای ست شراب ناز		برگ نشا در چشم پیاله پوشیده پوشیده
قطرهٔ شبنم بروی برگ گل جا کرده است		نیست هرگز بر لب میگون او تبخاله

فرحت اعتراض نمود که لفظ تبخاله بدون ذکر تب چگونه صحیح کرده و نیز نسبت تبخاله بسوی محبوب ناملایم مینماید شاعر در جواب هر دو اعتراضش این دو بیت آورد یکی از همایون پادشاه ست ؏ بدندان میگزی لب را مترسی ز تبخاله ؛ که آفت میرسد گلبرگ را در موسم ژاله ؛ دوم از آصفی ست ؏ تبخاله ترا بر لب شیرین رطب افتاد ؛ بر رشتهٔ جانم گره بو العجب افتاد ؛ شاعر

حلقه زن اطراف گشته ست فوج حسن یار		کی نمایانست گرد ماه تابان هاله

فرحت اعتراض نمود که حسن را با هاله هیچ مناسبت نیست قدرت اعتراضش پسندید و واقف گفت که درین بیت هیچ قباحت نیست چراکه فوج را با حلقه گشتن کمال مناسبت ست پس شاعر بنا بر رفع اختلاف بدین طور بسته آورد ست ؏

کی خط مشکین نمایانست گرد عارضش		حلقه زن اطراف ماه چارده شد هاله

شفیع

تخلص میر محمد شفیع پسر میر عسکری باقری استرابادیست گویند که قطب عبدالله
سلطان عرف تانی شاه یکی از اجداد او مسمی میر حسن استرابادی نظر بثبوت
سیادتش بکمال تعظیم پرداخته و جاگیر مری کنته از مضافات حیدرآباد بطریق سیورغال
باو مرحمت ساخته تاحال بر اولادش جاریست و تصرف ایشان بروی ساری
پدر شفیع اولا در مچهلی بندر بکسب تجارت میگذرانید و ثانیا ملازم ارباب حکومت
گشته بر عهدهٔ منشی گری محکمهٔ ضلعهٔ نیلور منصوب گردید شفیع در سال یکهزار و دو صد ۱۲۲۸
بیست و هشت هجری در نیلور ببازار هستی جنس وجود خرید و بعد حصول شعور
علم فارسی و عربی و سیاق از پدر خود و دیگر اساتذهٔ عصر بسند رسانید مشق سخن
اولا از بنی عم خویش میر محمد حسن متخلص بغریب نمود و ثانیا وارد مدراس گردید
بتحقیق محاورات و اصلاح شعر از صحبت میرزا عبدالباقی وفا بهره ربود و مدت دراز
همت خود بسیاحت بلدان گماشته و با اکثر عماید صحبت ها داشته از عمر بیست و یک
سالگی بسبب انتقال پدر خود خدمت منشی گری او میداشت و از هشت سال بحصول
خدمت سر رشته داری دفاتر دیوانی محکمهٔ صدر امین آنجا ذخیرهٔ ترقی انباشت
نظم و نثر فارسی و هندی در فنون جداگانه زیاده از شصت هزار بیت از تصنیف

تالیف خود میدارد و ترجمهٔ السنهٔ متنوعه مثل تلنگی وغیره بکمال زودی می نگارد شفیع این اسلوب اظهار سخن سنجی میسازد ه

خال بر عین صنم بس بهزار اندازیست
الف گر داست مگر حسن الف قامت را

بتابید خال رخش سر بلندم
اعانت ز اختر نباشد نباشد

تا شوق کشی عبادت مژگان ظالم است
در مذهب ستم زدگان شد نماز فرض

آره فرق صد شعر کم و بیش شفیع
تیغ صافست اگر گشت کلامش هر جا

هر دو یک دست تهی شد ز در و لعل بسنگ
لعل خندان مددی گوهر دندان مددی

نرگس و غنچه و گل چشم و دهان رخ تست
حاش لله روم جانب بستان کسی

ساقی ز فیض جام جهانی شده ست مست
ما نیز آمدیم خبر دار اندکی

حرف الضاد

صفوت

تخلص ابو الحسن المخاطب به سعادتمند خان پسر غلام حسین جو دست در شهر شهرنگر غبار عدم از دامن هستی پاک نمود و بصیقل تربیت پدر خویش زنگ جهل از آئینهٔ خاطر زدود و اکثر در نعت و منقبت فکر می سفت و احیاناً تذکره سوای آن هم میگفت در سن ١٢٠٩ یکهزار و دو صد و نه هجری همانجا بصفوت فنا شتافت و در بزم خاموشان بار یافت گهر سخن از بحر فکر این صفائی میخیزد ه

نیاز عشق ناز حسن افزود / زدود آه کاکل آفریدند
بگلشن بهر پا انداز گل رو / قماش چشم بلبل آفریدند
اگر میخانه فتد پرتو چشمش صفوت / کاسه مخمور شود شیشه چو پستان رقصد
به پیراهن نمی گنجد ز شادی / مگر بر روی گل خندیده باشی
گذر در سینه بر داغ کردی / چه گلها زین گلستان چیده باشی

صاحب

تخلص مولوی غلام علی المخاطب به منشی الملک دبیر الدوله اعتماد خان بهادر عطارد جنگ پسر محمود علی نایطی المخاطب به دبیر الملک مشیر الدوله راز دار خان بهادر محوز جنگ است پیکر وجودش در سن یکهزار و دو صد و هفده هجری در مدراس مصاحب عنصر هستی گردید و بعد حصول شعور کتب تحصیلیه عربیه نزد مولوی محمد حسن علی ماهلی و مولوی ارتضا علیخان بهادر خوشنود بسند رسانید در فارسی بجز مختصرات اگرچه جزوی پیش کسی نکشیده اما بقوت استعداد و بدوز و ر مطالعه بجائی رسیده که بر مطولات هم قدرتی دارد چنانچه [illegible] رسایل ظهوری و طغرا میگوید کلام میرزا صایب را نصب العین خود ساخته د[illegible] پرداخته اکثر اشعار برجسته او بر زبان میدارد و همت خود بهوسته بر [illegible]

می نگارد باقتضای موزونی طبع گاه گاه بفکر سخن میپردازد و خود را شریک محفل فصاحت منزل مشاعرهٔ اعظم میسازد برسائی فکر و جودت طبع معروف و به تیزی ذهن و ذکاوت مزاج موصوف است اوایل حال در زمرهٔ طلبهٔ مدرسهٔ کمپنی داخل بود و در سال یکهزار و دوصد و پنجاه و شش هجری بملازمت این سرکار و پیشکاری میرسامانی این دربار حاصل نمود در رفته رفته بتبدیل خدمت مصدره میرمنشی گری دربار و بخشی گری بادشاهی دریافت و نجم طالعش براوج بخت بیدار و کامیابی تافت الی هذا الیوم بر همان خدمات ماموراست و بر خوش نصیبی خویش مسرور افکارش باین خوبی صاحب فصاحت است

همه را دید و ندید مرا	چه بخاطر تصور رید مرا
بکمر دست زد باندازی	همچو موی میان چو دید مرا
در نگین نقش کالحجر شده است	روسیاهی زنام داری ما
همچو آئینه دل بدست دهد	می کنی کر نگاه داری ما
آه اشکم چو من زار بخاک افتاده است	نیک داند بسرم سنت آبائی را
دور افتادم ز خلد از عشق حسن گندمین	دستیاب اینست از میراث اجداد مرا
رو به محراب حرم کعبهٔ مقصد بود	دل بیاد ابروشن بر طاق نسیان داده

رو به محراب حریم کعبهٔ مقصد بود / دل بپا دار و روشن به طاق نسیان داده را

در دلم نقطهٔ سویدا نیست / خال روی تو نقش جان نیست

عهد کردم بکوی تو نزدم / شوق زلف تو موکشان نیست

یک چهرهٔ صورت آشنائی / جز آئینه در دیار من نیست

بر تهی ما سیخ نمی نالم / نی بی برگ با نوائی هست

راه پیچیدهٔ خطش پویم / چون قلم تا شکسته پائی هست

بر روی خویش آب حیا خشک کرده است / آئینه کز ملاحظات شرمسار نیست

بتان گیسو بروی خود کشیدند / امید صبح را در شام کردند

دلم جز خواب روز و شب که شغلی نمیدارد / که شاید چون زلیخا حسن کار از فیض خواب آید

دیدار با آئینه ز استادن لب است / حیرانی من جلوهٔ دلدار نماید

چه قدر می سبیل خواهی کرد / تاک صاحب ترا چو خویش کند

لخت دل را لبستهٔ بربار و طفل اشک من / خیر بادش کرد چشم تر نمیدانم چه شد

گریه را از دلم مدد باشد / خیر جاریست تا ابد باشد

ثمر زهد خشک زاهد را / گره دل چو سبحه صد باشد

از بس چکد ز جبههٔ ما آب انفعال / دیدن در آئینه نتوانیم روی خویش را

لایق روی گهر گردیتیمی باشد
هر کسی متفق مذهب سلطان باشد
ترا چو سرمه بچشم نگاه میدارم
حرف از دهنت برون نجسته
آئینه دیدن تو تماشای دیگرست
سیاهی میکند امشب زگیسو فتنه ها صاحب
آخر دل دو نیم از آه و گریهٔ من
بمجازست نام من صاحب

خاکساریست سزاوار صفاکاری دل
شد گرفتاری صاحب زگرفتاری دل
دروغ نیست که مردم گواه میدارم
دل بسته بود شکر به پسته
وارد هزار جلوه در آئینه آئینه
دلم چون دود می پیچد بخود لرزیده لرزیده
بر باد رفت نیمی در سیل آب نیمی
در حقیقت منم غلام عالی

حرف الضاد

ضمیر

تخلص محمد عبدالحمید پسر محمد امام صدیقی نتهرنگری منشی حسام الملک بهادرست در سنه ۱۲۰۲ یکهزار و دوصد و دو هجری در بلدهٔ نتهرنگر از وادی عدم بچمن ظهور رسید و در عنفوان شباب کتب درسیهٔ فارسیه پیش پدر خود و سید شاه صدر عالم گذرانید علوم ادبیه از مولوی عبدالودود عاشق و مولوی زکی الدین محمد خان خواند و استعداد شایسته بهم رسانده در اوایل حال بمنشی گری اضلاع آنطرف از طرف ارباب حکومت مامور بود و بکمال

احتیاط سربراهی آن می‌نمود از دوازده سال منصب منصفی آندیار اوقات
بسر می‌برد و با هر کسی شیوهٔ اخلاق حمیده و اطوار پسندیده میسپرد گاه‌گاه بفکر
نظم فارسی و ریخته میپرداخت و از چندی بسبب کثرت اشتغال امور سرکار ترک
آن در ساخت آخرکار در سال یکهزار و دوصد و شصت و نه هجری چهارم ربیع الاول
سفر آخرت گزید و از بند کشاکش این دار و گیر خود را وارهانید بعضی از تذکره نویسان
در احوالش افراط و تفریط نموده‌اند و طریق تحقیق نه پیموده منصف خامهٔ نصفت
هنگامهٔ او در دیوان سخن از مافی الضمیر خود چنین خبر میدهد سه

در اشک فشان چشم من آن قامت موزون   هر بیت روان بر سر آن سرو چمان است

هر چند که در پرده از پرده برونی   چون آب گهر هر که نهانست عیان است

هر قطرهٔ خون از مژه‌ام گرم روانست   این کاه مگر پر ز شرار است ببینید

شد یقینم تا ز می نوشی جنونم شد دو چند   شیشه از آتش دو بالا آب چندان می‌چکد

گریه‌ام را یاد شمع روی او تا گرم کرد   اشک همچون روغن بر شعله هر آن میچکد

خانهٔ سوز دلم تعمیر برد از سیل اشک   شمع قایم گشت زان اشکی که از چشمم چکید

مور را هرگز شکستی نیست زیر پای پیل   جسم زارم ای فلک باشد توانائی گر

بعشق روی تابانش دل دیوانه میرقصد   چه گرد شمع بهر سوختن پروانه میرقصد

دران محفل که بنشینی بیک پیمانه چشمت ‌‌ ‌ شراب و شیشه و جام و خم و خمخانه میرقصد

برنگ آینه از خود خبر نمیدارم ‌‌ ‌ تو در کنار و من از بهر وصل حیرانم

جگر پرورده داغم کباب شعله رخسارم ‌‌ ‌ چراغ لاله افروزد ز رشک چشم خونبارم

منم از کشتگان عشوه آن خشم آگینی ‌‌ ‌ که باشد جوهر شمشیر در ابروی او چینی

سینه بختی خاموش ساز حرف گیران شد ‌‌ ‌ رسید این سره آخر بر لب هر شکوه آئینی

گلها به تمنای تو آغوش کشایند ‌‌ ‌ ای رشک گلستان چو بسیر چمن آئی

حرف الطاء

طالب

تخلص مولوی شاه وجیه الله پسر محمد حبیب الله است وطن اصلی او عظیم آباد
پدرش از عمدهٔ سوداگران آنجا بود طالب در انجا تحصیل علوم نقلی و عقلی پرداخته
و شرف بیعت از خدمت شاه منعم دهلوی که از مشاهیر عرفای آن نواح بود
حاصل ساخته بعد رحلت پدر خویش مال و متاع خطیر متروکهٔ او بمساکین و غربا
بخشیده از انجا باراده زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و فضلا
در سال یکهزار و دو صد و سه ۱۲۰۳ هجری وارد مدراس گردید و بفحوای
قید الکار اشد من قید الحدید مدت دوازده سال بملازمت نصیر الدوله بهادر
سکونت ورزید بعد ازان راهی بیت الحرام شده از ادای حج فرض

وزیارت مدینهٔ منوره ودیگر اماکن مقدسه شرف دارین دریافته معاودت
باین ملک نموده چندی در شهر بنگر عرف ترچنا پلی اقامت فرمود باز بجاذبهٔ شوق
رخت سفر بجانب آن بقعهٔ مبارکه کشید وبحصول مناسک تشریف سعادت دوباره رسید
پس ازانجا حسب الطلب جناب نواب نصرت مآب والاجاه بهادر ازین دیار رشته دیار
معزی الیه رسید وبتعلیم حضرت نواب رضوان مآب مامور گردید اکثر اوقات
بمقتضای موزونیت طبع بفکر سخن میپرداخت ودیوانی کثیر الحجم مرتب ساخت
آخر کار در سال یکهزار ودوصد وبیست ونه هجری ازین جهان گذران راه اگذاشت
وبدیدار جمال شاهد حقیقی ذخیرهٔ آخرت اندوخت طاب ثراه
باین اسلوب عرض مطلب می کند

بسعی دست نبود حاجتی مرو سخن کو را — که ر...

کجاست طالع بیدار تا شبی سازم — چو شمع گرم بزم نوای صنم جانانرا

تکیه بر زندگی خویش مکن همچو حباب — که بیک چشم زدن کار تمام است اینجا

بهار حسن را هر دم تماشائی دگر باشد — گلی گر میرود زین گلستان دیگر شود پیدا

حدیث شوق گر سازم رقم بر صفحهٔ کاغذ — چو مرغ نامه بر از نامه بال و پر شود پیدا

رنجم بسی ز قول رقیبان بزم یار — در صحن باغ خوش نبود شور زاغها

ناز معشوقان فزاید از نیاز عاشقان
می نماید خنده گل از نالهای عندلیب

هر که بر عارض خوبت نظر انداخته است
شمع سان لخت دل از چشم تر انداخته است

بسکه از فرط حلاوت نتوانند وا شد
گله کم سخنی زان لب شیرین بیجاست

بلبت میل دل اهل هوس بسیار است
بر سر تنگ شکر جوش مگس بسیار است

آن لعل شکرین سخن آشنا نشد
هیهات عقدهٔ دل بی صبر وا نشد

شب که دل از شوق دیدار رخت بیتاب بود
چشم از بس بیقراری چشمهٔ سیماب بود

ناز و ادا ز طفل بود خوش نما بسی
تا نخل نو برست شود زان ثمر لذیذ

با همه پیر و جوان و طفل خوی نیک دار
در خم و مینا و ساغر جلوه گر چون باده باش

میخورم چون موی آتش دیده از پیچ و تاب
موی زلفش تا بروی آتشینش دیده ام

شب که در جلوه که حضرت جانان رفتم
شمع سان داغ بدل اشک بدامان رفتم

دست از حنا مساز نگارین نگار من
آتش مزن بجان و دل بیقرار من

شبی حال دل پر داغ را طالب رقم کردم
بدستم صفحهٔ کاغذ شده چون بال طاوسی

حرف العین

عزت

تخلص عبد القادر نایطی الملقب بخطیب است در ایام ریاست شمس الدوله و خلف
ضیاء الدوله پایهٔ اعتبارش بسیار بلند بود و استعداد شایسته از مستعدان

عصر حاصل کرده فکر سخن می نمود خط شکسته بکمال بستگی می نگاشت و همت خود بتربیت طلبهٔ این فن میگماشت صاحب گلدسته احوالش زیاده ازین قلمی نساخته بسبط ترجمهٔ او نپرداخته کلامش در چشم باریک بینان پایهٔ اعتبار عزتی دارد ــ

عزت بخم ابروی یارم سوگند — هر کسکه بجود کاست کمالی دارد

پای تا سر نشانه ام از جان ناکامم مپرس — آرزوها هر قدر خون گشت من ساغر زدم

عظیم الدین

پسر احمد کلیم خان نایطی ست از مستعدان روزگار بود و از علاقه داران این سرکار آخر حال بخطاب پدر خود سربلند گردید و همین قدر احوال او از گلدسته بهم رسید در سخن گوئی باین عظمت دستگاهی دارد ــ

رستم میدان عشقم مغفرم از گل کنید — حلقه های جوشنم از دیدهٔ بلبل کنید

عاصی

تخلص نور الدین محمد خانست از ملازمان سرکار والاجاهی بود و فکر سخن بکمال چستی و درستی مینمود درایق در گلدسته همین قدر احوالش تحریر ساخته و تفصیل آن نپرداخته سواد کلامش در چشم خوش نظران سخن باین رنگ سیاهی میکند ــ

تا بمیخانه نشست من و تست | دور پیمانه بدست من و تست
جلوهٔ تست در آئینهٔ دل | مشکن دل که شکست من و تست

ایضاً عزت

تخلص جگنات پرشاد پسر صاحب رای ملازم نصیر الدوله بهادر است در ضلع نیلور از ویرانهٔ عدم به آبادی هستی شتافت و همانجا استعدادی در خواند و نوشت موافق کار روائی دفترداری دریافت بعد ازان بمدراس رسید پس از رحلت پدر خود ملازم سرکار معزی الیه گشته بداروغگی کتب خانه مامور گردید بفیض صحبت بعض مستعدان این دیار حیثیتی در نظم و نثر پیدا نمود و در شعرگوئی و انشاپردازی حظی ربود عند الفرصت بفکر غزل طویل و ساده میپرداخت و آنرا بر وقت حسب روی ماهران این فن با دعای بدیهه گوئی تحریر میساخت رفته رفته از خدمت منشی گری گورنمنت بمشاهرهٔ پنجاه هون علم افتخار افراشت و در سال یک هزار و دو صد و چهل و شش هجری اینجهان بی ثبات را واگذاشت شاهد کلامش پیش طالبان سخن چنین عرضه دارد

تا دامن زرتار تو ای یار بدست است | سر رشتهٔ هر مطلب هر کار بدست است
در عشق تو گردید دلم مخزن اسرار | چشم ز رخت مطلع انوار بدست است
یارب چه رود بر سر عاشق که ز ابرو | چشم سیهش تیغهٔ خمدار بدست است

عزت که در افشان بود از حمد الهی	از آب سخن گوهر شهوار بدست است
روی تو روشن است چو خورشید صبحدم	بگشا نقاب تا که شبم را سحر شود
آید اگر ببوی چمن در گل و بهار	سایه بپای نازک تو سر گل و بهار
از شاخ و برگ بال و پری ساز میکند	تا در هوای تو ببرد سر گل و بهار
چون دید عندلیب ترا زد عشق با خسته	افتاده از تو مهر بشد سر گل و بهار

عتیق

۱۱۹۹

تخلص حکیم محمد صبغة الله خان ولد محمد عنایت الله نایطیست در سن یکهزار و یکصد و نود و نه هجری در شهر بنگلور بگلستان وجود چشم گشود و در اوایل حال اکتساب مختصرات فارسی و چیزی در طب از پدر خود نمود من بعد دیگر کتب فارسیه و در عربی تا کافیه بخدمت مولوی شاه وجیه الله طالب و مولوی احمد الله گذرانید و از صحبت حکیم عظیم الدینخان بجمل خود در استفید کردانید بتقاضای آب خور دوار داین دیار گشت در سال یکهزار و دوصد و بیست و چهار هجری ملازم سرکار نواب رحمت مآب گردید و از مولوی میر محمد صالح بخاری چیزی در حدیث بسند رسانید همت خود بمطالعه کتب طبیه و معالجه مریضان گماشت و در کمتر مدت علم حذاقت و مهارت این فن در مضمار شهرت افراشت بی پروائی و استغنائی در مزاجش بمرتبه کمال

متمکن بود و از کسی اخذ حق السعی و صله تداوی نمی نمود با بعض اعزه دربار طبعش ناموافق افتاد بنابران در سن شصت و یک هجری ملازمت سرکار برای استعفا داد باقتضای موزونیت طبع خیال سخن سنجی در سر میداشت و شعر عربی و فارسی هر دو می نگاشت افلاطون وجودش در سال شصت و شش هجری در خم فنا نشست بدار الشفای رحمت شافی مطلق پیوست سه و موزون کلامش با این رعنائی از بند سقم آزاد است

بوصف گل و رخسار کیست خامهٔ ما — که رشک لیل و نهار است نقش نامهٔ ما
شب فراق تو شب آنچنان بدن میسوخت — که هر طبیب من از دست خویشتن میسوخت
کدام شعله رخ از داغ خویش سوخت دلم — که سوز دل همه شب شمع وار تن میسوخت
چو نور شمع که در شب بر آید از فانوس — ضیای جسم تو بیرون ز پیرهن میریخت
ای اطبا نسخ باده در آب اندازید — ماهی ساق بتان رشک سقنقور است
بسر خاک و بلب آه و بچشم آب و بدل آتش — که دارد در دیار عشق سامانیکه من دارم
دل سی پاره ام را کرد ریحان خطش غارت — خط زنگار آخر خورد قرآنی که من دارم
تو ای جانان مرا در مفلسی یک بوسه آخر ده — همین او غنی گشتم ادای وام میخواهم
آب حیوان که همی جست دل من یک عمر — یافت آخر بلب چاه زنخدان کسی

رباعی

رویت چمن و غنچه دهن عارض گل	لب لاله بنفشه خال و زلفت سنبل
خط سبزه زبان سوسن چشمت نرگس	خوی نم مژه خار و دل عاشق بلبل

عاشق

تخلص مولوی سید عبد الودود پسر مولوی سید غلام محی الدین نقوی المتخلص بشیدا جد ست اصلش بلدهٔ کره از مضافات صوبهٔ اله آباد بود و یکی از اجداد او بسبب تقرر جاگیر بطریق تمغا در ضلعهٔ بردوان متعلقهٔ بنگاله وارد گشته بتعلیم احکام دینیه اشتغال نمود اکثر اسلافش موصوف بفضل و کمال و در خاندان او سررشتهٔ درس تدریس جاریست تا حال پدر بزرگوارش عهدهٔ مدرسی مدرسهٔ دار الحکومت کلکته میداشت و همت خود بر تربیت طلبه می گماشت عاشق در مقام جوکهریه که قصبه از قصبات ضلع بردوان است خمار عدم از شراب ظهور شکست و بمجرد حصول نشار هوش در مصطبهٔ مکتب بنشست کتب درسیهٔ عربیه از منقول و معقول پیش مولوی محمد امین الله مدرس مولوی سراج الدین علیخان و مولوی غلام سبحان خان قاضی القضات خواند و کتب فارسیه و افکار خود هم بخدمت ایشان گذرانید در سن یکهزار و دو صد و بیست و دو هجری حسب الطلب ارباب حکومت بمدراس رسید و بر عهدهٔ افتای ضلعهٔ کنتور مامور گردید بعد چندی بکار قضای دایره ونتاگ

ترچناپلی عرف تنهر نگر قریب یازده سال پرداخت وپس ازان بخدمت افتای صدر عدالت متعین گشته تا بست و پنجسال رخت اقامت درین دیار انداخت من بعد بسبب موقوفی این خدمت صدر امینی ضلع چنگل پیته حاصل کرده رحل سکونت دران طرف نهاد وپس از مدتی منظر بعوارض بدنی وضعف قوی مدد معاش قبول نموده ترک خدمت داد اگرچه از عمر کثیر اشغال سوای دیوان مختصر به تصنیف و تالیف کتابی نپرداخته اما بر کتب متداوله عربیه بطور تعلیقات چیزی تحریر ساخته دوزدهم ذی الحجه سن یکهزار و دوصد و شصت و هشت هجری در مدراس رحلت نمود و در شاهراه میلاپور مغرب رویه متصل مقبرهٔ دلیر جنگ بهادر مرحوم آسود طبع عشق انگیز او با پریزادان خیال باین آشفتگی تعشق دارد ؎

برخاک چو نقش پا فتادم
از من نرسد غبار کس را
از مساس مصحف رویش که نوشته اند
دست از جان شسته در عشقش وضو دار یم
چنین چین ها که دارم بر جبین و گهه بپا لی
بصد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیریها
چه فایده که بهدم دور وز برد از م
چو رخت خویش ببندم از ین جهان تنها
مرا عاشق باین ضعف بصار مصرع شوکت
چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را
مکند صبر این دل نادان
کار با سخت جاهل افتاده است

برهنه ز جنون خواهد از بدن پوشد	سری کشد بعدم جامهٔ کفن پوشد
عروس فکر ز شوخی هنوز عریان است	هزار بار اگر خلعت سخن پوشد
از بس ز جمع مال جهان من غنی ترم	دست ردم ز رعشه ولیلم بران بود
یار دل جا برد و اشکم جوهر نور چشم	افقر راو ز دم ربود و جنس را سیلاب برد
منتظر را یک نظر انعام ده	خشک مغزم روغن بادام ده
درک دهنت محال عقلی	در وصف لبت کجا رسائی
نیست در بازار عشقش غیر سودای جنون	منجرم این مال عاشق میا هم فرزانگی

عظیم

تخلص نواب عظیم جاه سراج الامرا عمدة الملک اسد الدوله غلام محمد علیخان بهادر ذو الفقار جنگ فرزند دوم نواب عظیم الدوله بهادر جنت مآب است در سن یکهزار و دو صد و هفده هجری جلوه افروز انجمن شهود گردید و بعد حصول شعور پیش حافظ محمد بحفظ کلام مجید کوشید کتب عربیه و فارسیه بقدر احتیاج بخدمت مولوی وجیه الله طالب و سراج العلما مولوی محمد سعید اسلمی و دیگر اساتذهٔ سرکاری خوانده و اکثر اوقات عزیزهٔ خود بمطالعهٔ تفسیر و حدیث گذرانده در اواسط عهد ریاست جناب قبله گاهی نواب اعظم جاه بهادر رضوانمآب بخدمت مدار المهامی دربار

مامور بوده و بعد رحلت حضرت معزی الیه تا هفده سال بنیابت این خادم العباد
سربراهی مهمات سرکاری نموده باقتضای موزونی طبع سر سخن طرازی میدارد
و بیشتر در نعت و منقبت می نگارد امیر فکرش در ملک سخن سنجی باین دستگاه عظیم الجاه است

ای شه تاجور جمله رسولان خدا	پدر و مادر خود را بکنم بر تو فدا
در کون و مکان نیست بجز پرتو نورت	حق و ید هر انکس که بدیده است حضورت
ایخواجهٔ عالم بتو امید عظیم است	گاهی نرسد بر دل من هیچ کدورت
خداوند انمائی روضهٔ او	که بیشک بهتر از عرش برین است
ای دستگیر هر دو جهان دست من بگیر	از آفت عظیم بدنیا و آخرت
بندهٔ بی نظیر رب احد	نیست در دو جهان مگر احمد
تابع بود زمانه و اهلش بحکم او	حاکم بر اولیای کرام است محی دین

علیم

تخلص معتمد الدوله محمد علیم الله خان بهادر پیروز جنگ پسر سراج الامرا نواب
عظیم جاه بهادر است در سنه ۱۲۴۰ یکهزار و دوصد و چهل هجری در مدراس قدم بمیدان
شهود گذاشت و بعد دستیابی بفقدر شد و نمیز استفادهٔ چند کتب درسیهٔ فارسیه از
اساتذه سرکاری برداشت در سخن گوئی نسبت تلمذ بسید مرتضی بینش میداشت و خط

شکسته زیباتر می نگاشت بی پروائی وشوخ مزاجی با تیزی طبعش توام بود و فکر
تاریخ فی البدیهه مینمود در سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری در عهد
شباب بسفر آخرت پرداخت و منزل ناگزیر را وطن خود ساخت اوراق مسودات اش مانند
برگ خزان دیده روی پریشانی میدید برادر علاتی او عمدة الدوله محمد نور الله خان بهادر
جرات جنگ بنابر یادگاری زمانه برشته جمعیت کشید علیم در علم سخن طرازی
چنین معلومات دارد

ترسم که شود چاک ز بینائی شوقم | کین اطلس چرخ است قبای کهن ما
اگر طالع بود بیدار غفلت کارها دارد | که رهبر بهتر از خواب گران نبود زلیخا را
شوخی آن مژه بی پروا | طایر شوق مرا بال و پر است
بردار دل ز هر دو جهان بایگانه بند | چون تیر از دو خانه نظر بر نشانه بند
گر تو میخواهی کنی سیر عدم | محو دیدار میان یار باش
داغهای دلمن گلزار است | در خزان طرفه بهاری دارم
اشک گلرنگ ز چشمم ریزد | در نظر لاله عذاری دارم

رباعی در تاریخ جلوس اعظم گوید

نشست بجای او بزرگ شه اعظم ما | فرخنده شود از کرم رب مجید

تاریخ جلوس از سر آداب بدان	بر دوش ولایت قدم غوث رسید
	۱۲۵۸

عشق

۱۲۳۸

تخلص حکیم عبد الباسط پسر مولوی محمد مهدی واصف است در سن یکهزار و دوصد و سی و هشت هجری در شهر مدراس از سنگنای عدم بشاهراه وجود رسید کتب عربیه و فارسیه بقدر ضرورت از پدر خود و حاجی زین العابدین که خال اوست و خان عالم نبهان در فاروق بسند رسانید اصلاح سخن از ایشان دارد غزل و قصیده بکمال سرعت می نگارد در زبان انگریزی و پانزده فن طب فرنگی از مستعدان اهل لسان آموخته و بهرهٔ وافی اندوخته همواره بمعالجهٔ علیلان میپردازد و اوقات خود درین کار صرف می سازد سرگذشت روزگار و احوال هر دیار هر هفته یکبار بقالب طبع می آرد و نامش بشیر الاخبار نهاده اشتهار میدهد قیس مزاجش در وادی افکار باین سوزش نالهٔ عاشقانه می کشد

گفتم که دل بروی تو بستم بخنده گفت	این تازه شاعریست که مضمون بسته گفت
ای نقش نام روشنت آنگونه خوش سواد	کز حرف حرف سرمه بچشم نگین کشند
گرمی عشق تو زده در دل ناشاد آتش	خانه ام گردید چو آتشکده آباد آتش
صد زبان میکند از شعلهٔ پرسوز بلند	از غم سوختگانست بفریاد آتش

خستهٔ عشقم و هر چاره گری بد تشخیص
رنج من گفته دگر یک مرض و صد تشخیص

دست بر دوشت زمن بو علی نبض شناس
طپش نبض مریض تو کند رد تشخیص

بر زلف تو حال دل شیدا گند عرض
سرگشتگی قیس به لیلی کند عرض

بلبلت بیند ز سودای ابروت هم تیغ
ولیل قوت ضعف است قامت خم تیغ

بار کسوت برنتابد ز سبکروحی تنم
بس بود همچون سخن تا نفس پیراهنم

بیرنم بعد شهادت دم شاهی از خون
مشهدم رست ز خنجر رهٔ ماهی از خون

چشم شوخت نشد از کشتن عشاق ملول
نشود سیر بلی مرد سپاهی از خون

دیده بی دیدار تو از اشک دارد شست و شو
چون قلندر شد سرابان بی نماز و با وضو

در دلم ابروان تو تیغ دو و نیام یک
غمزه بهر دو چشم تو تیغ یک و نیام دو

بر سر راه آن صنم طرح نماز افکنم
سجده به نقش پا کنم کار سبحه و کام دو

عارف

تخلص شاه احمد ابو تراب قادری پسر محمد صبغة الله ملازم سرکار سلطان اسلافش
اولا بیجاپور و ثانیا قصبهٔ ادکیر بوده و او در سن ۱۲۴۱ یکهزار و دو صد و چهل و یک هجری
در مدراس چشم بتماشای بهارستان وجود کشود در عربی تا هدایه حکمت از
طرازش خان بهادر چیزی در حدیث و فقه و حساب و هیئت و معانی از خدمت

قاضی الملک بهادر و مدار الامرا بهادر خوانده و کتب متداوله فارسیه و مشق سخن
بیش مولوی راقم گذرانده طبع رسا دارد و فکر شعر زود میسازد هنوز در باب تحصیل
علم سعی مینماید و نزدیک مولوی یوسف علیخان درس میرزا هد میگیرد دست بیعت
بدامان خال عینی خود مولوی واقف زده و خرقهٔ خلافت هم از ایشان در برکرده
و در سلک ارباب مشاعرهٔ اعظم انسلاک دارد و افکار خود بیش سخن طرازان این محفل
عرضه میدهد بنیش در اشارات بتفاوت شش سال از سن ولادت عارف قلم فرموده
و با این ارتباط و همنشینی او و در بزم مشاعره راه تحقیق نه بیموده سالک فکرش
با فن خیال چنین معرفت دارد ۵

شد خانهٔ دل ریخته از کثرت زاری
از پا فکند بارش بسیار بنا را

مبتر بند بر سینه سنگ و خون شود یکسر حنا
از برای بوسه پا حکم تا دادی مرا

ندانم شوق دیدار که امین ماه رو دارد
سرا پا دیدهٔ بیدار گردیده است گوکبها

از برای پای بوس یار با صد اشتیاق
گرده ام عارف لبسان خاک مسکن زیر پا

ربط الفت سینه صاف از بود با یکدگر
دل چو باشد بیقرار آید کجا در دیده خواب

بیند جمال شاهد معنی برنگ لفظ
چشمی که سرمه سا شود از خاک پای غوث

چه تراشی خط از رخ تابان
حسن آئینه در نمد باشد

درد هجران رفت چون خاک این دل بیتاب شد | نافع بیماری من کشتهٔ سیماب شد
برآرم دود آهی گر بیاد آن لب میگون | بجای آب در چشم کواکب خون ناب آید
بر صفحهٔ قرطاس شود حرف مثبت | عارف بنویسم اگر از رفعت بغداد
کی پسندد خواب را وقت سحر پرهیزگار | چشم ای زاهد مبند از حسن نقش نوبهار
زبس دارد لطافت صورت پاک نگار من | نمی آید بسان روح در تحریر تصویرش
بسرکشان ز طمع نیست هیچ گاه فراغ | بود بخواهش روغن تمام عمر چراغ
بارک الله گفتگوی او مسیحائی نمود | در عدم هر چند از یاد دهانش بوده ایم
دهد چون تاب گیسو را بتم نازنده تازند | شود مضمون صید دل ادا پیچیده پیچیده

حرف الفاء

فایق

تخلص مولوی سید خیر الدین پسر سید معصوم خان است مهر وجودش در سنه ١١٨٨
یکهزار و یکصد و هشتاد و هشت هجری بحوالی مدراس بر اوج هستی کشید و از محمد خیر الدین
فایق که نام و تخلص اوست مخبر سال تولد خویش گردید کتب تحصیلیهٔ فارسیه در ادکیر
از امیر الدین علی سند ساخت و پس از آن فایز این دیار شده از شاه امین الدین علی
و مولوی حافظ حسین و ملک العلما مولوی علاء الدین بتحصیل علوم عربیه پرداخت
شاهد سخن را بزیور اصلاح جناب مولانا آگاه هرهفت نمود بفیض تربیتش از صنایع

و بدایع و غوامض و نکات و دقایق و محسنات شعری کدام عقده که بناخن
حق نکشود همین شاگردی او کوس استادی نواخت و علم خوش فکری در عرصه
عالم افراخت مشاطهٔ طبع رنگینش چهرهٔ عروسان خیال را بغازهٔ مضامین نزاکت آیین
آراسته و زلف ابکار افکار را بصد پیچ و تاب بندش چست و ترکیب درست پیراسته
بهمت خود پیوسته بر تربیت شایقان سخن می‌گماشت و همواره نظر التفات بر اصلاح
راغبان این فن میداشت بفیض تلمذ او اکثری واقف معانی رنگین و باعانت
تعلیم او بسیاری ناصر ملک مضامین در سال یکهزار و دوصد و سی و دو هجری ۱۲۳۲ رخت
عزیمت جانب حیدرآباد کشید و بمواجب پانصد روپیه بعهدهٔ مدرسی راجه
چندو لعل گشته بکمال خوبی میگذرانید آخر کار در سن یکهزار و دوصد و چهل و دو ۱۲۴۲
هجری ازینجا بسفر آخرت گرائید و در بزم خموشان منزل گزید گرچه کلامش از عروج
معنی باین متانت درجهٔ تفوق دارد

ه

الهی نغمه سنجی بخش چون بلبل زبانم را
برنگ گل بهار آرای محفل کن بیانم را

اثر رسان تشنگیم تا بجو مرا
یعنی ز آب تیغ تو تر شد گلو مرا

عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد
که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بو را

دگر کو تشنهٔ زنار فگندیم ز اشک
رام باین نشد از ما بت بیگانهٔ ما

فوج طفلان سرشکست روان از ره چشم / مگر از سینه برون شد دل دیوانهٔ ما

بدوش خم فلک را ماه نو بر دوشت دانستم / که در پیری توان کردن بهمت پهلوانیها

حسن عاشق را بخود از جذب پنهان میکشد / می رباید کهربا از خاک برگ کاه را

خواستن پیرانه سر افزایش عشرت خطاست / کاستن در آخر هر ماه باشد ماه را

بلندی یابد انسان از تواضع برگزیدنها / بچشم مردمان جا کرد ابرو از خمیدنها

موسم پیری من صبح امیدست مرا / پنبهٔ داغ کهنه موی سپیدست مرا

حجاب دیدن روی تو میشود اشکم / بلی بموسم باران شود نهان مهتاب

نشاء خوش میدهد در موسم پیری شراب / خواب را کیفیتی باشد بزیر ماهتاب

خندهٔ گل میکند از شبنم چو ابر نوبهار / کرد تاثیرش بباطن نالهای عندلیب

آزاد دل اسیر تکلف نمیشود / حاجت بفرش نیست بکاشانهٔ حباب

صاف مشربان را نباشد تهمت آلودگی / دامن گوهر ز موج خود نگردد تر در آب

فایق بگرد مهر نه خط شعاعی است / خورده است تیر غمزهٔ او یکسر آفتاب

وحشت آماده شدم آنقدر از فیض جنون / گشت هر تار نهالی رگ آهو هر شب

در دماغ پوچ مغزان نشاء و تاثیر نیست / تا گلو گرمی خورد مینا ز کیفیت بریست

بسکه از وضع جهان بیگانگیها رو نماست / هر کرا دیدیم چون آئینه صورت آشناست

حیرت زدهٔ عالم امکان وجودم　　دارم ز زبان در دهن خویشتن انگشت

تا نظر کار کند مشق جفا می‌سازد　　چشمت اینجا نه برانداز چه مست ستم است

می‌زند دست بسر مردمک از هر مژه ام　　بسکه در دانهٔ اشکم ز فراموشی ریخت

سیاه رو نشود آنکس که عیب بین گردد　　چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

سرخی چشم من از گریه نباشد فایق　　آفتابی ز نظر رفت و شفق باقی ماند

گلگشت جمالش نتوان کرد از اشک　　پای نگهم آبله دارست ببینید

شد بسکه دل از کلفت ایام مکدر　　در سینه نفس موج غبارست ببینید

سیه بختی نشد زایل چو گل کم　　بمشق گریه عمری گرچه سر شد

بر مزارش گنبدی گردد بنا از گردباد　　هر که در فرقت هلاک و در دامان میشود

مظهر رحمت حق جرم سیه کاران است　　سر کشد روشنی صبح ز جیب شب تار

جذبهٔ حسن تو اینست که از بال نگاه　　طایر مردمکم سوی تو دارد پرواز

شمع انگشت تحیر بلب از شعله گرفت　　بسکه شد پیش جمال تو بحیرت دمساز

از بوقلمون نالهٔ دل سوختگانست　　بر سطح هوا جلوه کند لشکر طاوس

هستیم با فنا هم آغوش است　　رمز این نکته بپرس از ققنوس

کجا فایق تواند سیر باغ از ناتوانی‌ها　　که موج بوی گل می‌افکند بیرون ز دیوارش

دلی دارم زبیتابی فلک سیر است جولانش طپیدنهای نبض برق شد گهواره جنبانش

زدرد عشق او یارب کتابی در بغل دارم که آه من بود چون مد بسم الله عنوانش

بنده اعظم هم درین زمین غزلی نگاشته ام و تیمنش درینجا بخدمت نقادان سخن هدیه گذاشته شد

سلامت باد شاه عشق روز افزون شود شانش که می کارد گهر از اشک جای تخم دهقانش

چو روز افزون صفای ماه من بینم ازین ترسم که برگردد فلک آرد کلف بر روی تابانش

برنگ خامه چون اشک سیه اعظم نمی ریزد که خط آمد سیاهی کرد خط بر روی جانانش

فایق

داغ دل افروخت آخر خط مشکین کسی شام چون گردید فایق میشود روشن چراغ

تا تماشای زر افشان چهره او کرده ایم بخیه مژگان ما از اشک شد اختر بکف

زخم من چون ماه نو دارد سر بالیدگی خورده ام از یاد ابروی کسی شمشیر شوق

ماجرائی بر دل زارم گذشت از آب اشک مشت خاکی بود آخر رفت در سیلاب اشک

صحبت سیماب میسازد طلا را نقره گون بر حذر باش از تلونهای طبع شوخ و شنگ

بسان آبله در هر قدم بکوچه یار نهاده چشم بره زار زار گریه کنم

بدام بیخودی دارد نه تنها زلف او فایق که خطش برگ پان گردیده بهر رخصت هوشم

در دست خویش دار دل داغدار من این مهر نام تست نیاید بکار من

میتوان فن ادب از چشم او آموختن با وجود خامشی در پرده دارد گفتگو

داشتم در دل تمنائی که از خود بگذرم
بیعتی کردم بحمد الله با دست سبو

ز هر تا نگاهی سوزن مژگان او دارد
برای چاکهای سینهٔ من در رفو دستی

شب خیال تو بر چاه زنخدان آنچنان ماند
که از بهر پرستش بر لب چاهیست هندوئی

طبع نازک سخن سخت کجا بر دارد
حکم شمشیر کند چین خط پیشانی

کسی بر نعش من از بیکسی حیفی نخورد آخر
بهم آوردن مژگان من شد دست افسوسی

فدا

تخلص غلام حسین پسر میر حسن علیخان است از حیدرآباد وارد مدراس شده توطن گزید و بفیض تلمذ جناب مولانا آگاه استعداد فکر نظم و نثر بهم رسانید بلبل طبع رنگینش در گلزمین ریخته چهچههٔ شوقی می کشید گاه گاه بهم نوائی زمزمه سازان فارس نغمهٔ دلکش می سنجید راقم در گلدسته بهمین قدر احوالش اکتفا نموده زیاده ازین طریق ماجرائیش بکام قلم نه پیموده فدا اسیران خیال را باین هدیهٔ سخن از بند ملال آزاد می سازد

ص

دل شیفتهٔ طرهٔ یار است ببینید
با کفر حرم را سر و کار است ببینید

شب بر سر مژگان کسی بسکه گذر داشت
پای نگهم آبله دار است ببینید

نه من ز گردش سیل و بهار گریه کنم
ازین که گشت ز من چشم یار گریه کنم

چو روغنی که چکد شعله وار از مشعل	ز جوش داغ دل خود شرار گریه کنم

فدوی

تخلص رای کاشی پرشاد پسر صاحب رای است در سن یکهزار و یکصد و هفتاد (۱۱۷۶) و شش هجری بلبل وجودش در گلشن همیشه بهار بنارس نغمه سنج هستی گردید و از انجا بکم سالی در گلزمین لکهنو رسیده پیش اساتذهٔ آن دیار در فارسی و مسلک و ناگری نوای استعدادی برکشید پس در سال یکهزار و یکصد و نود و سه هجری حسب الطلب جد خود راجه حکومت رام که دیوان کار نواب والاجاه جنت آرام گاه بود به مدراس ورود نمود و بخدمت سید شاه عبدالقادر مهربان بر سر کتب فارسیه و مشق سخن پرداخته رتبهٔ خود از یکی بهزار افزود بعد فوتی راجهٔ مذکور بعنایت نواب معزی الیه از خطاب رای و خدمت پیشکاری صدارت کامیاب گشت و پس از مرور ایام بسبب انقلاب زمانه عشرت را بصورت عسرت یافته در سن یکهزار و دو صد و چهل و هشت (۱۲۴۸) هجری ازین دار فانی درگذشت فدوی گوهر سخن را باین طور نثار جوهریان این فن میکند ه

جمله تن چون شمع صرف سوختن باشد مرا	کی بصبح مرگ تشویش کفن باشد مرا
بس ضعیفم از غم آن شمع رو فانوس وار	استخوانی چند زیر پیرهن باشد مرا

تا مقیم کوچهٔ زلف است میکوید دلم / شام غربت رشک صد صبح وطن باشد مرا

سرد مهری بس زمستان کرد در عالم پدید / شمع میشوید بآب گرم روی خویش را

کام جان تلخ شد از سوزش هجران و هنوز / شکر آبیست بمن دلبر خود کام مرا

دم زدن بی لب تو تاب ندارم چون نی / گرچه آمادهٔ آهم همه تن سر تا پا

خوش بهاریست بباغ حسنش / سبزه هنگام خزانست اینجا

پریشان کاکل آمد یار بوسیدم لب لعلش / که شغل باده میدارند رندان بیشتر در شب

داغ شد دل در بهاران این گل دیگر شگفت / اشک خونین شد گل افشان این گل دیگر شگفت

پا کشیدیم بدامان قناعت لیکن / هست در عشق تو دستی بگریبان محتاج

از دم جانفزای او چو مسیح / زندگانی مراد و بار آمد

از سخن لب های نمک ریز تو جانا / لذت نبرد آنکه دل افگار نباشد

عمرها بگذشت چشم من بهجر آشنا / غرق مثل مردم آبی بود در آب اشک

فاروق

تخلص محمد معروف المخاطب بجانعالم خان بهادر پسر محمد جان جهان خان بهادر فاروقیست در سن یکهزار و دو صد و هفت ۱۲۰۷ هجری در سرزمین مدراس از راه عدم بمنزل هستی رسید و بعد حصول شعور باکتساب علم مشغول گردید در فنون متفرقه

والسنهٔ جداگانه مثل فارسی و عربی و ترکی و انگریزی وغیرها اندکی از مستعدان روزگار استفاده نمود و از هر مایده زلهٔ ربود پس بر هنمونی رسائی ذهن و مددگاری تیزی طبع همت بر مطالعهٔ کتب متنوعه گماشت و در اندک فرصت علم مهارت علوم رسمی بمیدان شهرت افراشت مشق ریخته بخدمت ظفری ساخته و پیش حضرت خود مستقیم جنگ نامی باصلاح شعر فارسی و هندی پرداخته نظم عربی و ترکی و انگریزی هم می نگارد و در علوم ریاضی و فن موسیقی نیز دستگاهی میدارد هرگاه در سال یکهزار و دو صد و چهل و پنج هجری واعظ رام پوری فایز این دیار گردید فاروق دست ارادت بدامن او زده خرقهٔ خلافت پوشید تریاق کلامش باین کیفیت سر خوشی می افزاید ۵

دور از تو زیستن چه بود آرزو مرا
دم همچو خنجری گذرد از گلو مرا

پروانه را شب آورد آخر بسوی شمع
باشد که بخت تیره رساند باو مرا

عجب نبود پسر گر قبلهٔ روی پدر گردد
که دارد پیش یوسف پیر کنعان سر بزمین هردا

باشند ز فیض بوسهٔ شکر دهان ما
شان عسل شکستهٔ شان بیان ما

در عشق او چو دانه افشانده بر زمین
باشد امید سود قرین زیان ما

چون دهی در پیشگاه حسن بار آئینه را
صبح سان خورشید آید در کنار آئینه را

ظهور حسن کجا حاجب نقاب کجا
عنان برق کجا و کف سحاب کجا

سرشت بند ز خاکست و بازگشت کجا
روم ز خاک درت ای ابوتراب کجا

از گران رفتاری آن نازنین معلوم شد
بسته آتش بیک حنا بار و صد من زیر پا

هر حبابش بکره عنبر سارا بشد
گرفته پرتو آن زلف گره گیر در آب

چشم پر خون مرا روز سیه پیش آمد
لعل او تا ز مسی رنگ سیه پوشی بخت

مگر ندامت پروانه سوختن دارد
که شمع پیکر از شعله بار بار انگشت

بعهد جلوه حسنت خط شعاع از رشک
زند بدین خورشید نور بار انگشت

چون فقیر تکیه کند سلسله را دستاو
شانه کردید بآن زلف مسلسل محتاج

زود در دسر هند پس از مردن هم
هر سر گور درینجاست بصندل محتاج

مالداران جهان سرمست غفلت گشته‌اند
نقش دینار و درم اینجا طلسم خواب شد

بهر نظاره خاک شهیدان کشیده سر
این گرد نیست کز ره انجم رشد بلند

ز لعلت علاج زخم دل از مشک ناب کرد
کو از خطاست مو بمو اینجا صواب کرد

جز خجالت نبرد مرد حریص از دنیا
جز از مجلس منفعل آید بیرون

ز خاکستر نشانها بر تن هندو بتی دیدم
همچو قربان بر سر موزونیت پنداری

ز خود بر خرمن هستی برات آتش آوردم
اگر چون خار و خس بردم سوی آن شعله خود

سبوی پر چه بخشد دستیاری ناشناور را | ز سیر ان الغریق بحر محتاجی چو دستی
بهر چشمک زدن دوزد دل صد چاک عاشق را | بود تار نگاهش را چو سوزن در رفو دستی
درین میخانه ام فاروق مست قلقل نغمه | چو مینا بر سر هوشم زند هر خوش گلو دستی

رباعی

صد رشته بیت دین عتیق بازین | فاروق عروض و اشتداد و النورین
ضربست بهادری که تقطیع نمود | نظم اعدا بخیبر و بدر و حنین

جبینش در اشارات مینویسد که فاروق از کمال تعصب مذهبی یک رباعی در هجو مصنفات مولوی سید دلدار علی در لباس مدح نوشته ـه

دلدار علی که داد تالیف بداد | اثنا عشریه را نموده برباد
یعنی ز صوارم و حسام اسلام | بر گردن هر شیعی منت بنهاد

سعید بیگ طلب در جوابش این رباعی رسانده ـه

فاروق بنای این رباعی چو فکند | ز انصاف همه شیعه و سنی گفتند
اکنون ز صوارم و حسام اسلام | البته نمود نسبت قطع پیوند

انتهی حکیم عبد الباسط عشق که شاگرد رشید فاروق است چند رباعی در جوابش از طرف استاد خود فکر نموده فرستاده بود و از ان نگارش می یابد ـه

تا مژده قطع داده بی طلیم	ایضاً	ممنون توای سعید بیک طلیم
فاروق و بهر قطع هر بدعت و شرک		شمشیر محمد و علی میطلیم
ای اهل صلاح کیش ارباب فساد		دارد بر کذب و زور و بهتان بنیاد
بر قطع ز فاروق کدا این سنی		با رافض سب طلب موافق افتاد

فرحت

۱۲۳۳
تخلص محمد صبغة الله پسر محمد جعفر نا بطیبت عندلیب وجودش در سن یکهزار و دو صد و سی و سه هجری در کلزمین مدرس از آشیانه نیستی بسوی گلستان هستی بال پرواز کشاده و بعد مجرد گلچینی شعور دل بترانه سنجی علم فارسی در داد و اولا از ترشح تربیت پدر خویش و حاجی احمد حسین نهال استعداد در گلشن طبع دمانید و ثانیا از نسیم التفات نضارت بخش بوستان بلاغت جناب سید ابو طیب خان والا و مولوی واقف غنچه لیاقت شگفانید ریاض اشعار راهم بآبیاری اصلاح ایشان شاداب ساخته و بقطره دزدی باران بی هنگام تعلیم کسی نپرداخته آنچه بلبنش در اشارات نسبت شاگردی او بجانب خود نموده باظهار فرحت واضح گشت که وی راه تناسخ پیموده بل بپاس همطرحی اشعار یکدیگر مسید بدیم و بر سقم کلام خود تا مطلع میشدیم و در سال شصت و دو هجری بسفارش میر مجلس شعرا در زمرهٔ ارباب محفل

مشاعرهٔ اعظم داخل گردیده و هم بسلک ملازمان سرکار انسلاک ورزید هر دو تیز
طبع و درست بیانست و اکثر محاورات فرس از چراغ هدایت وغیره بر زبان
دارد و در کلام خود هم بمناسبت مقام می نگارد بر اشعار همعطر خان دخل و اعتراض
می گشاید و بر معترضان سخن خود بیشتر اسناد اهل لسان میگذراند لغته
افکارش باین خوبی فرحت انگیز خاطرهاست ص

گر بود صد پیرهن چون بوی گل بر تن مرا | ذوق عریانی برون آرد ز پیراهن مرا

درین بیت لفظ پیراهن مکرر واقع گشته لهذا مصرع اولی چنین بستم ع گر بود صد جامه
همچون بوی گل بر تن مرا ؛ فرحت تسلیم شکر بجا آورد فرحت

آب نان روشندلان از سنگ پیدا میکنند | گشت از آئینه فرحت این سخن روشن مرا
گر نیست ضعیف از غم آن عارض تابان | در دست چرا شمع گرفته ست عصا را
تا بر آمد سبزهٔ خط بوسه داد آبی مرا | خضر گوئی شد بآب زندگی هادی مرا
از صدا افتاد چون دریا به پیش ناله ام | از زبان موج کرد اقرار استادی مرا

واصف اعتراض نمود که نسبت استادی و شاگردی بدریا غرابتی دارد چه این
نسبت بدون ذوی العقول یافته نمی شود من در جوابش این مصراع اسیر خوانده ام ع
شده از دولت شاگردیم استاد آتش ؛ همه یاران انگشت قبول بر دیده نهادند فرحت

بلب این نکتهٔ برجسته میدارند کوکبها	که دل بیدار میگردد چو گیری دامن شبها

واصف اعتراض نمود که دامن شب گرفتن جائی ندیده ام سندش ضرور من این بیت صایب خواندم ؎ مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلب ها ؛ که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها ؛ واصف قبول کرد فرحت

بوسه قاتل را دهم هنگام کشتن زیر پا	کاشکی باشد مرا هم جا گردن زیر پا

واصف اعتراض کرد که از مطلق قاتل محبوب اراده کردن خیلی غرابت دارد فرحت در جوابش این بیت صایب خواند ؎ ز عاجزانه نگاهم ز دست قاتل تیغ ؛ بروی خاک مگر چو بسمل افتاده است ؛ واصف اقبال نمود فرحت

آتشم با هیچکس چین بر جبین هرگز نیم	شاد میکردم چو ریزد خار دشمن زیر پا
آورد خط هجوم بر رخسار ماه من	لشکر کشید شب پی شبخون آفتاب
کن گریه وقت صبح که یابی وصال دوست	زین راه شبنم آمده مقرون آفتاب

شاعر اعتراض نمود که در مصراع ثانی لفظ آمده بمعنی گردیده واقع گشته است فرحت جواب داد که آمده بمعنی شده و گردیده مستعمل است چنانکه جامی فرماید ؎ بما زان منت هستی نه آمد ؛ که هست او هستیش هستی ده آمد ؛ حکمین جوابش پسندیدند فرحت

چیست چشمت را تغافل زین دل پر اضطراب	میکشاند امید هر چون لذت دیگر کجا

شرم حسن تو مگر گرد عرق آلودش
نا ید بکف چو رشتهٔ عشرت ز دست رفت

شمع با چرب زبانی که خموش است امشب
رنگ ز رخ پریدن کسی را شکار نیست

شاعر اعتراض نمود که رشتهٔ عشرت را با رنگ رخ مناسبتی نیست فرحت
بجای رشتهٔ عشرت طایر عشرت خواند حکمین مسلم داشتند فرحت

مطلب من برآید چو به زمش بکشم
هر سنبر بخت شاد شود در شکست خود
قامتم شکل لکن از ناتوانی حلقه گشت
نکشد داغ دل لاله ز مرهم منت
از نکه مهر او شاد بود جان صبح
حاشا که داغ عشقت بیرون رود ز خاطر
افزود دستهای دلم از طعنهٔ دشمن
برقع ز رخ بباغ چو آن نازنین کشد

داغم از شمع که بر یار نظر دوخته است
در گوشم این سخن لب خندان پسته گفت
میزند آتش روز آغوشم استغنا عبث
درد خونین جگران نیست بدرمان محتاج
دعوی من صادقست از لب خندان صبح
هر چند سر چو شمع بر باد رفته باشد
چون صبح مرا صیقل آئینه نفس شد
خنجر ز خار بر تن خود یاسمین کشد

شاعر اعتراض نمود که یاسمین بی خار میباشد پس چگونه خنجر خواهد کشید
فرحت این بیت سلیم خواند چون خار یاسمین ز خرام تو سرو را
بر تن ز رشک و شوی عرق شد قبا سپید حکمین پسندیدند فرحت

باده از غم رها نمود آزاد / خط جامم بکف سند باشد

کارم آخر درهم از جمعیت اسباب شد / موج گوهر خانه ام را چون صدف سیلاب شد

مرد از حاضر جوابی صاحب تمکین شود / میرسد در گوش هردم از صدای کوهسار

شاعر اعتراض نمود که لفظ هردم زاید است چه همیشه از کوهسار صدا برنمی خیزد مگر وقت سوال فرحت همان وقت مصراع ثانی تبدیل ساخت ع

میرسد در گوش ما را این صدا از کوهسار — فرحت

در گلشن زمانه چو سوسن بصد زبان / فرحت نیافتیم بگفتن زبان هنوز

قدیر اعتراض نمود که در مصراع اول لفظ بصد زبان در مقام باصد زبان کن بمعنی باوجود باشد آمدن سندش ضرور فرحت بر سند کلام خود این دو بیت آورد شوکت بخاری ست

ما بصد برق تجلی که رویم از جای خویش / کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ما

آرزوی اکبرآبادی ست شرم صیاد مرا بین که باین ذوق شکار ٭ جانب مرغ گرفتار ندیده ست هنوز ٭ حکیم جوابش پسندیده — فرحت

شوم اندوهگین چون دامن افشان بگذرد از هم / نشیند بر دلم گردی که میخیزد ز دامانش

شاعر اعتراض نمود که بر دل گرد کدورت و ملال می نشیند نه این گرد که از دامان بر میخیزد فرحت این بیت سلیم آورده میشود نزد دیگر غم را کنم از خود جدا و دیگرو

گر برخاست از دامن مرا بر دل نشست ؛ حکیمین جوابش پسندید فرحت

بصحرا اینکه آهنگ گذشتن میکند تیرش	ز بالیدن باستقبال آید زخم نخچیرش

شاعر اعتراض نمود که بالیدن زخم نخچیر پیش از صدمهٔ تیر چگونه خواهد بود واقف اعتراضش پسندید بحکم ثبت العرش ثم النقش حضرت والا و قدر آنرا مقبول نداشت چه در تخیلات شعری وسعتی بسیارست حدیث من قتل قتیلا فله سلبه موید این معنی باشد و قدرت بعد چندی این بیت محمد سعید اعجاز که زشوقش آنچنان گرم است خون در زخم نخچیرش ؛ که سوزد چون پر پروانه جوهرهای شمشیرش ؛ سند کلام فرحت گذرانید و مقبول سخن فهمان گردید

فرحت

کم نگردد عزت پاکان ز آسیب جهان	آب گوهر فصل تابستان بود بر حال خویش
میزند خنده باندوه ضعیفان سرکش	فرحت از سوختن کاه شود شاد آتش
چون توان کردن برخسارش نگاه	در نظاره ریزد خسار خط
بریدن از همه عالم سرشت مردانست	برندگیست هر آئینه کار عالم تیغ

شاعر اعتراض نمود که ربط میان هر دو مصراع این بیت درست نمیشود چه مضمون مصراع اول ترک علایق است و مطلب مصراع دوم که نظیر آن واقع شده بیان تیزی تیغ باشد فرحت جواب داد که مناسبت لفظی کفایت می کند چنانکه صیدی گوید

کس وقت نزع بر سر بالین من نماند	شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا

گفتم که با مناسبت لفظی رعایت معنوی هم ضرور و الا شعر از پایهٔ اعتبار می افتد
چنانچه در حدایق البلاغه مینویسد باید دانست که شاعر را واجبست که چون متوجه
بصنایع لفظی شود رعایت معنی را مقدم دارد و الا شعری که مشتمل بر صنعت لفظی باشد
و درجهٔ معنی در و منحط شود مثل سگی یا خوکی مینماید که عقد جواهر در گردن او بسته باشند
اللهم ارزقنا الخوض فی المعانی وجنبنا الجهل واهدنا الصراط
المستقیم بمحمد و آله وصحبه الطیبین الطاهرین بستمسک
بر سهو القلمی اساتذه نمودن خطاست

فرحت

غضب بموسم پیری ز باده میکردد	که آفتاب بر دوست صبحدم بر تیغ

شاعر اعتراض نمود که آفتاب را بپیری مناسبتی نیست پس هر دو مصراع چگونه
مربوط خواهند شد واقف گفت که اگر مصراع ثانی باین طور بسته شود خوبست ع
ز مهر چرخ بر دوست صبحدم بر تیغ ؛ فرحت شکر اصلاح بجا آورد فرحت

بیتو رسد رنج ز دیدار گل	میل کشد در نظرم خار گل

شاعر اعتراض نمود که میل در نظر کشیدن بنظر نیامده سندش ضرور فرحت این
بیت صایب آورده سیر چشمی بنظر میل کشد همت را ؛ بی نیازی بجگر داغ

نهد احسان‌ها حکمین پسندیدند	فرحت
فرحت چو گشت ماه رخم مهربان غیر	دادیم ربط دین گریبان و آستین

شاعر اعتراض نمود که درین مقطع تضمین مراعات الضمیر فوت شده واین را شتر گربه
گویند واین از عیوب شعریه است فرحت بر سند کلام خود چند اشعار اساتذه گذرانید
گفتم که بهتر همین است که این قسم شعر نباید گفت چه حضرت والا از آگاه وغیره ترک
آن نقل سفر نمود و در کلام بعضی اساتذه هم بندرت واقع گشته باید که فرحت به تبدیلش پردازد
فرحت همانوقت مصراع اول خود را باین طور بست ع فرحت چو ماه ماشده بر غیر مهربانش

فرحت

خورده‌ام خنجر زلبس از دست آن خورشید رو	نیست چاک سینه‌ام چون صبح محتاج رفو
شبنم از خود میبرد ره در حریم آفتاب	عاشقان را نیست فرحت حاجت دلاله
بجنون غلطم زحسرت دیگری پای تو گر بوسد	شوم قربان مده رنگ حنا را حکم پابوسی

حرف القاف

قربی

تخلص سید شاه ابوالحسن بن سید عبداللطیف تقویت صبح وجودش در سنه
یکهزار و یکصد و هفتم ۱۱۰۷ هجری در شهر بیجاپور از مشرق هستی دمید و در چهارم سالگی
با پدر بزرگوار خود مختار غربت شده دو سال در شالور و شش سال در ارکات
سکونت ورزید پس ازانجا از مقدم فیض توام خویش بلده دارالسرور ایلور را مشرف

ساخت و هم در انجا رحل اقامت انداخت رسایل فارسیه از محمد حسین
بیجاپوری و کتب حقایق و سلوک مثل مخزن اسرار و مثنوی شریف پیش محمد
فخر الدین نایطی و صرف و نحو عربی بخدمت محمد ساقی بسند رسانیده و در مدت قلیل
برهمگنان از جودت ذهن رسا و کثرت مطالعه بر کتب معتبرهٔ عربیهٔ تصوف همچو
فتوح الغیب و فتوحات مکیه و فصوص الحکم و غیرها قادر گردید نثر عربی بکمال
فصاحت و بلاغت تحریر می نمود و ازین مایدهٔ پر فایده مستفیدان خود را مستفید میفرمود
چنانچه حضرت مولانا آگاه در رسالهٔ تحفة الاحسن فی مناقب السید ابی الحسن چند
خطبهٔ بلیغهٔ جمعه از تصنیفات او زیب ترقیم ساخته و بدیگر شرایف حالات و خوارق
عادات آنجناب کرامت انتساب هم مشروحاً پرداخته گاه گاه باقتضای موزونی
طبع خیال فکر غزل و قصیده و مثنوی فارسی میداشت و اکثر آنرا از گوهر صنایع
حقایق و معارف می انباشت اولا دست بیعت بر دامن محمد فخر الدین نایطی زده
و خرقهٔ خلافت طریقهٔ قادریه از دست ایشان در بر کرده ثانیاً خرقهٔ خلافت
تمامی سلاسل و خانوادها از دست سید علی محمد قدس سره پوشیده و کسب اشغال و اذکار
بخدمت ایشان کوشیده من بعد از جناب خواجه رحمت الله رحمه الله اجازت
سلسلهٔ قادریه و نقشبندیه و چشتیه و رفاعیه حاصل فرموده و از خدمت

شیخ محمد مخدوم ساوی هم استفادهٔ اذکار و اشغال نموده ازانجا که ذات آن سرآمد
عرفا موید من عند الله بود در کمتر مدت مرجع کملاء و ملاذ اکثر طلبای دور و نزدیک گردید
و ابواب هدایت و ارشاد بر روی سالکان راه حق مفتوح گردانید مرید با اخلاصش
از سر انا الحق آگاه و طالب صادقش ذوقی رمزلی مع الله در سن ۱۱۸۲ یکهزار یکصد و هشتاد و
دو هجری دل از دنیا و ما فیها بر داشته در جوار رحمت کاملهٔ ایزد متعال آسوده
بر لب خندق قلعهٔ ایلور جانب شمال کنج مزار را از پرتو مهر ذات خود گنج انوار نمود
مولانا آگاه که نسبت بیعت با او داشت قطعهٔ تاریخ وفاتش
چنین نگاشت ه

بو الحسن آنکه از نم فیضش	چمن دین چو باغ خلد شکفت
قرطهٔ گوش عرشیان گردید	آن گهرها که در معارف سفت
با نهانش عیان نکرده ظهور	با عیانش نهان نمانده نهفت
از پی واردان مشهد غیب	خس و خاشاک غیر از دل رفت
کرد زین طاق تنگ عزم رحیل	تا شود با جهان مطلق جفت
در حریم بقا بشاهد قدس	دوش بر دوش شاد و خندان خفت
بود جان جهان ازین معنی	از سفر کردنش جهان آشفت

فکر تاریخ رحلتش کردم	غاب قطب البلاد هاتف گفت ۱۱۹۴

سالک طبعش با مضامین معارف قرین چنین قربت دارد ؎

ای آه برق سیرم بگذر ز مهر زه کرده	از حال دل خبر ده یک بار جان ما را
ز زلف او بس از چندین شب تار	بدست خویش تاری داد امشب
قربی چشم آه تو با ناله روان شد	رسم است که هر قافله بی جرسی نیست
بینت فواره ای پری پیکر	آب برخاست بهر تعظیمت

قدرت

تخلص محمد قدرت الله خان پسر محمد کامل است نسبتش بجناب قاسم بن محمد بن امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه که از فقهای سبعه مدینه منوره زادها الله شرفا و تکریما بود و سلسله نقشبندیه بذات شریفش انتها می پذیرد به بیست و سه واسطه میرسد اسلافش از بلاد عرب به ممالک هند در افتادند و رفته رفته در بلده قنوج رخت اقامت نهادند یکی از اجدادش اواخر سلطنت غوریه قصبه گوپامو را وطن خود ساخت و با شرفای آنطرف بهمنشینی پرداخت حکام آنزمان نظر بر صلاح و امانت او به نیابت صدارت پسندیدند و بتقرر معاش مکتفی مصارف او باهتمامش مامور گردانیدند از اولاد او یکی بعد دیگری تا انقراض سلطنت

تیموریه و عهد نواب شجاع الدوله بهادر سربراهی خدمت مصدره می‌نمود و همان معاش
بر ایشان جاری بحال بود باالجمله در سن ۱۱۹۹ یکهزار و یکصد و نود و نه هجری در قصبهٔ گوپامؤ از مهد وجود
قدرت بر مصلای ظهور نشست و بعد اقامت شعور نیت اکتساب علم در دل
محکم بست فاتحهٔ صرف و نحو عربی باقتدای مولوی محمد مقیم خواند و سوء کتب
فارسیه با اقتدای شیخ غلام جیلانی و شیخ بدر عالم با وی ضم گرداند بمقتضای ذوق
طبیعی بخدمت مولوی خوشدل نقد سخن سنجی بکف آورد و بتحصیل فیض صحبتش بهمرهی
و همکلامی ارباب این فن اعتبار شایان پیدا کرد از خوش طالعی بشرف بیعت جناب
مولوی سید شاه غلام نصیر الدین سعدی بلگرامی قدس سره در سلسلهٔ عالیهٔ قادریه
مشرف گردید و بقیام اذکار و اشغال این طریقهٔ سنیه خود را بهره‌ور گردانید تسبیس در
سال یکهزار و دوصد و بیست و هفت ۱۲۲۷ هجری بکشش قلبی حضرت خوشنود دام ظله بدرا
رسید و از ملاقات حضرت موصوف اوقات عزیزه خوش کرده علم فرایض و حساب
از خدمتش بسند رسانید بعد پنجسال از رهبری طالع بوسیلهٔ معزی الیه از ملازمت
جناب نواب رضوانمآب کام دل حاصل ساخت و رفته رفته باضافهٔ مشاهره و
خطاب خانی و خدمت تولیت مقبرهٔ جناب نواب رحمت مآب علم افتخار افراخت
الی الآن بر همان عهده اشتغال دارد و سرانجام آن بکمال دیانت و خوبی میدهد و

آن احد الحکمین محفل مشاعرهٔ اعظم است و در انفصال مقدمات حل و اعتراض شعرا مزاجش با انصاف توأم زاهد شب زنده دار و عابد پرهیزکار همتش پیوسته مصروف عبادت الهی دلش همواره مشغوف طاعت باری دیوانی کثیر الحجم ترتیب داده و بنای آن بر اقسام شعر عالیه نهاده تذکرهٔ مسمی به نتایج الافکار بنهایت فصاحت و بلاغت و بیستی عبارت و صحت احوال و صداقت اقوال نگاشته و منت بر ناظران گماشته چنانچه درین کار لقالب طبع در آمده در جوار و دیار و اطراف و اکناف بطریق هدیه فرا رسیده و بهمه جا مقبول طبایع سخن فهمان و منظور خواطر نکته سنجان گردیده سالک طبعش در طی مسالک سخن چنین قدرت دارد

گل پریشان دل فگاری ها	غنچه حیران انتظاری ها
میتوان کرد سوز دل پنهان	گر گذارد اشک پرده داری ها
هیچکس چشم تر نکرد مگر	شمع بالین بسوگواری ها
بدست آرد مصور مو قلم گر از پر عنقا	کشد البته تصویر میان بی نشانان را
چشمم نشود ملتفت غیر ز سویت	گر قبله بگرداند کسی قبله نما را
از راستی تیر کمان راست نگردد	من چون ز عصا راست کنم پشت دو تا را
میتوان کردن نظر بر روی آن مست ناز	گر گذارد جلوهٔ مستانه‌اش هوش مرا
تا بزندان غمش خوبان اسیر کرده ام	نالهٔ زنجیر هم رنگ است و شیون مرا

خدمت اهل صفا یم مشرق انوار کرد
فیض شاگردی رساند آخر باستادی مرا

طفل بدخوئیکه بستم رشتهٔ الفت باو
میکشد هر سو برنگ کاغذ بادی مرا

بنده اعظم هم درین زمین طرحی غزل هفده بیتی فکر کرده ام و پنج بیتش درینجا بتسطیر آورده

ازکرم بگرفت وحشت زربدامادی مرا
خون چو مینا صرف شد در گریهٔ شادی مرا

رتبه ام افزون شد از جور تو در راه جنون
نردبان اوج گردد خار هر وادی مرا

میتراشد بیستون چرخ دایم تیشه ام
زیبد ای شیرین ادا دعوی فرهادی مرا

حلقه در گوش جناب عشقم از روز ازل
گرچه شد از داغ حاصل خط آزادی مرا

جان جانانم بود اعظم زبس عشق علی
دلنشین افتاد نقش حیدرآبادی مرا

زدم مهر خموشی تا نبیم یار بر لب ها
گره شد در گلو مانند بوی غنچه مطلب ها

بر چرخ نیست رنگ شفق بلکه در غمت
شد اشک ریز دیده پرخون آفتاب

بر بیاض گردن او کاکل چون مشک ناب
مصرع برجسته از دیوان حسن است انتخاب

قدرت زار که از ناله نمی بست زبان
من ندانم چه بلا شد که خموش است امشب

پیمانه ز باده اگر ساقیم دهد
از محتسب شکستن پیمانم آرزوست

کارم شود تمام بیک ناله چون سپند
جان بر لبم حباب مرا اعتبار نیست

ونیز درین زمین بصنعت ازدواج غزلی گفته بود مطلعش این است

یارب چه شد که آن بت عیار یار نیست / او را ز صحبتم بجز انکار کار نیست

در سیر میشد زلف تو با شانه شد چو جنگ / پای دلم مشاطه بزنجیر بست و رفت

منزلت در دل و دل بسته بزلفت / زلف مشکن که شکست من و تست

بر تهی دستان نظر اهل همت را بود / سر فرو بردن بساغر نیست از مینا عبث

چشم تو هرگز نکرده هیچکس پرسش زمن / شمع آسا سوختم در بزم سر تا پا عبث

گر خبر از مقدمت کرد نه پیک صبا / گشت عیان چون بلب خنده پنهان صبح

اگر آن ابر نیسان بر سر من بیحجاب آید / بیارم گوهر مقصد بکف در جویم آب آید

قدرت کسی که دارد ز نجیر عشق و پا / از بند هر دو عالم آزاد رفته باشد

از بسکه غم هجر تو آورد هجومی / در سینه ام از تنگی جا ضبط نفس شد

افتد چو گنج وصل تو در دست من فقیر / پیچد چو مار و رخت بزیر زمین کشد

اشک من راز سینه افشا کرد / طفل هرگز نه معتمد باشد

من نمیدانم که بر چاه زنخدان کسی / دل چه لذت یافت تا سرگشته چون دولاب شد

بر باد مکن وفای دیرین / من خاک شدم غبار تا چند

خامشی شد ز تو جان ناله و فریاد من / با نگاه سرمه آلود که گردیدم دو چار

ندارد و گر خیال قتل مردم چشم فتانش / صف آرا از برای اهتمام کیست مژگانش

بظاهر کشتن خط حسن رخسارش دو بالا شد | که از مصحف دقایق میشود روشن بتفسیرش

چو من بکوی کسی بیکسانه جان دادم | گریست خون بسر از درد چشم بیم تیغ

گرچه از شانه بسی دید کشاکش لیکن | هست دل با زبان زلف پریشان مشتاق

نز اکتیش بکشد زحمت هم آغوشی | خیال بوسه ز رخسار او رباید رنگ

مانند شمع تا بسحر در شب فراق | مائیم و سوز و دیدهٔ گریان و آستین

شب شبیه تر یا و زلف عنبرین یا بخت من | برق خوش یا جلوه ات یا آه آتشبار من

من چنان بر روی آتش پاک او سازم نظم | پیچیدم تا بنکه مانند آتش دیده سو

بر نتابد منت کس همت والای مرد | دستگیری میبرد از خود مرا چون ناله

بگشاد از رخ خود آن مه نقاب بینی | یا از افق نمایان شد آفتاب بینی

بیک چشمک دن کرد و چو شمع صبح کار آخر | که جان در آستین دارم چو اشکی بر مژگانی

مخفی نماند که واصف در معدن الجواهر برین بیت قدرت سه نشد نبر در ازل جز غمت حوالهٔ ما؛ بود خون جگر باده در پیالهٔ ما؛ نوشته که اگر در مصراع دوم نظیر دعوی آورده شود نیکو بود ع چو لاله خون جگر هست در پیالهٔ ما؛ و شعر قدرت باین بیت مشهور است لبالبست ز خون جگر پیالهٔ ما؛ دم نخست چنین شد حوالهٔ ما؛ معنی بسیار قریب است انتهی میگوییم که مصراع دوم قدرت بدون آوردن نظیر هم

نیست تا محتاج اصلاح گردد و تشبیه لاله با خون و پیاله شایع و ذایع است و اصلا
ندرت ندارد تا به آوردنش نیکو نماید و قرب معنی این شعر با بیت مشهور که در
که بر سبیل توارد واقع شده عیبی ندارد چه اکثری از متقدمین و متاخرین درین بلا
مبتلا اند علاوه اینکه این شعر معترض ؎ سینه ام همزلف شد با شانه چون شد
چاک چاک :: بعد چندین سعی تا زلف پریشان میرسم :: که در صبح وطن مرقوم است
با بیت جناب مظهر قدس سره ؎ یکسر طره بدست من و یک در کف او شانه
همزلف بود سینهٔ صد چاک مرا :: که دیوان تقدس عنوانش درین دیار کمال شهرت
یافته بل همه جا رواج درین پرفته لفظا و معنی قریب افتاده و نیز این بیت او که
در مشاعره آورده بود با بیت صایب ابتذال دارد معترض گوید ؎ سرو روان
من چو خرامان شود بباغ :: شمشاد ز انفعال الف بر زمین کشد :: صایب گوید ؎
ز سایه سرو صنوبر الف کشد برخاک :: بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش :: و همچنین
بیت طرحی او با بیت هندی یقین که بس مشهور و زبان زد عالم است ابتذال
دارد معترض گوید ؎ عاشقان را سایهٔ دیوار او ظل هماست :: خاک کوی یار فرش
قاقم و سنجاب شد :: یقین گوید ؎ سریر سلطنت سی آستان یار بہتر تھا
مجھے ظل ہما سے سایۂ دیوار بہتر تھا :: پس این اعتراض او خالی از سوزش این معنی

نیست که قدرت نامش در نتایج الافکار ذکر کرده

قادر

تخلص قادر علی پسر حاجی الحرمین مولوی تراب علی نامیست در سنه ۱۲۳۲ یکهزار و دو صد و سی و دو هجری در مدراس از سراب عدم بچشمهٔ هستی رسید و کتب عربیه تا آخر بخدمت مولوی حسن علی ماهلی و مولوی سید عبد الودود عاشق و مولوی سید عبد القادر حسینی و مولوی یوسف علیخان گذرانید استعداد کتب فارسیه پیش اساتذهٔ متفرقه حاصل ساخت و چندی نزد اول این علمای اربعه بمشق سخن پرداخت چند سال است که جهت تحصیل عهدهٔ صدر امینی پیش ارباب حکومت صدر عدالت امتحان دست داده و لیاقت نامه حاصل نموده امیدوار و مترصد حصول این کار است بازوی طبعش در کشیدن سخن چنین قادر است ه

قدش که طرفه نهالیست در حدیقهٔ ناز / بهار تازه دهد گلشن جوانی را

نسبتی دارد مگر با چهرهٔ رخشان او / هست در آفاق زان رو اعتبار آیینه را

چراغهای فروزان که بر مزار منست / بر آمده ز دلم آه پر شرار منست

ریزند بر جراحت دلخستگان نمک / چون لب بخندهٔ شکرین آشنا کنند

گلرخ من اگر از چهره نقاب اندازد / خوبرویان جهان را بحجاب اندازد

تاراج کرد رخت صبوری سپاه درد	سلطان عشق خیمه چو زد در دیار دل
باده از ساغر لعلت طلبم بهر علاج	بسکه از نرگس مست تو خماری دارم

قدیر

تخلص قادر بادشاه پسر شاه عبدالصمد مجاور درگاه حضرت تیپو ولی قدس سره است در سن یکهزار و دوصد و چهل و چهار هجری در ارکات از خراب آباد عدم بمعمورهٔ وجود رسیده و در کم سالی از صرصر حوادث روزگار گرد باد آسا آلوده گرد یتیمی گردیده خانه بدوش گشته بمدراس توطن گزید کتب فارسیه پیش مولوی وقف خواند و افکار خود هم از نظرش گذراند بسعی استاد خویش داخل محفل مشاعرهٔ اعظم گردید و در سلک ملازمان سرکاری انسلاک ورزید هرچند از تازه گویان است اما مزاجش با سلامت توامان در سخن گوئی چنین مقدوری دارد ه

آسیب جهان کم نکند رتبهٔ ذی قدر	قیمت نشود کم چو گدازند طلا را
بستند بسر خشتش پای نگاهم سیل اشک	چون قدم مردم زند آید چو دامن زیر پا
اشک گلگون بخاک می ریزیم	چشم واکن بلاله کاری ما
منت چو همی کشد دل پاکان شود حزین	داغ است ماه تا شده ممنون آفتاب
یابد فنت رنگ تازه از عکس لب لعلش دلم	حسن دیگر یابد آن جامی که پر شد از شراب

گیرد شکار دام زمین گیر چون شود
تسخیر جز نیاز درین روزگار نیست

ناز مشاطه کجا حسن خداداد کشد
نیست هرگز بحنا پنجهٔ مرجان محتاج

شمع تا کرد نظر بر رخ او سوزان است
نکشد غیر جفا از کف دوران گستاخ

از بوسه ندانم کرد چه حال دلش
رنگش چو از نگاهی بر باد رفته باشد

یکدل شود از سرکشی دون فتنه فزاید
آتش شود افزون چو بهم شعله و خس شد

اهل همت بجلهٔ فقر اند
ابر را جامه از نمد باشد

آبرو افزود تا خاک این دل بیتاب شد
میشود در رتبه افزون کشته چون سیماب شد

خاکساری پیشه کن تا رتبه ات گردد فزون
در جهان ذرّه رتبه از افتادگی مهتاب شد

تا برآمد بر رخ آن یار خط
شد غبار این دل افگار خط

اگر معترض شود که دل افگار را با غبار هیچ مناسبت نیست بلکه مشک یا مرهم باید فقیر مصراع ثانی باین طور تبدیل نمود ع بر دلم شد مرهم زنگار خط :: قلمی

زیان رسد بهنر ور ز همدم ناجنس
کند خراب نهد زنگ گر قدم بر تیغ

برد ز جوهر خود رنج صاحب تمکین
زلعل صد ستم تیشه میکشد دل سنگ

بشوق وصل آن خورشید رو گردیده ام آخر
ز چشم خلق پنهان همچو مه کاهیده کاهید

تعلق چون رها کردم ز ظلم چرخ وارستم
بود کوتاه تر دست خزان از شاخ عریانی

حرف الکاف — کامل

تخلص مولوی غلام کبریاست در سن یکهزار و دوصد و یازده [۱۲۱۱] هجری باراده
استحصال زاد و راحلهٔ سفر حرمین شریفین از نواحی بنگاله وارد مدراس گردید
و چند ماه در خانقاه بنا کردهٔ سید عاصم خان بهادر متصل درگاه محمد مخدوم ساوی
قدس سره اقامت گزید اکثر مستعدان این دیار ازو برخوردند و از صحبتش حظ وافی
بردند هرگاه دران زمان از رحلت جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه
اختلال بحال ارباب این طرف فتاده بود کسی بوارسی احوال او التفات کماهی
نه نمود ناچار بی نیل مقصود عزم مراجعت وطن ساخت و بسواری جهاز بقطع منازل
دریا پرداخت در اثنای راه مراکب قوم فرانسیس دوچار او شدند و مرکب اورا
اسیر کرده همگی اسبابش بغارت برده با کشتی چند او را در بندری از بنادر بسلامت
گذاشتند بار دیگر از انجا بصد خرابی بکلکته رسید و از انجا راهی مکان مقصود شده
مع الخیر فایز وطن خود گردید گویند که مدت دراز عنان اراده بتفرج امصار
سیاحت ایران و دیار تافته و بسبب شیرین کلامی و خوش محاوره دانی
از اهل روزگار لقب طوطی بنگاله یافته شعر عربی و فارسی و هندی هر سه
ساده و پاکیزه می گفت و گوهر آبدار بثقب فکر می سفت طبع

کمال اندیشش او در بزم سخن سنجی چنین کاملیت میدارد ـه

برحمت ار نگری نامهٔ گناه مرا — غلاف کعبه نمائی دل سیاه مرا
صبا بضبط نفس سیر کن گلستان را — که گل چراغ مزار است عندلیبان را
جانا بخیر گشت سرانجام کار ما — شد سنگ آستان تو لوح مزار ما
برقع برخ فکنده ز پهلوی من گذشت — کارم چه سهل بود ز دست صبا نشد
آریم باین وحشت اگر رو به بیابان — گیریم خراج از رم آهو به بیابان
کامل نبود خوش که بسوزی همه عالم — دم در کش و زنهار مکش هو به بیابان

کمال

تخلص سید کمال الدین است از اجلهٔ سادات هند بود و در سانور بلگاون سکونت می نمود در تدریس کتب فارسیهٔ متقدمین ید طولی داشت و شعر هندی و فارسی هردو می نگاشت اولا عقد بیعت و ارادت با شاه میر درست بست و ثانیاً وارد این طرف گشته در حلقهٔ خادمان خواجه رحمت الله قدس سره نشست همین قدر از احوالش اطلاعی دارم و آنچه در صبح وطن بزبانی حضرت والا رحمه الله تعالی مرقوم است بعینه می نگارم یک بیت او باین خوبی اظهار کمالش میکند ـه

لب و ابروی تو در کشتن و جان بخشیدن	ذوالفقار علی الله دم روح الله

کوکب

تخلص میرزا محمد صادق خان است از والا نژادان ملک ایران بود و از ساکنان دار الخلافت اصفهان در سن یکهزار و دو صد و هفده هجری وارد اینجا گردید و روزی چند بتلاش روزی بی آسایش گذرانید پس ارباب حکومت او را بخدمت افتای مدرسه برگزیدند و بمشاهره سه صد و پنجاه روپیه مامور گردانیدند سالی برین کار نگذشت که با مستعد خان قاضی القضات بر گذر تخالف مذهب صحبت او ناکوک گشت با ترک خدمت دل از سکونت این شهر بر داشت و همت بر تهیه اسباب سفر وطن گماشت مقارن اینحال مزاجش از حد اعتدال بر گردید و در سال ۱۲۱۹ یکهزار و دو صد و نوزده هجری بعارضه اسهال کبدی بمقامیکه همه را ناگزیر است منزل گزید گویند که وقتی میرزا کوکب بملاقات مولانا آگاه رفته بود و آنجناب ببازدید او قدم رنجه نفرمود میرزا ازین معنی آزرده خاطر شده پیش ندمای خویش اینحرف بر زبان می آورد که این کس مولوی است بازدید چرا نکرد خط نستعلیق شفیعا بخوبی می نگاشت و گاه گاه بسبب موزونی طبع خیال شعرگوئی هم میداشت کوکب فکرش بر آسمان سخن چنین تابندگی دارد ه

حال ہیچ آشنائی جوئے ... یا ہمین حال مانمیجوئے

رباعی

عمری بہوای نفس گمراہ شدیم ... بیکہ شدہ بود چونکہ آگاہ شدیم

بی توشہ و بی راحلہ در راہ فنا ... راہے متوکلا علی اللہ شدیم

مخفی نماند کہ واصف در معدن الجواہر مینویسد کہ رونق از زبان مرزا این شعر شنیدہ بود

سہ سکرت را خط غبار آلود وار داندکی شد خوب حلوائیت اما دود وار داندکے

ولیکن معلوم نشد کہ این شعر گفتۂ کیست چون کلام خوش است درین کتاب ذکر کردہ

انتہی ہنگام تحریر این صحیفہ از زبانی رونق بہ تحقیق رسید کہ شعر مرقومہ از افکار گوہر است

گوہر

تخلص محمد باقر خان پسر نور الدین علیخان است از ممتازان قوم نایطہ بود و از

اکابر و عمایدِ این طایفہ در سرکار والاجاہی عزت و اعتبار میداشت و در ہمچشمان خود علم

افتخار می افراشت روزے قصیدۂ میمیہ بنظر اشرف جناب نواب والاجاہ جنت آرامگاہ گذرانید

و دران بیتی کہ متضمن طلب موضعی بطریق التماس بود بعرض اقدس رسانید و ہیچ ہا ہ

نتوان چون سر و کشتن کامیاب از وضع آزادی دہد گر بر لب جو موضعی در وجہ تنخواہم

نواب فیضماب بفرط عنایت از عطای موضعی واقع سواد پرگنہ کاوری پاک

او را سرفراز ساخت و سر مباهات او باین صلهٔ نمایان در زمرهٔ سخنسنجان برافراخت تا حال بتصدق نواب مستطاب اولادش از محال آن کامیاب اند در سنه ... حیدر علیخان بفوجداری تعلقهٔ بیلور مامور گردید بعد یکسال از انجا معزول گشته بحضور رسید پس از چند ماه در اواخر مائه ثانی عشر گوهر حیات در سلک اجل کشید و در صحن مسجد آقا مقیم واقع میلاپور را آمیده گوهر افکارش بجوهر بیان سخن چنین ارزش دارد

بابریشه دوانید سیل زاری ها
لب به برق رسانید بیقراری ها

آشفتهٔ جلوه ات ادا ها
سرگشتهٔ قامتت بلا ها

سرکشد تا بکه از ریشه درگ های من
کرد بیرنگی حسنش جمله تن بینا مرا

مکن ز گوشهٔ دستار زلف را بیرون
ز عطر فتنه پریشان مکن دماغ مرا

چه ریزهای زمرد ز دیده می بارد
که شیشهٔ دلم آن شوخ سبز رنگ شکست

ز دستگیریت ای عصا خورسندم
که ناتوانی من منت عصا کشید

بگیرد جوهر فرد دهانش رنگ تقسیمی
ملعش آشنا حرف از زه اعجاز میگردد

سخاوت پیشه هنگام عطا بر خود نهد منت
ز خجلت شیشه آری پیش ساغر سر نگون آید

همیشه زخم دلم لب بخنده وا دارد
که ناوک تو بدل الفت رسا دارد

چه طرفه رسم در اقلیم بی نیازی هاست
که شاه بر در درویش التجا دارد

میتوان رفت بقربان کمانداری او | تیر او شیوهٔ دلجوئی ما میداند
چرا زاهد کند منسوبم از آلوده دامانی | عجب تر ساقیم خورشید و دامان تری دارم
بهار آمد بگلشن بزم عشرت ناک میخواهم | عروس نو ز عالی دودمان تاک میخواهم
میان تا لبت آن شیرین ادا خواهش قتلم | بذوق تیغ او چون نیشکر من هم کمر بندم
آوارهٔ عروج و نزولم براه دوست | چون گرد باد سر بهوا سینه بر زمین

حرف اللام

لذتی

تخلص افضل خان نایطیت از امرای دهلی و از معاصران نواب سعادت الله خان بهادر بود و از ان طرف وارد این نواح گشته سکونت می نمود تفصیل احوالش غیر ازین معلوم نگردید بنا بران تذکره نگار بهمین قدر اجمالش قناعت گزید رایق در گلدسته می نگارد که مثنوی او که مشتمل بر قصهٔ چندر بدن مهیار است عزیزی درین جا آورده بسیار پخته مضامین است اما از عدم فرصت اتفاق انتخاب او دست نداد انتهی خوان کلامش بچاشنی گیران مایدهٔ این فن چنین لذت میدهد

صبح و بهار و غنچه و گل فرش راه اوست | نسرین و لاله خار و خس جلوه گاه اوست
شب که آهم علم شعله چو برپا میکرد | برق بر میزد و از دور تماشا میکرد

سینه چشمی که بسمل وار میرقصم زشمشیرش	هوا را سرمه دان سازد معلقهای نخچیرش

لایق

تخلص حکیم غلام دستگیر خان پسر غلام احمد نایطی ملقب بغیاث و خواهرزادهٔ حکیم باقر حسین خان رایق است در سنه ۱۲۳۴ یکهزار و دوصد و سی و چهار هجری در مدراس از وحشت خانهٔ عدم بالست آباد وجود رسید و کتب درسیه فارسیه پیش مولوی واقف و حاجی زین العابدین خواهرزادهٔ رونق گذرانید بخدمت حضرت والا و مولوی راقم و واقف و سعید و محمد حسین رفعت شیرازی بمشق سخن پرداخت و تخلص لایق از راقم حاصل ساخت کتب عربیه بقدر احتیاج از علمای اینجا یار مثل قاضی الملک بهادر و مولوی مدار الامرا بهادر و مولوی یوسف علیخان و غیرهم خواند و علم طب از برادر خالاتی خود حکیم احسن الدینخان و مولوی مهتمم الدوله بهادر میر مجلس اطبا بسند رسانید در زمرهٔ اطبای سرکاری انسلاک دارد و هم غزل طرحی در محفل مشاعرهٔ اعظم می آرد مردی خوش حافظه و زود بیان و تیز مزاج و چرب زبان است همتش اکثر مصروف تداوی علیلان می باشد و بتدریس کتب طبیه هم اشتغال می نماید تذکره بکمال اختصار بطور بیاض ترتیب داده و نامش معاصر الشعرا نهاده و در سخن سنجی چنین لیاقت دارد

شود کنج قناعت حاصل اندر ترک مطلبها | که آب گوهر عزت بود در بستن لبها

نهان از مدتی مشاید سر شبخون من دارد | که از رنگ مستی نیی دگر باشد لبانت را

هرگز زدم سرد کسی کشته نگردد | در پرده بسوزیم چراغ دل ما را

ما ثبات دهر را دیدم بسان نقش آب | مینماید پیش چشمم اوج دولت چون حباب

ساقی مرا ز پیر خرد کار و بار نیست | جز دختر رز بخلوت من سازوار نیست

لایق ز فیض عشق بت سنگ دل مرا | دیوانه وار جای خوش از کوهسار نیست

عاشق حسن خداداد تو ای حور سرشت | دیده خود ز تماشای جهان دوخته است

سنبل آسا ز پریشانی خود در بند است | نیست دل ابتر زلف تو بزندان محتاج

طره زلفش بعارض تا به پیچ و تاب شد | زهره ام از هیبت این مار برگنج آب شد

زبانه زد بدلم یاد آتشین رخسار | تنم شرار برید و برنگ چوب چنار

کار و بار دولت دنیا بود در پنج روز | زندگی را کن بانگشتان دست خود شمار

شد هوادار من خاک نشین چشم پر آب | چون بدل جذبه عشق تو فرستاد آتش

لایق افتد لخت دل همراه اشکم بر زمین | همچو آن طفلی که در بازیست با همسایه اش

نگرد منت آئینه حسن چهره صافش | جهانی را نظر ز سادگی کرده است حیرانی

حرف المیم

منزوی

تخلص میر مرتضی است در عهد نواب علی دوست خان نایطی از دار السلطنت
شاهجهان آباد وارد ایلور گردید و سالی چند برفاقت باقر علیخان آرامید بعد ازان
ترک رفاقتش گفته خود را بارکات رسانده پای تردد در دامن انزوا کشیده مجردانه
تا مدت حیات گذرانید بسبب کمال شوخی و رندی کسی را وقعی نمی نهاد و هرگاه شخصی
بقصد ملاقاتش آمده در بش میزد اگر دلش میخواست بار میداد و الا در خانه نمی کشاد
حتی که با نصیر الدوله بهادر که معتقد او بود بهمین طریق سلوک می نمود در فن نظم و
نثر ممتاز عصر بود و در علم نجوم و رمل منتخب دهر اکثر همت را مصروف تصنیف و
تالیف داشته چنانچه رسائل در علوم مذکوره موسومه به پنج گنج و جواهر الاشعار در
صنایع و بدایع و عروض و قافیه و دیگر فواید شتی و یک مثنوی در باب شناخت خطوط
کف دست و پا و دریافت سعد و نحس بتقول جلپاسه نگاشته قصه شحنه و بلخ که از جمله تصرفات
اوست آنچه از زبانی حضرت والا شنیده ام در تذکره صبح وطن بسلک تحریر کشیده ام
فمن یرید الیها یطلع علیها مدیدا یک سخن از زادهٔ خاطرش چنین بی حجابانه سر میزند

مگر چشم سیاه وحشی من در نظر دارد	که آهو را ز خجلت شد رمیدن آرمیدنها
ای منزوی از وضع تو عالم گله دارد	گردون طپش آرد و زمین زلزله دارد

گہ جرم و گہی توبہ و گہ رسم عبادت — لاحول تنگ آمد و شیطان گلہ دارد

جفا جو برق خو شوخی کہ جولان گر می آید — بہر سو از نگہ خون شہیدان کردہ می آید

جہانی را اثر برق جلوۂ رخسار خود ظالم — برنگ دیدۂ تصویر حیران کردہ می آید

ز جوش درد دل صیاد از پرواز آزادم — تماشا دارد امشب از ہجوم نالہ فریادم

محفوظ

تخلص محمد محفوظ خان بہادر شہامت جنگ پسر دوم نواب سراج الدولہ انور الدین خان بہادر شہید کو با موسیت کتب درسیہ فارسیہ و عربیہ از ابتدا تا انتہا بجد تمت صاحب کمالان عصر خود گذرانید و از علوم عقلیہ و نقلیہ تمامہا فراغ بہم رسانید اوقات شریفہ بشغل درس و تدریس مصروف میداشت و دقیقۂ از دقایق اتباع شریعت غرا نامرعی نمیگذاشت طبع صفا پرورش متوجہ تماشای بہارستان معانی و خاطر ذکا جوشش مشغول سیر نگارستان نکتہ دانی گویند کہ روزی در اورنگ آباد بدربار دربار نواب مستطاب عالیجناب فیضمآب جناب نظام الدولہ بہادر آصفجاہ جعل اللہ الجنۃ مثواہ محفل علمای نامدار و فضلای بلند اقتدار بسر کردگی مولوی قمر الدین المخاطب بسلطان العلما بجمال زیب انعقاد جلوۂ استحسان می افزود و محفوظ ہم بر فاقت پدر بزرگوار خود در انجا حاضر بود تقریبا مسئلہ فقہیہ در میان افتاد

که هر یکی بفکر آن عقده را سر بگریبان نهاد و کسی را انحلالش دست نمیداد شهید موصوف
بحضور تقدس معمور بندگان حضرت ولی نعمت با پای فرزند دلبند بنهایت جرات
عرض نمود که اگر فدوی زاده را حکم فیض شیم شرف نفاذ یابد هر آئینه عقدهٔ لاینحل
این مسئله بناخن بیان خواهد کشود به مجرد اصغای این سخن همه حاضرین مجمع
غرابتی رو داد که چندین معتقد علیهم در حل آن حیرانند این یک طالب العلم که چندان
لیاقتش بدرجه اشتهار نرسیده چگونه گره ازین کار خواهد کشاد از زبان فیض ترجمان
خداوند عالی برآمد که اگر درین باب جهی وجیه بخاطر خطور کرده باشد بمعرض
عرض در آرد لیس بحر ذخار طبع خداداد محفوظ بفرط جوش و خروش موج زن گردید
و دامان گوش حضار مجلس را بجواهر زواهر مطالب علیه و فراید فواید مارب
جلیله مملو کرد اینجا صدای تحسین و غریو آفرین از دل سامعین بجوشید برخاست
و هر یکی بستایش گری آن یکه تاز معرکه امتحان علما و ثناگستری آن شهسوار جولانگاه
آزمایش فضلا زبان خود آراست بندگان عالی هم بسیار محظوظ و خوشوقت شدند
و بکمال فرحت بی اختیار بر زبان مبارک آوردند که ای محفوظ ما این قدر لیاقت تو
نمیدانستیم و اکنون میخواهیم که ترا در جلدوی این کار سترگ چیزی ارزانی
داریم تا در روزگار یادگار ما بماند و رتبهٔ تو در همچشمان بیفزاید هر چه میخواهی

بخواه که این وقت عنایت و معروضهٔ تو مقرون باجابت محفوظ زمین خدمت
ببوسید و بعرض اقدس اعلیحضرت رسانید که خداوندا در عوض این خدمتگزاری
دینی بطلب بنای دنی نمیکوشم و این چشمهٔ صفا جوش را بخس و خاشاک نمیپوشم مگر
از آنجا که اطاعت اولوالامر بجان و دل نموده است و اقبال اوامر ایشان بسر و چشم
فرمودن امیدوارم که حکم جهان مطاع بداروغهٔ کتب خانه شرف صدور یابد که چند
کتب باین ذره بمقدار بطور عطیه رساند همانا مدام امر جلیل القدر بمرحمت ده هزار
جلد پسندیده او بشرف نفاذ رسید و از روز معاشش و در بزم علما مقرر گردید
پدر بزرگوارش نیز او را بسیار عزیز میداشت و همت خود بدلجوئی و نام آوری او همی گماشت
هرگاه بعد شهادت پدرش ستارهٔ بخت برادر او نواب الاجاه جنت آرامگاه
بر اوج اقبال تافت و از پیشگاه نواب ناصر جنگ بهادر خلف الصدق نواب
آصفجاه بعنایت جاگیر و خطاب و منصب پدری و حکومت ارکات سرفرازی
یافت محفوظ همراه آنجناب بالکای کرناتک عنان عزیمت کشید و در مدراس
اقامت ورزید آخر کار در سن یکهزار و یکصد و نود و سه ۱۱۹۳ هجری سامان هستی از اینجهان
بربست و بدار آخرت پیوست جناب الاجاه نعش او را حسب الوصیت بحیدرآباد
فرستاد و در جنب مزار پدر بزرگوارش جای آسایش داد در رسالهٔ قرة العین فی فضایل

رسول الثقلین را یادگار خود گذاشته و چند حواشی بطور تعلیقات بر حاشیهٔ قدیمه نگاشته

علامهٔ فکرش چنین مسایل معانی بیاد طلبهٔ این فن میدهد ٥

زینت ما از گداز دل بود مانند شمع / گر ز سرشک خویشتن عقد گهر پوشیم ما

گرد عکس رخ ملیح کسی / نمکی در شراب من امشب

خسرو اقلیم عشقم افسرم از گل کنید / گوهر تاجم ز اشک دیدهٔ بلبل کنید

بر نتابد دوش جانم خلعت دیبا ز هم / تار و پود کسوت عشقم ز موج مل کنید

بکام دل مزهٔ آب زندگی دارد / تبسمی که ترا زیر لب نهانی بود

هزار شکر که در دل نشست همچو خدنگ / اگرچه تیر نگاه تو آسمانی بود

ز بوسهٔ ذقنش گشت نکته روشن / بچاه رفتن یوسف چه کامرانی بود

کناره گیر به پیری ز وصل مه رویان / که پرده‌دار حریفان شب جوانی بود

مروت

تخلص علی دل خان پسر عظیم الدین است بجوش تقریری معروف بود و از رنگین بیانی موصوف ترانهٔ نثر بجوش نوائی مینواخت و بفکر نظم کمتر می‌پرداخت در سنه ۱۲۰ یکهزار و دوصد هجری باراده زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا و تعظیما از بندر سوار کشتی گردید و پس از چندی بعد حصول سعادت دارین معاودت نموده در بندر

بخار سید درین اثنا مزاجش رو بناخوشی آورده همانجا این جهان فانی را بدرود کرد طبع مروت قرین او در ایثار مضامین چنین مردمی میکند ع

بود ورد زبانم یا علی مشکل کشا هر دم	کلید قفل مطلب غنچه آسا در دهان دارم
بهر طواف گلشن کوی تو غنچه وار	از راه دور بر زده دامان رسیده ام

میرزا محمد صالح

در بلده ارکات طرح توطن میریخت و همانجا رشته حیاتش گسیخت خط شکسته بسیار خوب می نگاشت و همت خود بتعلیم این فن می گماشت از دست ع

سروی برابود درین گلشن	تاک از کجروی ثمر دارد

محمد یار خان

برادر محمد باقر خان کوهرست از مستعدان اینده یار بود و از خوش فکران روزگار از وست ع

مانی و بهزاد شد دیوانهٔ زنجیر موج	رنگ حیرت میچکد از کردهٔ تصویر موج

میر محمد شفیع

از ساکنان اینده یار بود و نغمه سرایان این گلزار از وست

بد نمی آید مرا از سر بریدنهای شمع	هر گلی لی بو که باشد مستحق چیدنست
دلم از نسبت آئینه غبارے دارد	بد می تیره شدن اهل صفا را عیبست

مخفی نماند که احوال این هر چهار سخن سنج اعنی مروت و میرزا محمد صالح و محمد یار و شفیع
انچه در گلدسته بنظر در آمد مضمونش قلمی گردید و هر چند بجستجوی حالات ایشان پرداختم
اما از معتمدی باثبات نرسید ناچار درین باب معذورم و در اظهار کوایف ایشان مقصورم

مهربان

تخلص مولوی حافظ سید شاه عبد القادر پسر مولوی سید شریف الدین محمد خان نقوی
اصلش از مشاهیر سادات نقویه نیشاپور بود و یکی از اسلافش در قصبه کنتور که از
الکای دار الحکومت لکهنو ست وارد گشته چند پشت اقامت نمود والد ماجدش
در اورنگ آباد دکهن طرح سکونت انداخت و بقضای بلده روضه که از مضافات آنست
پرداخت مهربان در سن یکهزار و یکصد و چهل و سه (۱۱۴۳) هجری همانجا از شام عدم
بصبح وجود رسید در عمر هفت سالگی پیش والده ماجده خود از تلاوت قرآن و در نه سالگی
از حفظ آن فارغ گردید کتب تحصیلیه عربیه و فارسیه نزد مولوی فخر الدین نایطی و
قاضی شیخ الاسلام خان خواند و کتب حدیث و مشق سخن بخدمت مولوی
میر غلام علی آزاد گذرانید اولا روی ارادت جانب خال خود مولوی فخر الدین آورد و
خرقه خلافت از دست ایشان در بر کرد بعد از ان باستیلای جاذبه شوق
بخدمت سید شاه فخر الدین ترمذی اورنگ آبادی بکسب سلوک و دریافت

حقایق و کشف معارف و دقایق کوشید و هم خرقهٔ خلافت طریقهٔ علیهٔ قادریه و چشتیه
وغیرها از دست مبارک ایشان پوشید مهربان تخلصی است که میر آزاد با و مرحمت
فرموده لاکن خاطر او ازین خوش نبوده مدتی بتلاش آن بود آخر باختیار تخلص
فخری خلعت فخر در بر کشید بعد رحلت پدر بعهدهٔ قضارت روضه مامور گردید
و تا مدت سه سال برین کار اشتغال ورزید در سال یکهزار و یکصد و هشتاد و سه
هجری حسب الطلب جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه خود را بمدراس رسانید و در میلاپور توطن
گزید نواب معزی الیه جاگیری بنامش مقرر ساخت و نظر بعلو مرتبت او بکمال تعظیم و
نهایت تکریمش میپرداخت ذات شریفش بانواع اخلاق بزرگانه موصوف بود
و باقسام تواضع و دلجوئی درویشان معروف بلندی رتبه اش از شرح و بیان فزونست و
ترقی کمالش از تحریر قلم و زبان بیرون شیرینی کلامش ارباب ذوق را حلاوت
تازه می بخشد و روانی عبارتش صاحبان شوق را لذت دیگر میدهد مدتی در ریز و با
بر مسند هدایت و ارشاد نشست و کمر سعی بتعلیم و تربیت طلبهٔ هر فن بست سالکان طریقت
از پرتو مهر افاضتش نور یاب تجلی عرفان و طالبان سخن به فیض افادتش گوهر مقصود
بدامان رایق در گلدسته این دو بیت در مدح او زیب تحریر می نماید و الحق طراوت
راستی می نماید ~ فخری آن بادشاه خوش فکران ⁂ بود ممتاز بزم همعصران

زیب اورنگ جامعیت بود: گوی سبقت ز همگنان بربود: اگرچه در بیت اولی قافیه شایگان هست اما باحتمال سهو المزاجی از دخل برکران تصنیفات و تالیفات مهربان بسیار و هر یکی مشتهر روزگار چنانچه سبحات و اصل الاصول و کحل الجواهر و مفتاح المعارف آویزه گوش معرفت نیوش و دیوان بلاغت عنوانش مقبول طبع صفا جوش تامل کوش در سن یکهزار و دوصد و چهار هجری ۱۲۰۴ بفردوس برین خرامید و در خانقاه خود واقع میلاپور آرامید مولانا آگاه که با او اتحاد قلبی میداشت تاریخ رحلتش چنین نگاشت ؎ فخری که در مشایخ دوران عدیل او: هرگز نکرد جلوه در آئینه شهود: از سرد مهری تن افسرده گشته تنگ: در سیر اوج جان پر پرواز واکشود: بودم بفکر رحلت او کز صریر کلک: خورد این فغان بگوش دلم لانظیر بود: فخری سخن باشیار نشاء معانی باین کیفیت مهربانی میکند ؎

الهی چون نگه لبریز شوخی کن بیانم را	چو مژگان بتان نازک ادا گردان بیانم را
خلل در فضل احمد کی ز تقدیم رسل آید	که موسم آخر هنگام بارانست نیسان را
رنج مخموری ندارد جز قدح نوشی علاج	کی برد جز بوسه دیگر خمار بوسه را
در و دیوار فیض صبح را مانع نمیگردد	فروغ افشند برون از پرده نور حسن گل را
ما را برای گریه چو ابر آفریده اند	نازل شده است آیه رحمت بشان ما

زیر گردون گر یکی شاد است میسوزد دگر ❊ عید بلبل گشت صبح و مرگ شد پروانه را

تخم گر خاک کرد معنی نازک بجا ماند ❊ گرد از گل نشاند آب هرگز شوخی بو را

محال عقل را اعجاز حسنش میکند ممکن ❊ رواجی داده زلفش پرخمش دور و تسلسل را

همدم دیرینه میباشد موافق با مزاج ❊ در سبوی کهنه طبع آب می ماند بجا

حوادث را بود مانع بعزلت پا فشردنها ❊ بود در سنگ تا آتش ندارد بیم مردنها

تیغ مژگان تو تا زد دم تاثیر در آب ❊ موج در دیدهٔ ماهی شده شمشیر در آب

بنده اعظم هم درین بحر کشتی سخن انداخته ❊ هم بملاحی فکر [illegible] روان ساخته است

عکس ساق تو مگر زد دم تاثیر در آب ❊ ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب

آنقدر گریه نمودم بفراق تو جانا ❊ حال چشمم شده چون پیکر تصویر در آب

مهتاب

ما سیه بختان بیاد روی او خوابیده ایم ❊ زیر سر داریم چون شب جای بالش آفتاب

شد پر پروانه یکسر پرده گوش مسیح ❊ میکند از شمع رویش بسکه نالش آفتاب

شعرم بیاد لعل تو بر داد آب و رنگ گل ❊ وصف تبسم تو زمین شگفته است

معالج دل بیمار نرگس یار است ❊ کجا امید شفا خود طبیب بیمار است

قاصد از تفصیل پیغامش دل ما شاد کرد ❊ خنده داری بلب چیزی مگر فرموده است

دایم نگه بغیر و تغافل بجان من ❊ هر ناوکی که کرد خطا این نشانه داشت

خط سبزش فسون بیتابی است / برگ ریحان علاج بیخوابیست

در سخن هرگز نماند جوهر قابل نهان / بوی گل تا غنچه لب وا کرد عریان بوده است

چو شمع جای نگه شعله جوشد از چشم / براه وعده اش از بسکه انتظام سوخت

باز گشت کفر و دین آخر بسوی وحدتست / هر دو دست آید بهم آخر برون یک صداست

شکوه چشم سیاهی بزبانم آمد / سرمه گردید غبار دل و آواز گرفت

شوخ تر شد ز خال ابرویش / مستزاد دیگر دلکش است این بیت

کجا بخاطر خویش آورد پریشان را / بپای او سر زلف سیه فتاده عبث

مردنم آن شوخ را آورد بر بالین من / مشعل خورشید شد شمع مزارم همچو صبح

کشته منت زخم دل بیتاب خودم / یار مشتاق حنا بود که خونم گل کرد

حایل نشد بروشنی مه سواد شام / انداز حسن از خط شبگون نمیرود

عالم تنگدلی جلوه که عافیت است / غنچه را تیغ دو دم از لب خندان باشد

مرد را باشد خطر چون عزتش برتر شود / خالی از سفتن نباشد قطره چون گوهر شود

بوصف آن کمر حرفی قلم میخواست سر کردن / سراپا ریشه پیدا کرد تا گه در میان کاغذ

خودسری در عالم روشن بیابی خوب نیست / میبرد بر باد چون شمع از زبان بسیار سر

هر دلی کز خود سبک شد جلوه گاه عشق گشت / شعله در انگشت کم وزنست گیرا بیشتر

ز خوبی بسکه لبریز صفا شد سرو بالایش
نگاه عاشق از لغزش نباشد تا کف پایش

ادای غمزه چه پرسی تغافل ایجاد است
که دست رد نگاه است جنبش مژه اش

هست عیش عالمی را با غم من ارتباط
گریه ام چون شیشه باشد مایهٔ فیض نشاط

گره بهر جبینها با وضع ادب دارد کمین
خصم چون با عجز پیش آمد فزون کن احتیاط

یک مو گمان وصف میانش بود محال
وزن ضعیف و قافیه هیچ و عدم ردیف

بیجوهران عزیز ز تمکین نمی شوند
افزون نمی شود ز گرانی بهای سنگ

آب گوهر نیز از گرد یتیمی خشک شد
آسمان را کینه ذاتیست با اهل کمال

نه صهبائی صراحی نی سبوئی جام میخواهم
ز جانان گوشهٔ چشمی بصد ابرام میخواهم

کدورت های هجر آنرا بعیش آمیزشی باشد
بود چون چشم در جیب بیاض صبح شامم

چمنم ساخته آن شوخ سراپای از خون
همچو گل داد مرا خلعت شاهی از خون

نباشد پست فطرت را نصیب از نفع بخشیدن
نمی آید ز دست ناخن پا کار خاریدن

باز ماند از نگه چون مردمک گرد سپید
در جهان روشندلی شد لازم بخت سیاه

نیست در گلهای داغ سینه ام افسردگی
آتش سنگ است دور از تهمت پژمردگی

ندانم از گدای این آستان فیضی نصیبم شد
جبینم همچو مه بالیده از ذوق زمین بوسی

ز نقش روی گلگون دریافت تا نیمی
خون گشت بار دیگر این مشک نابینی

ماجد

تخلص تاج الامرا امیر الملک ذوالفقار الدوله محمد علی حسین خان بهادر ظفر جنگ پسر
نواب عمدة الامرا بهادر است در سنه ۱۲۹۸ یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری یازدهم ماه
شعبان در انجمن مدرس شمع زندگی افروخت و در عمر نه سالگی از تلاوت کلام مجید و مختصرات
فارسیه نزد مولوی آدم بهره استعداد اندوخت در عرصه قلیل از کتب مطوله فارسیه
همچو قصاید عرفی و دیوان ناصر علی و دیوان اسیر و غیرها پیش قاضی سید عبدالله فراغتی
بهم رسانده مشغول مطالعه دواوین فضلا گردید و در سخن سنجی مقلد ایشان گشته دیوانی قریب چهار
هزار بیت مرتب کرد اینست پس بترغیب بعضی جلسای موافق همه اشعار خود را در آب انداخت
و بمطالعه دواوین و تذکره‌های متاخرین پرداخت و فکر سخن هم بطرز ایشان به مطرحی عارف
الدین خان رونق اختیار نمود و از نظر اصلاح جناب مولانا آگاه مشرف میفرمود هرگاه
از نکات شعری وقوفی بهم رسانید و کلامش بپختگی رسید در بعضی مقام از شوخی طبع
اصلاح استاد را نادرست می‌پنداشت و گفته خود را بهمان طور بحال میداشت ازینمعنی
خاطر دریا مقاطر جناب آگاه گرانی آورد و درستی کلامش موقوف کرد نواب معزی الیه
باستماع این سخن فرزند دلبند را بخدمت آگاه برده باستعفای جرایمش کوشید و در
مبالغه از حد در گذرانید آگاه بلطایف الحیل گذرانده التماس نمود که نواب صاحب

حالا جای اصلاح باقی نیست اگر بودی هرگز قصوری نکردمی و بشرط خدمت بجا آوردمی
پس ماجد از روز ترک اصلاح گفت هر غزلی که مقطعش اینست ـ شعر خود
پیش کسی از چه گذارم ماجد ٭ که کنون حاجت استادم نمانده ست مرا ٭ بخیال آنکه
خامهٔ سعیش گوینده رفته رفته دعای بد بسبب اعتقاد الهامی او از دل آگاه سر کشید
و بوی رسید آنچه رسید راقم در گلدستهٔ کرناتک در ظلال احوال ماجد می‌نویسد که اگر یاران
موزون طبع با کثرت شوق فکر شعر میکردند و بهم طرح آن جاد و خیال مشق سخن را
پختگی میرسانند اما حیاتش فرصت نداد و اجلش رخصت و گرنه از جوش خریداران گوهر
اینقش هر آینه گران قدر و سنگین بها میگردید و رونق بازار شعر و شاعری چون عصر
شاهجهانی بظهور می انجامید هر چند تا مدت دراز اشعار خود را از نظر کیمیا اثر حضرت
آگاهی میگذرانید و بفیض اصلاحش واقف تراکیب درست و نشست الفاظ و چست
و دیگر فنون شعریه گردید لاکن در آخر مرتبه که از مسلک مستقیم سنت و جماعت انحراف
ورزید و پیروی شیعه گردید از اغوای مغویان بدکیش بد بینان ناعاقبت اندیش صفا
از دلهای طرفین بدر جست و غبار کدورت در خاطرها نشست تا آنکه با کثرت سفله
منشان حضور و بد طینتان از عقل و ادب دور در پوستین جناب آگاه افتاد و در
مجمل خود ذکر ادبا نرا بغیر خوبی جلوه میداد رفته رفته از همین جناب آگاهی را اطلاع

دست داد اما کاهی لب خود را بشکوه اش نکشاد تا وقتی که این خبر متواتر رسید
و در میان خاص و عام مشتهر گردید و هر کس از صغیر و کبیر این خبر را باگاه میرساند
آخر ناخوش شده این حرف بد دعا بر زبان راند که علی حسین بزودی بجوان مرگی
مبتلا میگردد و خایب و خاسر ازین جهان میرود راقم سطور یاد میدارد که برین حرف
مدت شش ماه نگذشت که علی حسین برنج و عنا مبتلا گشت و گذشت آنچه گذشت
انتهی کلامه زبانی عارف الدین خان بروق شنیده ام که میگفت که ذو الفقار علیخان
صفا که شاعر هندی گو و جلیس و انیس ماجد بود و بسبب اختلاف مذهب در
حق سنیان گستاخیها مینمود بار دیوان آگاه از کتب خانه ماجد برده چندی نزد خود
داشت و بران جا بجا دخل و اعتراض بیجا بکمال شوخی نگاشته باز همان جا گذاشت
درین اثنا از ورق گردانی روزگار شیرازهٔ مجموعهٔ حیات مستعار جناب نواب
عمدة الامرا بهادر رو به پریشانی نهاد و سر رشتهٔ انتظام ریاست بدست برادر زادهٔ
او نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب در افتاد همگی اسباب دولت عم بزرگ
بتصرف خاصش رسید و درین ضمن کتب خانهٔ ماجد نیز داخل این سرکار گردید روزی
جناب نواب رحمت مآب بجا کتب خانه تشریف آورد و عزم گلگشت این بهارستان
بی خزان کرد لیکن ما اتفق که اول گلدستهٔ کتابی که زیب دست خود فرمود همان

دیوان مخدوشه بود بمجرد معاینهٔ آن بی اعتدالیهای ناصفا کدورتی بر آینهٔ خاطر الطف
پیدا شد و آثار غضب از چهرهٔ اشرف هویدا هما نوقت آنرا بخدمت مولانا آگاه کذرانیده
حسن عقیدت و صدق ارادت شاگرد رشید بعرض رسانید العظمة الله ناگاه
مزاج آگاه بر آشفت و در حق ماجد دعای بد گفت چندی برین سخن بر نیامد که ماجد ازین
جهان کوس ناکامی زد انتهی مفاد کلام بعضی از معاصرین او نسبت این اسارت بدانشمند
میکنند و اینحرف بد در حق او میزنند و الله ذو الجلال اعلم بحقیقة الحال بالجمله ماجد یک
دیوان قصاید و دو دیوان غزلیات و یک مثنوی میدارد و درین هر چهار تخلص خود
گاهی ماجد و گاهی حسین میگارد جائی از روی خودبینی باین طریق راه فخر بکام قلم می پیماید
نشد بهمسری من معاصر در شعر؛ حرف با موسوی و سرخوش و بیدل دارم ؛؛ و جای دیگر
نیز در ستایش گری خود چنین لب میگشاید ـــ چو لله بود هر مصرع من نامهٔ
دیوانها ؛؛ که میدارد بملک هند چون من در سخن دستی ؛؛ الحق شاعری بود بایین
نازک خیالی درین کم سالی از خاندان انوریه برنخاسته بل احدی درین ممالک
بازار سخن را باین گرمی نیاراسته علاوه اینکه قریب چهل دیوان شعرای نامور
ذی کمال و اساتذهٔ معتبرهٔ سابق و حال ست که من اولها الی آخرها همت بمطالعهٔ آن گماشته
و در اکثر مقام دخل و اعتراض بر حواشی آن نگاشته درینجا بمخافت طوالت آنکه

ازان بسیار و بندی ازان بیشمار قید قلم میسازم و بضیافت طبع سخنوران انصاف‌پسند میپردازم تا بتجزاو معلوم خواطر نکته‌سنجان گردد و مهارت او مکشوف آرای فیض‌رسان شود

دخل ماجد بر کلام سید محمد موسوی والله‌شهر مکری

بیرک لاله حسنش شبنم از عرقت ‖ نظاره ام ز گل آتشین گلاب گرفت

درین بیت بجای لفظ حسن لفظ رو می باید ‖ ایضاً

مینای دلم را گرم سنگ تو بگداخت ‖ بوده است مرا حاصل دیوانه شدن هیچ

درین بیت بجای لفظ بگداخت لفظ بشکست می باید

دخل و اعتراض ماجد بر کلام میر محمد نعیم سیالکوتی مخاطب بدلاور خان متخلص بنصرت

قمری صفتا نزا چه غم از تابش خورشید ‖ در سایهٔ سرو تو ز گرمای قیامت

درین بیت بجای ز گرمای قیامت بصحرای قیامت باید چه معنی بیت این است که از تابش آفتاب قمری صفتان را در سایهٔ سرو تو غم نیست پس لفظ ز گرمای قیامت ناکاره باشد ‖ ایضاً

بیخودی مانع دل بود درین ره نصرت ‖ تا شدم بیخبر از خود بر جانان رسیدم

مصراع اول اگر باین طور بسته شود چسپان است ع مانع وصل مرا بود خودی ای نصرت

چه لفظ بیخودی و بیخبری مرادف هم اند ‖ ایضاً

با فرنگی زاده افتاد تا کار دلم ‖ چون سلیمانی نفس گردید زنار دلم

فرنگی زاده زناری ببندد پس بجایش لفظ برهمن زاده باید — ایضاً

بیاد زعفرانی رنگ شوخی بسکه جان دادم	دمد گر لاله از خاک مزارم زرد می خیزد

نصرت رنگ معشوق را بزعفران تشبیه داده واین ناملایم است چه رنگ زعفران برفاقیست واین با عاشق مناسبت دارد

دخل ماجد بر کلام منور خان عاقل شاهجهان آبادی

فریب چشم لیلایم مده ای دیدهٔ آهو	که عاشق می شناسد غمزهٔ جانانهٔ خود را

اگر بجای عاشق مجنون باشد مناسب است

دخل و اعتراض ماجد بر کلام بهشتی که نامش معلوم نیست و دیوانش درین شهر نبود

ز نو بهار خطت شد شگفته مرغ دلم	چو سبز گشت چمن باغبان شود محظوظ

تبدیل مصراع اول چنین باید ع ز نو بهار خط او شگفته شد دلمن چه شگفتن مرغ غریب است — ایضاً

قیمت یاقوت زرد از سرخ افزون تر بود	سوی جانان گر نداری چهرهٔ کاهی مرو

یاقوت زرد جائی بنظر نیامده و بگوشش هم نرسیده

دخل ماجد بر کلام ملا یقیمای احسان مشهدی

مکن ز ضعف بدیوار تکیه چون تصویر	که جلوه گاه تو آئینه خانهٔ زین است

اگر بجای ضعف لفظ ناز باشد خوبست

دخل و اعتراض ماجد بر کلام میر نجات ایرانی

آرزو در دل گره گردید زان بد خو نجات ... چون بیان عرض مطلب بر زبان لالها

تبدیل این مقطع باین طور باید ع آرزو در دل گره از ترس آن بد خو نجات

گشت همچون عرض مطلب بر زبان لالها چه بیان و عرض هر دو یک معنی دارد

ایضاً

هست پاکان را ترقی در تحمل بیشتر ... صبر بخشد رتبهٔ پیغمبری ایوب را

ازین بیت مفهوم میشود که پیش از صبر که حضرت ایوب کردند پیغمبر نبودند و این خلاف واقع است

ایضاً

عقل ما را در شراب ناب می آرد بچرخ ... خار و خس را جلوهٔ سیلاب می آرد بچرخ

تبدیل مصراع اول باین طور مناسب است ع عقل و هوشم را شراب ناب می آرد بچرخ

چه در مصراع نجات معلوم نمیشود که عقل را کدام در چرخ می آرد

دخل ماجد بر کلام شیخ محمد علی حزین اصفهانی

گر از غم حزین نگذشت در تن قطرهٔ آبی ... خوشا صیدیکه زینت میدهد دامان قاتل را

اگر در مصراع اول بجای لفظ آبی لفظ خونی و در مصراع ثانی بجای زینت میدهد

لفظ رنگین میکند باشد زمین شعر باسمان میرسد ... ایضاً

هر حلقهٔ زنجیر شد نقش چشم غزالی ... بنگر که کجا حیرت دیوانه کشیده است

درین بیت بجای حیرت وحشت می باید — ایضاً

از مهر غم ترا به از دل
در سینه داغدار داریم

در مصراع اول بجای از مهر کلمه چون لاله مناسب می نماید

دخل واعتراض ماجد بر کلام محمد قلی سلیم طهرانی

منم آن مرغ که دل نوحه طراز است مرا
که قفس تنگ تر از چنگل باز است مرا

درین بیت بجای که قفس آشیان مناسب است — ایضاً

رسوای کوی عشق چو خورشید گشته ایم
از بام آسمان فلک افکند طشت ما

درین بیت بجای آسمان لفظ خویشتن باید چه آسمان و فلک هر دو یکیست — ایضاً

بسکه گل سر زده از خار سر هر ماهی
کوچه موج بدریا چو خیابان گل است

خار بر سر هر ماهی نمی باشد اگر ماهی را باشد حکم النادر کالمعدوم دارد

دخل واعتراض ماجد بر کلام مرزا محمد علی صائب اصفهانی

خصم سرکش شود از راه تحمل مغلوب
خاک خاموش به از آب کند آتش را

تبدیل مصراع اولی چنین مناسب است ع از ره عجز شود دشمن سرکش مغلوب

چه عجز و خاکساری را با خاک نسبتی است — ایضاً

مشو از نفس ایمن تا توانی آرمید آنجا
که بیم اینجهانی میشود دلگیر امید آنجا

این مصراع است می نماید ع که بهم اینجا خواهد شدن یکسر امید آنجا — ایضاً

مرا چو رشته مکتوب می توان پیچید | زبسکه دوری آن سنگدل گداخت مرا

مصراع اخیر چنین پسندیده است ع زبسکه دوری آن سبز خط گداخت مرا

ایضاً

سهل باشد گر ز آتش دستی فرهاد من | هر رگ سنگی شود چون شمع روشن سنگ را

تبدیل این بیت باینطور مناسب است ـه اینچنین باشد گر آتش دستی
فرهاد من :: هر رگی خواهد شدن چون شمع روشن سنگ را :: ایضاً

ساخت هر زخم تو لب تشنه زخم دگرم | آب تیغ تو هم ای کان ملاحت شور است

این مصراع چنین نیکو می نماید ع آب تیغت مگر ای کان ملاحت شور است ایضاً

آتشی کز شوق او صایب مرا در زیر پاست | خار صحرای ملامت فرش سنجاب است

در مصراع اول زای سببیه بالای آتش بیفزایند یا کاف صفت را دور نمایند تا
معنی بیت چسپان گردد — ایضاً

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیر است | مد بسم الله دیوان بقا شمشیر است

بجای لفظ ساحل موجه خوشنما است — ایضاً

ذوق نظاره گل در رگه پنهانست | ای مقیمان چمن رخنه دیوار کجاست

این مصراع احسن می نماید ع ذوق نظاره گل در جگرم خار شکست :: ایضاً

جز دود دل نچشید کلی از وصال شمع	فانوس ساده دل که چه‌ها در خیال داشت

چونکه در مصراع اخیر کاف زایدست باینطور نکو مینماید ع فانوس ساده لوح چه‌ها در خیال داشت

ایضاً

نیست زاندیشهٔ فردا غم امروز مرا	وقت آنخوش که ندانسته که فردائی هست
بجای لفظ نیست هست خوبست	ایضاً
دواند در همه جا ریشه بیقراری عشق	که نبض سنگ هم از اضطراب خالی نیست

مصراع اول چنین چست معلوم میشود ع جهان پرست برنگی ز بیقراری عشق

پوشیده نماند که واصف در معدن الجواهر مرزا محمد علی صاحب را خاتم رسل ثلثهٔ شعرا

نعوذ بالله منها مقرر کرده و در وصف تاج الامرای ماجد این دو بیتی بتحریر درآورد

رباعی

تاج الامراست افصح کشور ما	در ملک سخن سرورش داد خدا
واصف به ثنا تاج گذارش آمد	ای اهل سخن چیست دگر عزم شما

اکنون انصاف این مقدمه بدست عزیزانست و انفصال این معامله در اختیار

منصف طبعان که سروری ملک سخن ماجد را زیبد یا خطاب خاتمیت رسالت

این فن صاحب را سزد از آنجا که گردش چرخ بی مدار بریک قرار نیست و کار و بار روزگار

ناهنجار پایدار نی ماجد در آغاز شباب بعارضهٔ اسهال خونی دوم ذی الحجه ۱۲۱۶

یکهزار و دو صد و شانزده هجری ازین سپنجی سرا رحلت نمود و در شاهراه میلاپور متصل باقی گشته روبروی مسجد حافظ احمد خان آسود اگرچه تواریخ رحلتش از معاصرین او دل سامعین را بدرد می آرد اما مصراع ریخته فایق ع امیر الملک ماجد نوجوان رفت کار نمک بر جراحت میکند امیر فکرش بفرمان روائی ملک مضامین تاج مجد و اعتلا بدین آئین بر سر دارد ه

نخواهد بست مانی نقش خط آن پریرو را ‌ اگر از جوهر آئینه سازد خامهٔ مو را

اگر راحت طلب باشی اسیر رنج خواهی شد ‌ که خفتن برق باشد خرمن عیش زلیخا را

بگلشن بسکه ریزد رنگ مستی چشم مخمورش ‌ بدوش آرد صبا بیرون گلشن بوی گلها را

حسین از بسکه عشق آن میانم ناتوان دارد ‌ نه چون طفل اشکم مانده در آغوش مژگانها

در فراقت را حتم با رنج میگردد بدل ‌ بیتوام مانند چراغ خانهٔ چشم شیر را

بیت در دیوان سودا همچو من بینی کجا ‌ بر سرم زد نقطهای انتخاب از شکها

حوادث رونق کار دل آشفته ام باشد ‌ شکستن زیب بخشد چون خط زلف عروس اینجا

خطا یاقوت را زیر و زبر از رشک او دل شد ‌ جو از گلبرگ سر زد سبزه یعنی خط از آن لبها

بنده اعظم هم درین گلزمین نهال سخن را ببرگ و بار خوبی نشانیده ام و بنسیم فکر بلند از هار مضامین را گل گل شگفانیده ه

دهد رنگ قبول آخر سیه بختی به مطلب‌ها / که میباشد نهان چون وقت اجابت در دل شب‌ها
کشیدم آنچنان صاف لب او از سیه مستی / برون افتاد درد باده یعنی خط ازان لب‌ها
نهان دارد سحر چون در بغل آیینهٔ شب‌ها / زند یاد خشن بر دل هزاران نیش عقرب‌ها
ملجد
هر گاه بر ریخت مژه وا می شود مرا / مد نگاه دست دعایی شود مرا
نشو و نما فروتنی از ما گرفته است / دارد زمین صفت سر ما جوش نقش پا
پامالی است آینهٔ عیش خاکسار / ما چه زمین صفت شده گلپوش نقش پا
خمار غم ز جیب بادهٔ شادی برآرد سر / که دارد گریه را در آستین خندیدن مینا
نیست ممکن که خیال تو ز خاطر برود / بدلم از تو دهد یاد فراموشی‌ها
بی اختیار گریهٔ مستانه میکنیم / در کف مستان شیشه نباشد عنان ما
از بلا ترس نداریم که ما را چو حباب / خانه از سنگ شدن یافته تعمیر در آب
از بس عرق ز خجلت دندان یار ریخت / بگذشته است از سر در خوشاب آب
آن بحر حسن پیش من آید چو بی حجاب / قالب تهی ز شوق کند دیده چون حباب
تا دیده است روی تو ای دلبر آفتاب / کرده است آب آینه در صباح آفتاب
ما چه از کف هیچگه مگذار دامان وطن / از شکستن دور باشد تا بود گوهر در آب
عشق زنار ز اسلام نرفت از دل من / همچو تسبیح که در کشش مسلمانی ریخت

شاه جهان عاجزی و خاکساریم　　همچون زمین زلف کف پایم افتادست

نبود عجب اگر ز پدر خوب شد پسر　　ما چه ز سنگ شیشه و آئینه بهتر است

سوی من دیدن پنهانی لطف آمیز شد　　آتشی بود که در خرمن مایوسی بخت

طرف سوز دل من نتوانست شدن　　شمع بر تربت من آمد و گریان برخاست

جلوه گر میشود از مطلع خود ماه بناز　　پرده از چهره برافکن که تماشائی هست

از حیرت حسن تو به هنگام تماشا　　گیرد ز مژه دیده من در دهن انگشت

یار تنهاست فدای تو شوم ای ساقی　　یک دو جامی که ادب مانع جرأت نشده است

نگاه از ناتوانیها به چشم بر نمی آید　　برافکن پرده را ای بدگمان از روی رخشانست

نه محتاج بهارم نی هراسان از خزان هستم　　که همچون گلشن تصویر باغم تازه و خشک است

دل مست عشق آن صنم سبز رنگ هست　　مانند چرخ کاسه من پر ز رنگ هست

کس بتقلید چون بزرگ شود　　کوه تصویر را گرانی نیست

قدر لخت دل مرا بشناس　　جام من این عقیق کانی نیست

جان من در طپش از درد دل زاری هست　　نیست آرام در آن خانه که بیماری هست

شد مگر خانه صیاد بعشق تو جهان　　هر کجا می نگرم تازه گرفتاری هست

محفل صافدلان نیست بسامان محتاج　　خانه آئینه نبود به چراغان محتاج

بنده اعظم هم در جواب این مطلع بارقام غزلی پرداخته ام و سه بیتش درینجا
پیشکش انصاف منشان ساخته ۵

خانهٔ صافدلان هست بسامان محتاج … که بسیماب شد آئینهٔ تابان محتاج
میبرد دلبر ما شکوهٔ ناصح به مغان … زده دیو بگردد به پری خوان محتاج
اعظم ما دل بر داغ نهان می دارد … که بصد پرده نهد یافت چو همیان محتاج

ماجد

ضعفم چنان گداخت بعشقت که شد مرا … همچون دهان تنگ تو آئینه دار هیچ
رحم بر ماجد آشفته سرت نیست مگر … مشتوای شانه بآن گیسوی پیچان گستاخ
آئینه اگر بدست گیری … خورشید عرق آب گردد
بسکه در سعی هلاک من بیچاره دوید … از نجوم آبله در پای فلک گشت پدید
خط ز رخسار یار گشت پدید … دود گل کرد ز آتش خورشید
شبی که در کفم آن گیسوی زرافشان بود … بکوچهای خط دست من چراغان بود
پی تعظیم نوای عنبرین خط تا زجا خیزد … بروی سبزهٔ خوابیده شبنم آب میریزد
چه حرف میزند آن چشم سرمه گون با ز … که هر که رفت بنزدش خموش می آید
مسافران عدم را چه لذتیست بخواب … که هر که چشم بپوشید گاه باز نکرد
گره بر بند مژگان میزند از اشک چشم من … نگردد محو تا از دل خیال جابه زیبالبش

سیر مهتاب نکرده است کسی جز در شب — خط اگر سر نزد از دیدن دلدار چه حظ

آه از گریه که در محفل وصلش چون شمع — مژه وا ننمودم که رسید آب بچشم

بدل ما گشت روشن شمع عشق آتشین رویی — برنگ شعله چو اله خود پروانه خویشم

ز بس نازک دماغ است آن پری در محفل وصلش — بعرض حال چون چشم بتان گویا خموشم

جز داغ هیچ گلی که پدید از رخ تو شد — جانان کجاست کوکب خورشید زاده

ز مستیهای صهبای طرب وصل او دارد — چو بر فواره لیمو اشک بر مژگان من رقصی

به پیشم آمدی واکردم از خمیازه آغوشی — مکن هرگز تغافل این اشارت را چه میدانی

ز بس کردم تماشای بت نیرنگ طاوسی — نمیدانم که مژگانست یا در جلوه طاوسی

مگر افتاده است از پنجه‌اش یاقوت لخت دل — که امشب دست میساید بهم مژگان بافسوسی

مختار

تخلص سیف الملک انور الدوله محمد انور خان بهادر حسام جنگ پسر سیوم جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه است در سن ١١٦٦ یکهزار و یکصد و شصت و شش هجری در شهر مکرر از ظلمات عدم بمشرقستان وجود جلوه افروز گردید و کتب متداوله فارسیه و فن عروض و قافیه و مشق سخن بخدمت میر اسمعیل خان ابجدی و میر علی مردان بیک گذرانید علم عقاید و فقه نزد شیخ بهاء الدین آملی خواند و غوامض و نکات طبیه از

حکیم احمد الله خان بسند رساند خط نسخ از میر مهدی خوشنویس آموخت و از شاه
فضل الله خوشنویس نیز درین فن بهرهٔ وافی اندوخت از پیشگاه جناب
تفضل مآب جم جاه علی گوهر شاه عالم بادشاه بحسن توسط فرمان اجب الاذعان نیز
بمنصب شش هزاری ذات و شش هزار سوار و عطای خلعت ملبوس خاص و جیغه
و سرپیچ مرصع و ماهی مراتب و پالکی جهالردار و خطاب مرقوم الصدر کامیابی
حاصل ساخت و در اماثل و اقران سر اعتبار بر اوج افتخار افراخت اسپ را بکمال خوش
عنانی راهوار میراند و چابک سواران روزگار را در کاواک تحیر می نشاند در اواسط حال بمدرسهٔ نزول
اجلال فرمود و همین جا اختیار سکونت نمود با سادات و فقرا صدق عقیدت و حسن
ارادت میداشت و خدمتگذاری ایشان عین صلاح و فلاح خود می پنداشت دیوان
مختصر او مقبول طبایع نکته سنجان و منظور خواطر دقیقه فهمان است در سال یکهزار و دوصد و ۱۲۱۷
هجده هجری ترک دار فانی گرائیده ملک جاودانی گزید و الیاس نعش او را به شهر نگر بردند
و بآیین والد ماجدش مدفون کردند عنان اشهب سخن باین جا پیچیده دست اختیار خود میدارد

آیین دلبری نبود بی حجاب را
جز رنگ بوی نیست گل آفتاب را

از بوالهوس محبت قلبی طمع مدار
نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را

چشمهٔ سیماب هیچ شد ز نقش پای ما
بی رخش از دل طپیده ها چه در جوشیم ما

ازبس گداخت کاهش هجر تو جان ما
بی مغز همچو نی شده هر استخوان ما

مختار از نگاه نگار یگانه ام
بیگانگی بخویش کند آشنا مرا

بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است
جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است

رموز پیچ و تاب زلف او را شانه میداند
زبان ناله زنجیر را دیوانه میداند

بود افتادگی آیین معراج مطالب ها
بهار خاکساریهای ما را دانه میداند

بهر قطع آرزوهای جهان از خاطرم
جنبش مژگان جانان کار صد شمشیر کرد

ذوق عریانی چو یابی تن بپوشش کی دهی
راز رسوا گشته نتواند که پنهان شود

نقش رخش که بود نهان در سواد چشم
از خون دیده بر در و دیوار می کشم

بنیم غمزه توانی که قتل عام کنی
نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

مشهود

تخلص سید علی محمد قادری پسر سید نور الله قادری نقویست سلاله سادات کرام این دیار و نقاوه شیوخ ذوی الاحترام روزگار وطن آبا و اجدادش بیجاپور کرامت معمور مولد و منشای او دار النور محمد پور در سال یکهزار و یکصد و شصت هجری از تنگنای عدم بعرصه شهود رسید و کتب فارسیه عربیه بقدر احتیاج بخدمت عم بزرگوار خود سید کریم محمد قادری گذرانید خرقه خلافت جمیع سلاسل علیهم از دست ایشان

در بر نمود و در اشغال و اذکار و چله کشی و ورزش اینکار عمری صرف فرمود با وجود حصول نعمت قناعت بحکم دل بیار و دست بکار و بسیر و سیاحت امصار می آورد و پیش امرای ذوی الاقتدار بکمال عزت و اعتبار گذران اوقات میکرد آخر کار در مدراس سنگ بر موزه انداخت و در سال یکهزار و دو صد و بیست و هشت هجری بعد وصال شاه حقیقی پرداخت و الیانش نعش او را بارکات بردند و در جنب بزرگ مولوی واقف که با او نسبت خواهرزادگی میدارد تاریخ رحلتش چنین می نگارد

آن سالک طریقت سید علی محمد | بهر نزول رحمت از حق چو مستحق شد
سایل شدم ز هاتف تاریخ رحلتش را | گفت از سر ارادت مست شهود حق شد

گاه گاه باقتضای طبع موزون ترانه سخن عارفانه مینواخت و گاهی تخلص خود مشهود و گاهی شهود تحریر می ساخت شاهد فکرش بر منصه شهود چنین جلوه گری می نماید

چشم من اشکی که ریزد در غلطان میشود | تکمه زینت ده چاک گریبان می شود
کردیم چاک چشم بتار مژه رفو | ما بسته ایم این در دل را ز نگاه او
خوردند و رفته اند حریفان رحیق عشق | یک قطره کم نگشت ز لبریزی سبو
در سمع کس صریر ز کلکم نمیرسد | باشد مداد خشک با و سرمه در گلو
مشهود بجا گستر پیری نتوان یافت | از دود خضاب آتش ایام جوانی

معجز

تخلص غلام محی الدین پسر محمد ندیم الله نایطی شافعیت وطن اسلافش اولاً مدینه
منوره و ثانیاً بندر پانڈا بوندا و بیجاپور بود و او در سنه ۱۱۷۳ یکهزار و یکصد و هفتاد و سه
هجری در محمد پور عرف ارکات چشم بنظاره جلوه گاه هستی کشود و اکثر کتب فارسیه
و عربی تا قطبی و میر بخدمت مولوی شرف الملک بهادر و میر محسن محمد عاصم خان
و امیر الدین و غیرهم خواند و بذکاوت طبع در علوم جداگانه استعداد شایسته
و مواد بایسته بهم رسانید پس بعمر هفده سالگی از انجا بمدراس رسید و نظر بتعارف
قدیمی بزرگان خود مشمول عواطف محمد محفوظ خان بهادر شهامت جنگ گردید
کلام مرزا عبد القادر بیدل علیه الرحمه از علی دل خان که بیک واسطه نسبت شاگردی
بانجناب میداشت سند ساخت و باستفاده غوامض و نکات فنون کثیره و مشق
سخن بحضور مولانا آگاه رحمه الله پرداخت در عرصه قلیل فضایل و کمالات او
شهرت گرفت و بلند آوازه علم و هنرش بهر سو رفت جناب نواب قدسیه دران
امیر الامرا بهادر فردوس مکان او را طلبید و از ملازمت خود مشرف فرمود
برای پرورش تعلیم فرزند ارجمند خویش جناب نواب عظیم الدوله بهادر رحمت تا
سر بلندی بخشید سالی چند برین بر نیامد که امیر موصوف کوس رحلت زد و الله

ماجدش جناب نواب والاجاه جنت آرامگاه او را بملازمت خود گرفته برهمان خدمت
بحال داشت و فرزندان و دامادان خود را هم بشاگردی او گذاشت چون رفته رفته
جناب نواب رحمت مآب بر مسند ریاست نشست و پرورش وابستگان اینده دولت
بذات شریفش صورت بست خواست که او را از خدمت مدار المهامی دربار بنوازد و
بدیگر مناصب مناسب سرفراز سازد مغفور سر از اقبال آن پیچید و بعرض رسانید که
من غلام محی الدینم بندگی کسی در این عالم نکنیم نواب معزی الیه یکصد و چهل روپیه مشاهره
او معین نمود و بجد و کد تمام بنابر تربیت خلف الرشید خود نواب اعظم جاه بخواندن
مامور فرمود و کمال تعظیم و اکرام و توقیر و احترامش میکرد و حقوق شاگردی او کما ینبغی بجا
می آورد و صحبتش را غنیمت میپنداشت و صوابدید او در هر امر مغتنم می انگاشت مغفور بعد
چندی از عمر و از شکستگی خاطر ترک همه کار گفته انزوا گزید و اوقات عزیزه را مصروف
تدریس طلبه فارسی گردانید در علم فارسی بعد مولانا آگاه نظیر خود نداشت
و علم شهر استادی در عرصه روزگار افراشت آخر کار در سال یکهزار و دو صد و بیست و
نه هجری دل ازین دنیای ناپایدار شکست و در بزم خموشان نشست قادر عظیم خان بهادر
ناظم که پسر کلانش بود تاریخ وفاتش چنین تحریر نمود ؎

حضرت محی دین ز صرصر مرگ	چون صبا رفت سوی باغ نعیم

بود سالار اہل فضل و کمال | متصف با سخا و خلق کریم
ماتم آنجناب بی ہمتا | دل این مضطرب نمود دونیم
ہاتفم گفت با لب افسوس | سال مرگ پدر که درد عظیم

دیوان قصاید و غزلیات ہر دو میدارد و اکثر آن در نعت و منقبت می نگارد و عیسی فکرش باحیای مضامین چنین اعجاز سخن می نماید

ص

در وضع خاموشی است کمال بیان ما | آئینه وار ساکت و گویا زبان ما
کند بی بال و پر تیر فلک را ترک چشم او | به تیر غمزه چون پیوند سازد قوس ابرو را
صد میکند چون وقف ایاغ گرفتست | یکدور که بی باده تباه است دل ما
کلفت بلوح خاطر عشاق ہرزه نیست | بهر صفاست آئینه خاکستر آشنا
حسن جانان بی خطر از طعنه بدبین بود | از خروش سگ چه نقصان پرتو مهتاب را
نیست غم نخوت سرکه بهر تعظیم نخاست | مست لایعقل چه داند شیوه آداب را
دل آئینه چون سیماب میلرزد ز بیتابی | مبادا شعله حسنش دهد بر باد آبش را
مانند موج بیهده جوشش کار ماست | دریا همی کشیم چو پیمانه حباب
عدم تشخص خود نماشدن است | غنچه را گل شدن فنا شدنست
نقد وصلش بکف نیاید مفت | خود به مجبوب رونما شدن است

چشم عالی همتان بالا نه بیند از غرور — گر چه اختر بر فلک باشد نگاهش بر زمین است
کنون که شاهد گل مست جلوه پیرایی است — خمار توبه کشیدن قصور دانایی است
بهر که مینگرم جام دل بکف دارد — نگاه مست که امشب بباده پیمایی است
حسن اعجاز تو تا گوهر مرا بشکست — موجهٔ نور ز دریای کف سوی بخت
سرمهٔ چشم ترا نام خدا اعجازیست — که بیک چشم زدن محشر افغانم کرد
بالای فتنه خیز تو هرگاه سر کشید — فریاد شد ز عالم بالا بلا رسید
تکبیر اولین است سلام وداع خویش — عشاق چون نماز محبت ادا کنند
علاج ضعف دل من نکرد هیچ کهی — ز لعل خویش که گلقند آفتابی بود
سوی من ای گل خورشید قیامت نظری — که چنان سوز غمت سر و چراغانم کرد
تمنای کنار تو چه پرسی همدم — سخن از زندگی ماهی بی آب مپرس
دل رفت و داغ عشق تو در سینه ام نشست — اینست در فراق تو ام یادگار دل
نه اشک نیست اینکه بهر سو فال دیدگان — بهر دم قرعه انداز است چشم
ز پا افتاده را عالی مقامات پایه بخشد — کند بر عالم بالا بجذب خور سفر شبنم
ز پا افتاده کیها هم بچشم کم مبین هرگز — که دارد گرد من بر دامن آن کاه ره دوستی
[illegible] دعاست — تا ز چاک جگرم رشک گلستان گردد

مجروم

تخلص سید شاه حسین قادری پسر سید شاه عبد القادر نیلوریست سلسلهٔ نسب او از جهت پدر بواسطهٔ سید حسن جعفری الحسینی بجناب امام جعفر صادق رضی اللہ عنه میرسد و از طرف مادر بخدمت سلطان الاولیا شیخ عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنه منتهی می شود جد امجد او سید حبیب اللہ قادری از بیجاپور برآمده مدتی در حیدرآباد و چندی در مچهلی بندر اقامت گزید پس فایز کرناتک شده در بلدهٔ نیلور سکونت ورزید مجروم در نیلور در سن ۱۱۹۰ یکهزار و یکصد و هفتاد و هجری در بزم هستی پرتو ظهور انداخت و بعد رسیدن بسن شعور کتب درسیه فارسیه و عربیه تا کافیه و مشق سخن پیش عم خود سید میران قادری مرحوم که مدرس مدرسهٔ نیلور بود سند ساخت از برادر بزرگ خود مولوی سید محمد قادری بهرا استفاده علمی نمود و بیعت و خلافت طرق متعدده با اجازت اعمال از والد ماجد خود حاصل فرمود در سال یکهزار دو صد و شانزده ۱۲۱۶ هجری وارد مدراس گردیده در مکانی که متعلق مسجد جامع میلاپور است فروکش کرد و بوسیلهٔ شرف الامرای مرحوم نفقد ملازمت جناب نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب بدست آورد بعد چندی عزلت از زوایسند خاطرش افتاد و تا مدت حیات قدم از دروازه

مسجد بیرون نهاد به تعلیم و تدریس تلامذه اشتغال میداشت و به تلقین ارشاد طلب همت میگماشت آخر کار در سن یکهزار و دوصد و پنجاه هجری ازین دار فنا رحلت نمود و در زمین عقب آن مسجد خوش آسود انفاس عارفانه او باین نفاست از جرم سقم مبراست

روید هزار لاله بسنگ مزارها … تا سر زند نشان ز دل داغدارها

صد روضهٔ بهشت بود فرش راه او … مجرم مروز کوچهٔ این گلعذارها

ساغر صهبای وحدت میدهد از شوق دل … دست ساقی مجرم سر کرده رندانها

پر در و شد لان باید طمانیت مدام … در پس آئینه آرامی بود سیماب را

جمال دوست به بینی بچشم کربانم … که بی حجاب بود آفتاب در ته آب

گر به بیند خال رخسار بهار افزای تو … داغ دیگر لاله در کوه و چمن پیدا کند

چون بامید قد و مت زنده در کویم … ز نیها از مشهد ما دامن خود را کشد

دل میکشد جمال تو کاکل علے الخصوص … شد آفت گلبن سنبل علی الخصوص

ناز و کرشمهٔ تو دل قدسیان ربود … از ما ببرد صبر و تحمل علے الخصوص

معاون

تخلص غلام حسین مخاطب بمعاون خان پسر محمد شریف الدین است وطن اسلافش دار النور محمد پور عرف ارکات بود و پدرش وارد مدراس شده ملازمت ا

امیر الامرا بهادر اختیار نمود معاون در سن ۱۱۹۹ یکهزار و یکصد و نود و نه هجری که
مطابق اعداد نام اوست در بنجاره و بعرصهٔ وجود آورد و بتحصیل بعضی کتب درسیه
فارسیه از نظم و نثر نزد خال خود عبد القادر طراز و محمد جعفر گوهر استعداد شایسته بهم
گرد و مشق سخن بی اختیار تخلص هم پیش ایشان گذرانید و در زبان انگریزی لیاقتی شایسته
بهم رسانید بسبب دست دادن امتحان و حصول لیاقت نامه از طرف ارباب
حکومت بتدریس و تعلیم اهل فرنگ پرداخت و از آن باز تا مدت دراز در قلعهٔ چنگلپت
و قلعهٔ تریناپور و فرنگی کنده و دیگر اضلاع متفرقه متعلقهٔ مدراس به پیشهٔ منشی گری
ترجمه نویسی گذرا اوقات میساخت آخر الامر در سال یکهزار و دو صد و پنجاه و هشت
هجری ترک روزگار کمپنی بحسن توسل دبیر الملک بهادر ملازمت این سرکار دریافته
در مبادی حال بتمشیت امور متعلقهٔ کچهری انگریزی مامور گردید و رفته رفته بمقتضای
کمال ذاتی و جوهر فطری از عهدهٔ مترجمی سررشته دار آنجا و خطاب رقوم الصدر و اضافه
مشاهره کام دل حاصل گردانید همواره در بزم مشاعرهٔ اعظم حاضر گشته افکار
خود بنظر سخن سنجان میگذرانید و هرگاه تخلص معاون از طرف اعظم حاصل نمود
خلعت فخر و شادمانی در بر کشید مرد حلیم الطبع و کم سخن و مصداق المستشار مؤتمن
بود و دلبری بکمال عجز و انکسار و خوش خلقی و فروتنی میر بود آخر کار در سنه ۱۲۸۶

یکهزار و دو صد و شصت و هشت هجری در مقام فرنگی کنده که از مدراس فاصله هشت میل دارد جهان فانی را بدرود کرده بسفر دار البقا گرائید و همانجا کنج لحد را منزل آسایش گزید معاون طبعش بمترجم سخن باین سررشته آشنا می کند

مبرای عندلیب از باغ بیرون آشیان ما را	دمد صبح بهاران عاقبت شام خزان ما را
بسکه از حد گذشت خواری ما	سایه هم رم کند ز یاری ما
عمر چون ریگ شیشهٔ ساعت	میرود در نفس شماری ما
عشق تو زینسان سوخت من بیسر و پا را	شد سرمه ز خاکستر من چشم هوا را
سایه بر سر میکند بال همایم زان سبب	استخوانی چند باشد زیر پیراهن مرا
خود بخود روشن شود داغ دل بیتاب من	چون چراغ برق کی حاجت بود روغن مرا
تا معاون از تنم جز استخوان و پوست نیست	میبرد از جا هوا چون کاغذ بادی مرا
بشوق دیدن آن ماه عالمتاب در شبها	رمد چون دیدهٔ تصویر خواب از چشم کوکبها
بسکه دل شد محو حیرت از تماشای رخت	ماند موج اشک در چشمم چو در آئینه آب
گریه با ناله بر شور معاون چه بلاست	بحر هم از کف خود پنبه بگوش است امشب
طول امل چه سود دهد جز وبال جان	گر کوته است دامن تو بیم خار نیست
آب در دیده و آتش بجگر می دارد	شمع از من مگر این طرز غم آموخته است

راز عشقش بود پنهان در دلم از دیر باز — طفل اشکم کرد پیش مردمان رسوا و فاش

حسن روی تو کجا منت مشاطه کشد — بنود آتش خورشید بدامان محتاج

تا زدم از صدق دل دست بدامان صبح — نعمت فیضان حق یافتم از خوان صبح

بر قند لبش چشم جهان محو تماشاست — کز حسرت آن هر مژه ام بال مگس شد

تا عشق او نشست بدل عقل جا گذاشت — چون سبحه‌کش دو دست بیک آستین کشد

سیل و بنا کجا و پیر کجا — رعشهٔ دست دست رو باشد

در وطن باشد سفر سرگشتگان عشق را — این سخن بر من عیان از گردش پرگار شد

سختی دوری بکش ایدل چو خواهی وصل یار — بلبل از گل بهره ور گردد چو بستانی رنج خار

گفتم که اگر بجای دوری لفظ دوران باشد خوبست چه خار را با سختی دوری مناسبتی نیست همه یاران پسندیدند و معاون هم تسلیم نمود

معاون

جدا از صحبت تو زندگی بود مشکل — مکن چو سایه مرا از رفاقت خود دور

گره گردد شگفتن زیر لب چون غنچه هر کرا — اگر بیند به گلشن در تبسم لعل خندانش

چون سمندر خورم از آتش دل آب حیات — خانهٔ زندگیم را کند آباد آتش

وصل میسر نشود بی ضرر — رنج به بلبل رسد از خار گل

تا گشت دل شهید بشمشیر ناز او — شد پیرهن ز خون همه افشان در آستر

گفتم که درین بیت لفظ آستین زاید چرا که در پیرهن آستین هم داخل است
پس تکرارش بیفایده می ماند معاون مصراع ثانی باین طور تبدیل نمود ع
دامان من ز خون شده افشان و آستین ؎ معاون

اشیا بهر گشته میباشد بعکس وقت غیر	زین سبب یابد ز دم لقمهٔ خود در گلو
بچشم طوق قمری حلقهٔ زنجیر را ماند	دل من بسکه شد دیوانهٔ سرو خرامانی

منتظر

تخلص سید شاه فتاح احمد پسر سید شاه احسن الله قادری فخریست در سال یکهزار و دوصد و چهل و یک هجری در مدراس از روی خود نقاب عدم کشید و کتب متداولهٔ فارسیه پیش میر فضل علی مجروح و مولوی واقف گذرانید مشق سخن هندی از مجروح و فارسی از واقف ساخت و نزد شاه نور الله خوشنویس بدرستی خط نستعلیق پرداخت اکثر اوقات در محفل میرزا عبد الباقی وفا میرفت و از و استفادهٔ سخن و محاورهٔ این فن میگرفت بخدمت پدر خود از ارادت و بیعت مشرف گردید و خرقهٔ خلافت هم از دست او در حضور مشایخ و فقرا پوشید در سلک نظم مشاعرهٔ اعظم الملک میرسید و غزل طرحی میگذاشت با هر یکی کمال خوش خلقی و مدارا ظاهر میکرد هر چند بعضی یاران با او شوخیها می نمودند اما او هیچ بر زبان نمی آورد در سال یکهزار و

دوصد و شصت و هشت هجری بعارضهٔ ذات الصدر در عین شباب از این
جهان رحلت نمود و در جنب مزار پدر خود که در شاهراه سعید آباد عقب مسجد
فضیلت النسا بیگم واقع گشته آسوده نظار کی فکرش باین طور چشم در راه قاصد مضمون میدارد شد

حیف جز درد و آه و زاری ها | کس نیاید بغمگساری ها
بعد قتلم شعله رو فرما تو مدفن زیر پا | مشهد پروانه دارد شمع روشن زیر پا
سوختن خود را براه عشق او پروانه سان | گشت ایمعنی ز شمع انجمن روشن مرا
ز شادی همچو ماه نو بخود بالیده ام یکسر | چو دیدم مهربان بر خود دل نامهربانت را
تا زخم تیغ ابروی آن ماه خورده است | جاریست بر فلک ز شفق خون آفتاب
بهر صلاح گرمی و سردی ز روی فقر | مشکور سایه گشتم و ممنون آفتاب
معتقد هرگز نخواهد شد غریق بحر عشق | چون کدوی خشک زاهد گر رود در زیر آب
طفل سرشک چون ز یتیمی فتد بخاک | پرورده‌اش بگوشهٔ دامانم آرزوست
جمع خاطر کی بود یارب مرا چون لفظ یار | عمر من افسوس بکسر و پریشانی گذشت
بزم حیرت زدگان نیست بسامان محتاج | باغ تصویر نباشد به بهاران محتاج
بنگرم همچو مهر ببالین ز روی لطف | بیمار تو چو صبح دم واپسین کشد
سر بسر سوزد مرا با هر که گشتم آشنا | بخت من از طالع پروانه باشد یادگار

تا دید قامت تو چو قمری ز جوش عشق | باشد فدای سرو چمن باغبان هنوز
خنده زنم گریه کنم هر سحر | تا شدم آگاه ز اسرار گل
یک گره از رشتهٔ تقدیر خود نگشوده ایم | ناخن تدبیر را هرچند ما فرسوده ایم

مطلع معاون هم با این مطلع توارد دارد ص

ناخن تدبیر را هرچند ما فرسوده ام | عقده از رشتهٔ تقدیر خود نگشوده ایم
(مستزاد)
فرو بخت ماهتاب چشم جام و خندهٔ صبح | بی عشرت نمی خواهیم دیگر هیچ سامانی

ایضاً مختار

تخلص باقر حسین مخاطب بخطاب پدر خود حسن علیخان از اولاد محمود بیجری
از عمدگان قوم نایطه و سخن‌دان این طایفه است در سنه ۱۲۱۰ یکهزار و دوصد
ده هجری در قصبهٔ سرینگ پتن لباس عنصری در بر کشید و در عمر پنجسالگی
از انقلاب روزگار رو بر همی آن دیار مختار غربت شده همراه پدر خود به محمد پور
عرف ارکات رسید کتب فارسیه نزد پدر خود و میر باقیخان و سید منان
حسینی خواند و مشق سخن هندی پیش در حسین شاگرد حکیم تحمل که در مراثی غمگین تخلص
میکرد نمود از انجا در سال یکهزار و دوصد و سی هجری فایز مدراس گردید و همین جا
توطن گزید بعد چندی از پیشگاه جناب نواب رضوان مآب خطاب مرحوم الصمد

حاصل ساخت و سر اعتبار بکیوان افتخار برافراخت خیال فکر هندی خصوصاً مرثیه گوئی بیشتر دارد و شعر فارسی کمتر می نگارد مراثی او در اطراف ممالک هند رفته و در هر جا رواج خوبی گرفته در محفل مشاعرهٔ اعظم داخل و بفکر غزل طرحی مایل است زمین سخن باین شگفتگی در اختیار خود می دارد

هر که سازد سرکشی همچون حنا شوخ چشم
زود بیند از هوای خویش مدفن زیر پا

تیغ بهر کشتنم برکش که در میدان عشق
سر بریدن از تو خوش از من طپیدن زیر پا

در پریشانی نمایم صید نخجیر خیال
داد زلف او مگر تعلیم صیادی مرا

ای بپیش آفتاب رخت رنگ مهوشان
مانند شبنم از گل رخسار جست و رفت

عیش و نشاط اهل جهان را ثبات نیست
چون دامن بهار که آمد بدست و رفت

جز تهی دستی نکردم حاصلی زین صیدگاه
چون کمند آخر نصیبم پیچ پیچ و تاب شد

همچو شمع محفل شب زنده داران طبع من
هر زمان مختار روشن تر ز ترک خواب شد

همچو پروانه بر چراغ رخت
شمع فانوس آسمان سوزد

بجز دو حرف خط و زلف از بیاض حشر
نخوانده ایم مطول نه مختصر از فراغ

منور

تخلص سید معین الدین المخاطب بمنور قسم خان پسر سید عبد القادر خوشنویس ملازم

سرکاریست در سنه ۱۲۱۷ یکهزار و دوصد و هفده هجری در حیز شمع وجود مشعل ظهور منور ساخت
و در کم سالی همراه پدر خود بمدراس رسیده طرح سکونت انداخت چند رسایل
صرف و نحو عربی پیش پدر خواند و فن خطاطی و دیگر صنایع که لازم خوشنویسی است
هم از وی بسند رسانید چند کتب فارسیه و رساله عروض و قافیه نزد عم خویش سید جعفر علی
واظفری و رایق گذرانید و در مشق سخن هم از ایشان مستفید گردید در سال ۱۲۴۰ یکهزار و دو
صد و چهل هجری ملازم این سرکار شده بخدمت منشی گری دار الانشای تنفیذ
احکام عدالت عالیه پرداخت و بعد چند سال تبدیلش از منشی گری کچهری دیوانی
عال سر افتخار افراخت تا حال بر همان عهده اشتغال میدارد و تعلیم متعلمان خط فارسی
نظر بدیگر خطوط بخوبی مینماید شمع فکرش باقتباس نور التفات اساتذه چنین روشن است

خواستم ز خدا طالع آئینه جبین را
تا سیر به بینم رخ آن مهر جبین را

مگر باشد هوای شمع روئی در سرش هم را
که آتش در جگر افتاد فانوس خیالی را

به محفلی که رخش نور بخش نظاره است
هزار دیده چو آئینه نقش دیوار است

رو بروی جلوهٔ رخسار آن خورشید رو
سر بسر آئینه از خجلت در آب استاده است

بسکه محو خیال جانانم
همچو آئینه چشم حیرانم

تا هوادار زلف پیچانم
هر نفس مو بمو پریشانم

رباعی

ای دست گهربار تو نیسان کرم
داس زصدف داشته در پیش تو یم
موسی جی فیض تو ز ماهی تا ماه
چون فلس نموده در کفت قدر درم

مخلص

تخلص سید درویش پسر سید محی الدین قادری و نبیره سید شاه منصور قادری است سلسله نسبش بجناب قطب ربانی محبوب سبحانی رضی الله تعالی عنه میرسد و از اعمام سید محمد خالص باشد در سنه ۱۲۳۹ یکهزار و دوصد و سی و نه هجری در صدا اسس عقده عدم بناخن هستی کشاد و بمجرد حصول شعور دل بکسب علوم نهاد در عربی تا شرح ملای جامی قدس سره السامی پیش مولوی شیخ جیه الدین خواند و کتب رسمیه فارسیه نظما و نثرا و فن بیان و معانی و عروض و قافیه و مشق سخن از مولوی راقم بپند رسانده در محفل مشاعره اعظم باریاب گردید و باضافه مشاهره خود را کامیاب گردانید طبع چالاک و فهم رسا میدارد و برده و قدح کلام با همطرحان می برداز یا پرداز خیال حسین اخلاص و کرم جوشی دارد — ه

خون گرد زبس شوق کف او دل ما
آئینه ایجال نمودیم حنا را
شد بهر مرش تا فروغ سوز دل ما دگرا
شمع سان در جوش باشد گریه شادی مرا

تنگ چشمان دستگیر ناتوانان میشوند
این تماشا رو نمود از رشتهٔ و سوزنها

گردش جام چشم مخمورش
داد بر باد هوشیاری ها

شود آئینه طوطی الشبنود کر نطق شیرینست
سزاوارست گویم سحر گر طرز بیانت را

بفیض خاکساران چارهٔ بیچارگان کردد
که ره یابند از نقش قدم گم کرده منزلها

بفتر مخلص داغ شعله رویان تازگست
زان چراغ از اب دپیوسته روغن زیبها

از تماشای رخ او گریهٔ من کم نشد
حیف باقی ماند این شبنم بتاب آفتاب

جلوه فرما گر آن خانه براندار شود
مه که از ناله خود خانه بدوش است امشب

گفتم ز بوسه لب میکون آن نگار
مخمور شد که خطر از خمار نیست

نغمه آمد را معدن سیما کند
دلم لبسکه متاع طلبش اندوخته است

آتش بزیر پاست بروشن لالهٔ ما
این نسخهٔ غریب مرا برق جسته گفت

گل برای عندلیب آغوش خالی میکند
تنگ آمد نوبهار از اختلاط ما عبث

منت غیر کجا صاحب جوهر گیرد
نیست ریحان زمرد پی باران محتاج

شوم گریان چو آرم در نظر شکل میانش را
بلی افتد اگر مو اندرون دیده آب آید

از جلوهٔ خطا کم شده حسن رخ جانان
این شعله عجب هست که بر باد خس شد

لطف پیران بود بجان جوان
تیر را از کمان مدد باشد

یافت فیض خامشی در صحبت پاکان کلیم | بند میدارد نفس را هر که غرق آب شد

فرحت دخل کرد که اگر بجای بند لفظ ضبط باشد خوبتر است مخلص جواب داد که محاوره ضبط داشتن بنظر نیامده گفتم که اگر ضبط میسازد بخوانند ابیات همه یاران پسندیدند

عاجزی کن پیشهٔ خود تا بیابی افتخار | مخلص قطره از افتادگی گردید در شاهوار

گره بجبههٔ آئینه موج را نبود | چگونه چین بجبین تو بحیث رنگ ظهور

مخلص بعشق زلف بت همدوشم فلک | زنار در گلو بود از کهکشان هنوز

لب بزخم دلم در خنده می آید بپیکانش | شود آن میزبان خوشتر که باشد نیک مهمانش

اضطرابم میبرد تا دلبر آئینه رو | در صحبت کرده ام سیماب را دلال خویش

استخوان میکند از آه من ایجاد آتش | زانکه پیدا به نیستان شود از باد آتش

خطره لاله یاقوت از خزان نبود | ز حادثات تو کم میشود دل تنگ

هر دم آشفته بود سرخ رو | یافتم این نکته ز رخسار گل

باشیم گه شگفته و چین بر جبین گهی | از گردش فلک چو گریبان و تنیز

حرف النون | نگین

تخلص شرف الدین علیخان چوده سبت از نام آوران قوم نایطه این سرزمین بود ذکرش بکمال سخن یکتلی مینو خلف الرشید او امیر الدین علی در قصبه ادکیر

بتدریس فارسی میپرداخت و کوس خوش استعدادی بشهر استادی مینواخت رایق و کلمه همین قدر احوال او می نگارد و راقم سطور هم زیاده ازین اطلاعی ندارد خاتم بند طبعش بکاوش فکر چنین نقش درست بر نگین صفحه می نشاند ـــه

گریه می آید مرا بر طالع فرزانه ها | بیغمی را مفت بردند از میان دیوانه ها
از برای ساز سوز شعله طبعان شاه عشق | مینویسد بر پر پروانه ها پروانه ها
تمنا بسملم حسرت شهیدم شوق بیمارم | جنون آماده بستم سراپا محو دیدارم
تا نوای خورشید پیکر در دلم جا کرده | دیده ام را شرق برق تماشا کرده
دو چشم بد زخط سبزت ای مردم نواز | نسخهٔ امید عاشق را محشی کرده

ناسخ

تخلص غلام اعز الدین خان بهادر مستقیم جنگ پسر حامد علیخان کوپاموی است در سنه ١١٨١ یکهزار و یکصد و هشتاد و یک هجری که مطابق اعداد غلام علی است سرو وجودش درین چمنستان همیشه بهار بجویبار هستی پایدار گردید و شاخ و برگ استعدادش بآبیاری التفات اساتذهٔ ابندیار بهم رسانید کتب عربیه تا قطبی و میر پیش مولوی حافظ محمد حسین خواند و کتب متداوله فارسیه و مشق سخن بخدمت مولانا آگاه گذرانده همواره منظور نظر تربیت جناب آگاه می بود و همند

تیز تک طبیعت سوا ند معرکه سخن آرائی بکمال مباکی جولان مینمود گویند که در زمان
ریاست نواب عمدة الامرا بهادر نیر طالعش براوج کامیابی تافت و از پیشگاه
آنحضرت خطاب ملک الشعرائی دریافت طبع غیورش در مقدمات دینیه
حدت تامه میداشت و پیوسته بر ابطال مذاهب باطله همت خود میگماشت شعر
عربی و فارسی و هندی هر سه بفکر می آورد و تخلص خود کاهی مستقیم هم
میکرد اکثر مثنویات مثل خسرو شیرین و لیلی مجنون در زبان ریخته فکر ساخته
و بنظم کشف و کرامات بزرگان و دیگر حالات ایشان نیز پرداخته آخر کار در
سال یکهزار و دو صد و چهل هجری نقاب عدم بر رخ کشید و در زیر
ممولکه خود واقعهٔ دریا کناره متصل باغ خاص آرامید اشعار نامیش
باین خوبی نقش نگین خاطر هاست ه

بندهٔ حسنیم و شد سرگشتگی عنوان ما — کاکل خوبان بود بسم الله دیوان ما
کی حریف ما شود خورشید محشر در جزا — این قدر تر دامنی دارد اگر دامان ما
برقند طشت گل خورشید از بام فلک — کرده صبح بهار رنگ رخسار شما
مقیم جان محزون کرده ام آن خط و کاکل را — نشاندم در غبار خاطر این ریحان و سنبل را
مگر از کشتهٔ آن غنچه لب حرفی بلب دارد — که خون آلوده دیدیم همچو گل منقار بلبل را

خیال خال جانان کرده‌ام — چرا در دل بود داغ سویدا

نیست از جور عدو روشن ضمیر از خلل — ایمن از آسیب گلگیرست شمع ماهتاب

تا لذت جور تو فراموش نگردد — پیچیده شهید تو ز زنار کفن انگشت

نی همین شام ز زلف تو سیه پوش شده است — صبح از روی تو با چاک گریبان برخاست

بکاکلش نرسد زلف مهوشان دگر — که هر شبی نبود همسر شب معراج

دل از نگاه گرم تو صد جا شکست خورد — آتش به شیشه گر رسد پاره میکند

غم فرهاد مسکین سخت سنگین است یاران — که سنگ راه وصل یار کوه بیستون دارد

چون طفل که رقصد بشب عید ز عشرت — بازیگه دل زلف نگارست ببینید

چو طفلانی که از بهر تماشا زود می‌آیند — سرشکم از پی دیدار جانان قطره زن آید

زخمی تیغ نگاه چشم میگونش شدم — پنبه داغ دلم از پنبه مینا کنید

تا ترا دیدم ز چشم اشک رنگین شد روان — سرخ میپوشند طفلان جابجا از روز عید

بروز هجر ما نیست هیچکس دمساز — مگر بیاد تو گردید یک نفس دمساز

گر نیست سر لاله رخان در سر طاوس — پر داغ چرا شد چو دلم پیکر طاوس

دلم شاه و الم آه و صدای کوس افغانش — شکست خاطر و اشک ندامت ساز و سامانش

سرو را با قد دلجوی تو تشبیه غلط — زده لب بسکه بخوبی قدمی پیشتر ک

چشم من دریا و رویش ریخت | میتوان گفت هست دریا دل
زشور حشر ترساند اگر زاهد نمیر نجم | بعشق قند لعلش از مریدان شکر گنجم
نیابی حق بغیر از درد دل زین سبحه گردانی | به از صد دانه باشد دانه اشکی اگر دانی
بجز عشقش ندارد این دل دیوانه تقصیری | بغیر از زلف در پایش نباید کرد زنجیری
هر جا که بر آه دلمن رود آنجا | وابستهٔ باد است روان کشتن کشتی

ایضاً نامی

تخلص حاجی الحرمین مولوی نواب علی پسر شیخ نصرت الله عباسی خیرآبادیست در سن یکهزار و یکصد و نود و یک ۱۱۹۱ هجری در بلدهٔ خیرآباد که از مضافات دارالحکومت لکهنو است از حجلهٔ عدم بر منصهٔ وجود جلوه گر گردید و بعد رونمائی شعور کتب درسیه فارسیه پیش اساتذهٔ عصر گذرانید علوم عربیه از معقول و منقول بخدمت خال خود مولوی احمد علی و مولوی غلام امام رضوی و مولوی سید عبد الواحد خواند چندی مشق سخن نزد مرزا قتیل بسند رساند در کمتر ایام از همرهبری ذهن وقاد و یاوری فکر نقاد در عرصهٔ کمال کوس ناموری زد و در اماثل و اقران لایق و فایق بر آمد پس بتلاش معاش بکلکته رسید و سالی چند بصیغهٔ نوکری اهل فرنگ در انجا سکونت گزید بعد ازان برفاقت یکی از ارباب حکومت در سال یکهزار و دو صد و بیست و پنج هجری

به سفر ایران و اصفهان و شیراز و عراق عرب پرداخت و تا دو سال سیر و سیاحت
این ممالک نموده باز رخت اقامت در کلکته انداخت سالی دو برین برنیامد
که بعهدهٔ مدرسی مدرسهٔ کمپنی واقع مدراس مامور گشته عنان عزیمت جانب آن بلد
کشید و بتعلیم و تربیت طلبه اشتغال ورزید اکثری بحسن التفاتش بمرتبهٔ فراغ رسیدند
و بسیاری بنظر اشفاقش بحصول منصب افتا و قضای اضلاع روی فراغت دیدند
نامهٔ حکایتی چند مشتمل بر حالات سفر خود مطابق محاورهٔ ایرانیان و کتاب وسیط النحو
در علم نحو و در المنظوم در منطق تالیف ساخته و بتحریر حواشی بر نسخ این فن بطور تعلیقات
پرداخته از انجا که سعادت دارین در نصیب او مقدر بود در سن چهل و یک هجری بزیارت
حرمین شریفین زادهما الله شرفا و تعظیما اختیار غربت نمود بعد کامیابی شرائف وافره و
تحصیل برکات متکاثره هنگام معاودت در اثنای راه مزاجش باشتداد و شکوه بحیز
از حد اعتدال برگشت و بهفدهم ربیع الاول سن ۱۲۴۲ یکهزار و دوصد و چهل و دو هجری در مقام
سریرنگپتن ازین جهان گذران درگذشت جسم او را بر چبوترهٔ گنبد تیپو سلطان دفن
کردند آن گنج شایگان را در خاک سپردند نهال فکرش در گل زمین سخن باین
شادابی نشو و نما دارد سه

بادل بسمل چو دیدم ربط چسپان آن را	ساختم عنوان دیوان لفظ بسم الله را

بسکه می‌ترسم از جدائی ها | توبه کردم ز آشنائی ها

هر کس که سر زلف شما داشته باشد | بس سلسله ها بر سر پا داشته باشد

خضر گر آب بقا مفت فروشد نخریم | نوشدارو ی لب لعل کسی ما را بس

از من ای گلرو چه پرسی باعث تاخیر اشک | خار مژگان میشود هر لحظه دامنگیر اشک

مدعای طفل نادان را اجابت لازم است | لیک من در حیرتم یا رب چه شد تاثیر اشک

من بدل جای بت حور سرشتی دارم | بخدا طرفه بهشتی و کنشتی دارم

از بخت سیه شکوه ندارم که نشانید | زلف سیه یار بدین روز سیاهم

کاهیده تن من زینت عشق تو ترسم | گر ز کوی تو دور افکندم باد چو کاهم

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن | یادم آمد روش قامت دلجوی کسی

ناصر

تخلص صفی الدین محمد خان بهادر پسر قادر علیخان بهادر است در سن یکهزار و یکصد و نود و هشت هجری در مدراس گوهر ذاتش در سلک هستی انسلاک ورزید و بعد حصول شعور آب و تاب استعدادی بهم رسانید کتب متداوله فارسیه بخدمت عم خود مولانا آگاه و معجز گذرانید و سخن را اولا پیش آگاه و ثانیا از ذوق بپختگی رسانید در آغاز شباب همراه پدر خود رخت سفر جانب حیدرآباد کشید و بخدمت مولوی قطب الدین دهلوی

از فن طبابت مستفید گردید پس از انجا خود در افاء این دیار ساخت و همین جا طرح توطن انداخت از خسر خود مولوی شرف الملک بهادر هم فایدهٔ علم طب برداشت واز بس کثرت ممارست علم مهارت این فن در مضمار شهرت افراشت در عهد بابت جناب نواب رضوان مآب بخدمت خانسامانی حیدرآباد شرف امتیاز یافته بآن دیار رفت و سالی چند بنابر سرانجام امور مرجوعهٔ خود در انجا اقامت گرفت آخر کار در سال یکهزار و دو صد و چهل و سه هجری بعارضهٔ اسهال کبدی همانجا ازین جهان گذران رو تافت و بدرگاه شاه یوسف قدس سره کنج لحد را مقام آسایش یافت مردی بود رنگین صحبت و صاحب خلق و مروت بوجاهت ظاهری آراسته و به محاسن باطنی پیراسته در خوش تقریری و حاضر جوابی معروف و بخوش وضعی و خودداری موصوف از ابتدای حال تا انتقال بکمال اعتبار بود و بنهایت عزت و وقار گذرانید وفات می‌نمود ناصر فکرش در قلمرو سخن بر لشکر مضامین چنین نصرت دارد

رازِ دل نهفت آخر دیدهٔ گریان ما	سیل بیرون برد گنج خانهٔ ویران ما
در رگ جان زلف مرغول که سودا ریخته است	طرهٔ سنبل بود هر نالهٔ پیچان ما
بگو ستم از زبان تیغ او آمد نوید اینجا	بهار ارغوان میجوشد از خون شهیدان
زبان برگ گل با بلبل شوریده میگوید	عبث نالی دلی چون غنچه میباید دریده اینجا

برهوا ابر سیاهی نه بطوفان برخاست
دود آهیست که از سینهٔ سوزان برخاست

بسان شانه سراپا زبانم و سرموی
ز شرح قصهٔ زلف دراز فرصت نیست

بحال ناصر آشفته دل که پردازد
ترا ز ناز و مرا از نیاز فرصت نیست

تا شدم ناصر اسیر عشق گل پیراهنی
شمع آهی کرده ام نذر شهیدان بهار

می بی کیف پر کیفیتم کرد
بجوش آورد این صهبای بیجوش

چشم مست تو سرگرانم کرد
مست ساغر کشیده را مانم

دید چون آینه پیش تو دلم شد سیماب
تاب همبزمی اغیار ندارم چکنم

چو حسن از بادهٔ چشم ز فیض ناتوانیها
ز آه خویش میغلطم ز پهلوئی بپهلوئی

ز شوق آب تیغش میطپد در موج خون ناصر
برنگ نیم جانی تشنه کامی بر لب جوئی

سینه از عشق بتان همصورت بتخانه شد
بانگ ناقوس گشت امی نالهٔ زارم تو شنی

ناظر

تخلص غلام عبد القادر مخاطب بقادر عظیم خان بهادر پسر غلام محی الدین معجز است در سن یکهزار و دو صد هجری در صورت خانهٔ مدراس بنظارهٔ نگارستان وجود با آئینهٔ هستی هم چهره گردیده و بمجرد حصول شعور نقش استعداد کتب درسیه فارسیه از سر خط التفات پدر بزرگوار خود و میر جعفر علی بر لوح خاطر ثبت کرده و

عربی تا قطبی و میر و شرح عقاید نسفی نزد مولوی حافظ محمد حسین و مولوی شرف الملک
بهادر و ملک العلما مولوی علاء الدین احمد خواند و مشق سخن در ابتدای حال
بخدمت مولانا آگاه و ثانیا پیش پدر خود گذراند در اوایل ریاست نواب عظیم الله
بهادر رحمت مآب بخطاب مذکور و مناصب مناسب و افزایش مواجب
افتخار برافراخت و چندی بخدمت منشی گری دربار و داروغگی کتبخانهٔ سرکار
میرسامانی نیاز هم پرداخت هرگاه خلف الصدق نواب معزی الیه نواب
رضوانمآب بزیارت جناب قادرولی و شهر ولی قدس سرهما جانب ناگور
شهر مگر نهضت فرمود و عماید سرکاری را ببرانجام و انتظام امور سفر میمنت اثر معین
نمود ناظر حسب الحکم آنجناب وقایع و سوانح روزمره می نگاشت و بعد انصرام آن آگهی
بهار اعظم جاهی نموده بحضور اقدس گذرانیده علم اعتبار برافراشت
سوای این نسخه گلدستان شرح بوستان و روضة الکسا شرح یوسف زلیخا
و شرح سکندرنامه بتحریر در آورده و از زیور اصلاح پدر بزرگوار خود مزین کرده در سال
یکهزار و دوصد و چهل و سه ۱۲۴۳ هجری ازین آشوبگاه محنت بست و بدار القرار
آسایش پیوست کلامش باین اسلوب منظور خوش نظر است ه

تیر مژگان را هدف کردی بمن	حق این الطاف بر من بوده است

ملو شود ز گوهر نایاب گوش من	لعل لبش ز مهر چو طرح سخن کند
دیدهٔ ناظر ما از صفت بنگرید	برق سان میزند آن شوخ ستمگر چشمک
ناظر شود بسوی چمن چون نگار من	خندد بدلگشائی صبح بهار گل
چون گشت یار من بخط سبز جلوه گر	بر خط دلبران جهان خط کشیده ام
بسته ام خاطر خود باز لفت	مثل زنجیر مکن دربدرم

ندرت

تخلص مولوی محمد یحیی علیخان پسر مولوی مصطفی علیخان بهادر خوشدل است در سنه ۱۲۳۴
یکهزار و دو صد و سی و چهار هجری در مدراس چشم بدیدار عجایب هستی کشود و کتب
فارسیه از اساتذهٔ روزگار و مولوی واقف اکتساب نمود کتب عربیه و طبیه از
فضلا و اطبای اینیار و جناب افضل العلمای خوشنود خواند و مشق سخن پیش
قدرت گذراند در اندک مدت در فن طب مهارتی پیدا کرد و روی التفات بسوی
علیلان آورد اکثر بیمار از معالجهٔ او سودمند افتاد و بسیار سقیما از تدبیر او شفا
داد و بواسطهٔ میر مجلس شعرا خود را در محفل مشاعرهٔ اعظم باریاب گردانید و بحصول
خطاب مذکور و عطای مهر بکام دل رسید در سال یکهزار و دو صد و شصت و
سه هجری نزد ارباب صدر عدالت کمپنی امتحان علوم و قوانین داده لیاقت نام

حاصل ساخت وچندی بافتای صدرامینی ضلع کنتور وچکل بتیه بنا بشان بردخت لسبب
بعد چهار سال استقلالا بخدمت افتای ضلع سیکاکل مامور گردید ورخت سفر
بآنطرف کشید تا حال همانجا سکونت میدارد وسرانجام امور مرجوعهٔ خود باحتیاط
تمام میدهد رسالهٔ مناظر الابدال وقرابادین مسمی بتحفه از تالیفات اوست ودیگر آن نیز
از تصنیفات او قلم بدرست چنین رقم بدیع بر صحفه صحیفه می کشد ٥

بکنارم گر نکردی کاش مانند حنا
رخصت بوس کف پای تو میدادی مرا

بیار مشهد فرهاد شیرینی توانم برد
اگر یابم وصال آن شکرلب در شب‌ها

ندانم شمع رخسارش چه آتش زد بجان من
که دل یکسر گدازد همچو موم از گرمی تب‌ها

در خیال چشم او از بسکه خوابم رفته است
روز و شب مالند از بادام روغن زیر پا

از سر بالین من بگذر طبیب
صندلی رنگم صداع آورده است

ناله می آید مرا بی‌قراریهای دل
کین بکنج افتاده را زلف پریشان برده است

تا بگوش آن بت خورشید سیما جا کند
اشک از مژگان چکید و گوهر نایاب شد

ز فتنه بازی چشمش خدا نگهدارد
بیک نگاه بر آشوب قتل عام نمود

تا بدل عشق ماه حذبا شد
چون کتان چاک بعید و باشد

شمیم زلف سیاه کسی رسید مرا
که بوی مشک بمغزم بود چو دود دماغ

بنکهت گل بمشامم چو رسید از چمنی	یاد رخسار تو کردم و بیخود گشتم

نظیر

تخلص قادر علیخان بهادر منور جنگ پسر نجف علیخان بهادر و نبیرهٔ نواب والاجاه جنت آرامگاه است در سن ۱۲۳۷ یکهزار و دوصد و سی و هفت هجری در مدراس دیده بر باغ عناصر کشاد و بعد حصول شعور دل باکتساب علم نهاد و کتب فارسیه پیش پدر خود و میر مهدی ثاقب گذرانید و بعلوم ریاضی از سید دیانت علی خان مستفید گردید و مختصرات عربیه از اساتذهٔ این دیار خواند و در السنهٔ جداگانه مثل انگریزی و اردوی و تلنگی هم مهارتی بهم رساند مشق سخن چندی نزد ثاقب نمود و از حسن لیاقت اعتبار خود در همچشمان افزود در سال یکهزار و دوصد و شصت و شش هجری بزیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفاً و تعظیماً پرداخته بسعادت مقصوده خود را مشرف ساخت و اندرون دو سال مراجعت کرده باز جنت اقامت درین ملک انداخت مکتبی بنا بر تربیت اطفال اهل اسلام مع ما ترتیب داده نامش مدرسهٔ اسلامیه نهاده پیوسته بتعلیم ایشان مشغول میباشد و همواره بتربیت ایشان اوقات خود مصروف می سازد افکار نظیر در نظر سخن سنجان بغایت زیبا منظور است

فاش میگوید حباب لب تشنه دایم این سخن	مشکل مرگ است آسان در بلا تن داده را

همت بخشش نباشد در نمدپوشان نظیر | بازگیرد ابر از دریا متاع داده را

از گریه ام چو شمع شود سوز دل فزون | نیرنگ عشق بین که کند کار آتش آب

قسمت کس غیر خاک از گردش دوران نشد | شیشهٔ ساعت کند خود را ته و بالا عبث

بزم روشن گهران نیست بسامان محتاج | خانهٔ دیده نباشد بچراغان محتاج

رشته اش نشاید زنار دلق زاهد ساختند | میکند گل دانه های سبحه از زنار شمع

تیره باطن را ز روشندل نباشد جز خلاف | میرود از مهر دایم سایه راه انحراف

از لب غنچه این سخن گل کرد | خون دل میخورند اهل کمال

سایه آسا راه کوی او بسر پیموده ایم | گرچه در افتادگی از تیره بختی بوده ایم

دیده بی نور شود گر روم از محفل مے | هست تاریکم چون خط ساغر و چشم

فتد در دامن سنگین دلان با دوش ظالم آخر | بگاه آسیا خود دانه را ساییده سایید

شوخی زلف و رخش را پایه میباشد یکی | گرمی رفتار مهر و سایه میباشد یکی

حرف الواو

واله

تخلص سید محمد موسوی پسر ملا سید محمد باقر موسوی خراسانی است در ملک خراسان قبای عدم چاک کرده پیراهن هستی بر قامت راست نموده پیش والد خود در فن نظم و نثر تربیت یافته گوی سبقت از معاصرین ربوده بعد رحلت پدر خویش وارد

هندوستان گردید و چندی در انجا سکونت ورزید پس بحیدرآباد رسیده و در انجا متاهل شده مدت دراز بکمال جاه و ثروت بعیش و عشرت گذرانید بعد ازان رخت اقامت بربارکی سفر بار ساخت و فایز بشهر گشته طرح توطن انداخت در اقسام شعر مهارتی داشته و در نثر چند رساله در عروض و قوافی و کتاب قاطع نو بحه در فن انشا نگاشته در سن یکهزار و یکصد و هشتاد و چهار هجری ازین روزگار ناپایدار دامن افشاند و خود را در صف روحانیان رساند محقق نماند که در صبح وطن اعظم مولد او فرخنده بنیاد حیدرآباد بزبان قلم رفته و نقش این مغالطه باتباع مضمون گلدستهٔ کرناتک صورت گرفته واله با پرداز خیال چنین شگفتگی دارد

شد فلک زیر نگین حسن جهانگیر ترا
ماه تابان کرده رنگ تصویر ترا

روغن کشید نم زد و بادام چشم تر
نفعی نکرد خشکی سودای خال را

زداغ عشق تو تا گشت شاخ گل دستم
نمود کوچه باغست آستین مرا

عالم سیاه کردن آن زلف بس نبود
کردی لبیره نرگس مستانه آشنا

میباد از بتر نازش جانب دیگر نشان چو ما
نگه دزدیدن چشمش هراسان میکند ما را

بسکه شبها آهوی چشم کسی آید بخواب
میکند از خلوت آئینه رم تمثال ما

بسکه شوقم کشد سبوی شراب
روم از خود زگفتگوی شراب

از تیزی نگاه تو آموزش ستم — دارد که بر نظاره کشد خنجر آفتاب

تا خیالش بدلم جلوهٔ مانوسی ریخت — چون حنا خون جگر دیده بپابوسی ریخت

عالم آبست زاهد رقص مستان عیب نیست — دست و پائی میزند هر کس در آب افتاده است

هر دو عبرت تا تو رفتی ظالم از مجلس برون — گردن مینا بچشم شوق شمع ماتم است

بی مغز راز پاس نفس باشد آبرو — تا لب گشوده است بنای حباب ریخت

غلطد از شوخی عشق تو ز گهوارهٔ چشم — اشک چون کودک خو کرده بدامن گستاخ

اینچنین گر غنچهٔ لعل لبت خواهد شکفت — بلبل تصویر از شوق تو گویا می شود

هر که ضبط نفس کند چو صدف — عقده های دلش گهر گردد

رقص بسمل کند از نالهٔ زنجیر دلم — ای پری شوخی دیوانه مبارک باشد

خود بینی مشو آبرو مده برباد — بجوش آب چو بالد حباب میگردد

نیست بیش از نفسی حاصل گیتی چو حباب — تا گشودیم نظر فرصت کار آخر شد

گر دل را ابروش بیتاب از ایمای لطف — زخمی این تیغ میگردد ز مرهم خسته تر

دل گشت ز شوق زخم صد چاک — شمشیر بدوش دیدمش دوش

با زلف تو دل چه کارها داشت — من حلقه بگوش دیدمش دوش

بر نیاید نگه از ضعف ز چشمم بی تو — با نشارت تو وابسته شفای نگهم

لاله خونین دل و گل زخمی و نرگس بیمار
در چمن دل بچه تقریب شود وا بنیو

غمزه بیباک و نگه مست و تبسم لبریز
شوخ جادو فن من طرفه بلا ساز آمده

قلم ای قاصد از شوقش قلم سازد چنان حرفی
که دل حرفی نویسا‌ند نگه حرفی زبان حرفی

زبس از خویش رفتم در خیال نرگس مستش
مرا هشیار هم خواب فراموش است بیداری

والا

تخلص سید ابوسعید المخاطب بخطاب پدر بزرگوار خود سید ابوطیب خان ابن سید زین العابدین امامی عم حقیقی شیخ عاصم خان بهادر مبارز جنگ است ذات شریفش در سنه ۱۱۹۰ یکهزار و یکصد و نود هجری در رحمت آباد مجموعهٔ وجود را شیرازهٔ ظهور بست و تلاش مضامین مثنوی ایجاد برجا ر بالش تکوین مربع نشست اکتساب کتب متداولهٔ فارسیه نزد امیر الدین علی و مشق خط نسخ پیش محمد صبغة الله نایطی عرف شاه صاحب برادر کبیر نمود و تحصیل مختصرات عربیه بخدمت مولوی شاه امین الدین علی در نیلور فرمود پس از آنجا رونق افزای خطهٔ مدراس گشته از شاگردی جناب مولانا آگاه خود را مشرف ساخت و بتکملهٔ کتب تحصیلیهٔ فارسیه مشق سخن بخدمتش پرداخت چنانچه آگاه نظر بر

کمال لیاقت او این تخلص عطا کرده واز راه قدردانی این بیت بتحریر در آورده

حظ وافی ببر از سیر چو بلبل والا	اولین جوش بهارست گلستان ترا

خط نستعلیق پیش عبدالمجید خان وخط شکسته نزد محمد اسلم خان شایان نگاشته
ودرین فن علم یکتائی درمضامش شهرت افراشته بعد رحلت آگاه عنان عزم
جانب قریهٔ خویش که بفاصلهٔ یک تیر پرتاب از رحمت آباد ست تافت
ومدت دراز درانجا سنگ بر موزه انداخت ودست به بیعت جناب مولوی شاه
رفیع الدین قندهاری دسکنی قدس سره اولا در طریقهٔ نقشبندیه وثانیا در طریقهٔ
قادریه داد ومدتها بورزش این هردو درمیدان ریاضت قدم نهاد در سال
یکهزار ودوصد وپنجاه ودو هجری از کثرت حزن وملال انتقال فرزند
کوچک خود مسمی بسید احمد کمال وارستگی را در دل قدس منزل جا داده آوارهٔ
دشت غربت گردید وبنیت سیاحت امصار رخت سفر باز باین دیار کشید
سید محمد یحیی خان بهادر اکبر خلف فرزند سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ
که از بنی اعمام او بود حق صلهٔ رحمی بجا آورده همت بدلجوئی او گماشت واو را
از عزم آواره گردی ورهنوردی باز داشت چندی برین بر نیامد که ازوساطت
محب یکرنگ او حافظ یار جنگ بملازمت این سرکار در رسید و

از حصول خطاب کامیاب گشته در سلک اساتذهٔ راقم السطور

حسن انسلاک ورزید لراقم		۵
اکنون قلم گهرفشانست		مداح سخنور زمانست

سبحان الله زهی استاد کامل دریا دل که بفیض بنیان تربیتش دامن دل جهانی
مانند صدف لبریز جواهر فقرات نثر متین واز پرتو خورشید تعلیمش جیب
خاطر جهانی چون کان بدخشان مملو از لعل آبدار نظم رنگین شاگردانش در
چار سوی آفاق باستادی علم ومستفیدانش نزد جمهور بلغا به همه دانی مسلم
اعظم اگر از مصطبهٔ فیضش جرعهٔ سخن نمی چشید صهبای کلام او باین جوش و
خروش نمی رسید راقم اگر از مایدهٔ صحبتش زلهٔ استفاده نمی ربود سخن او باین شیرینی
از کجا در شهرت برد عالم میکشود افکار رفعت از نظر رافتش رفعت گیرد ومضا
در شعار ولا بمن التفات والایش عز تزیین ها دید اگر روی اصلاحش نمی دید نظم
او پسند طبایع نمیکردید هر کسکه بخدمتش سبق روشن کرد شمع لیاقت در انجمن استعدا
برافروخت وهر که از تعلیمش مشرف گشت مایهٔ فخر ومباهات بپش نکته سنجان اند
اندوخت باری شبیر ابر مطیر التفاتش بیکلزار احوال همه شاگردان یکسان دکوش
تا منیدیکه سیری عنایتش صدف وار مستغنی از قطره نبودی دیگران اند

آیین بیانش مستعار از تصویر مضمون پیش نظر و از حسن تبیانش بچشم سامعان
پیکر معنی جلوه‌گر نظم را با دانی میخوانند که دلها بدو می‌گرویده و نثر را بطرز نئی زبان
میرانند که انشراح خاطرها از آن بهم میرسید و تاریخ دانی بی‌نظیر جهان و درّ
خوانی بی‌عدیل زمان مثنوی مولانای روم ورد زبان او و کتاب شاهنامه محفوظ
بیان او و کلمات الشعرا بر نوک زبان میداشت و خزانهٔ عامره را در مخزن سینه
خود نقد رایج دل می‌پنداشت خط شکستهٔ او گره حسرت در دل هر غوله مویان
پیچ پیچ و تاب بسته و خط نسخ او بر صفحهٔ روی سبز خطان قلم نسخ شکسته در
اقسام نظم داد سخنوری داده و بنای نثر هم بکمال استی و درستی نهاده مثنوی
بحر غم که چکیدهٔ خامهٔ محشر هنگامهٔ اوست صد نشتر درد و الم در جگرها
میخلاند و مثنوی آیهٔ رحمت که تراوش یافتهٔ کلک کرامت سلک اوست
هزار ابواب مکرمت بر روی نظارگی میکشاید چمنستان دیوان اعجاز بیان او
که مجموعهٔ گلهای قصاید و غزلیات و قطعات و رباعیات و غیرها باشد
رنگ و بوی بهارستان کلام فصاحت انجام واقف اسرار خفی و جلی سیدنا
ناصر علی قدس سره دارد و استشمام دسته دسته ریاحین دیگر مثنویات مختصرهٔ
او نازک دماغان را بوجد می آرد بحر رحمت که از درر غرر احوال فیض اشتمال

جناب خواجه رحمت الله رحمه الله مملوست از محیط اعظم خاطرش جوش زده
آشنایان دریای نثر را کوهر گران بهای طرز خاص عطا کرده و شرح بعض قصائد
عرفی که هنگام تدریس این شیفته بر یزدان خیال از قلم مریم شکم او به بسط
تمام نگارش یافته طبایع معنی یاب را بانشراح مالاکلام در آورده و رسائل
چند بر طرز ملا ظهوری باین خوبی نگاشته که دیده هنر بین تفرقه در میان تلاش
و تراش هر دو دشوار پنداشته آری بچشم انصاف رونق هر دو یکیست بی اشتباه
چون دو مردمک و یک نگاه آز آنجا که بحکم کل من علیها فان هر ذی حیات بار بر
خاکدان رحلت اقامت بر داشتنی است و چار ناچار این میهمان سرا گذاشتنی در
سال یکهزار و دو صد و شصت و چهار هجری هشتم ماه صفر بعارضه فالج به جوار
رحمت نامتناهی الهی رسیده و در صحن مسجد معمور واقع میتال پیته در جنب
مزار عم بزرگوار خود مدفون کردید جناب خوشنود مدظله تاریخ وفاتش العاقبة
للمتقین فرموده و مولوی راقم قطعه سالش باین طور رقم نموده

نکته سنج و رموز دان سخن	رخت بربست چون سوی عقبی
بی دل شاد گفت هاتف غیب	رفت هیهات زین جهان والا

ایضاً منه

سرخوش عصر ابوطیب خان — کرد زین دار فنا چون رحلت
راقم از بهر خرد سالش خواست — گفت هاتف بجداد جنت

باوجود کبر سنی مزاجش چون نوجوانان بمزاح و ظرافت مایل بود و دم گفتگو بصد انداز اشعار برمحل و امثال بی مثل بیان میفرمود همواره اوقات عزیز خود بخدمت سخن مصروف میساخت و تا دم واپسین نقد فکر از دست نینداخت چنانچه صباح رحلت خویش که شام غربت از آن هویدا و آثار نزع پیدا بود اگرچه طاقت تحریر و یارای تقریر در آن وقت نداشت اما به والا همتی کار فرموده این فرد بمحرر اوراق بخط لرزان نگاشت ؎

دارم این امید اعظم وقت مرگ خویشتن — سرو قدت دیده سیر عالم بالا کنم

اللهم نور ثراه واجعل الجنة مثواه لراقمه ؎

چو سرو باغ استعداد والا — براه شعرگوئی پای افشرد
ز دست ساقی سرمست آگاه — ببزم دهر صهبای سخن خورد
بمیدان وسیع نکته سنجی — بر استادان عصر خود سبق برد
بدست همت خود تا دم مرگ — عنان اشهب افکار بسپرد
دو صد رحمت بر او از حق چو جامی — بران زاد و بران بود و بران مرد

هرچند کمالات کسبیهٔ آنجناب بسیارست و فضائل وهبیهٔ آنحضرت بیشمار لاکن
نظر به مخافت طوالت کلام کمیت تندخرام خامه ازین وادی تافت و
این رباعی ذوقافیتین را در تکملهٔ وصفش مکتفی یافت لراقمه ؎

خارج ز بیانست کمال والا … مفقود ز مانست مثال والا
گر شبهه بخاطر نرباید داری … این نظم نشانست ز حال والا

نغمهٔ داؤد آهنگ قلم اعجاز رقم او به تشید فصاحت و ترانهٔ بلاغت
باین قانون اوج گیر است ؎

الهی ساز روشن چون ید بیضا بیانم را … کلیم طور سینای تجلی کن زبانم را
الهی بعد مردن نیز رنگین کن بیانم را … کرامت کن اثر برگ حنا آسا زبانم را
شدم همچون کمان یک استخوان پهلو بپهلو … غم ابرویش از بس کاست جسم ناتوانم را
سیه پوش ست یارب غم تو حرف حرف من … کرامت کن اثر چون بیت خود هر بیت دیوانم را
مد زلف او بود بسم الله عنوان ها … هست بیت ابروی او مطلع دیوان ها
کند بیان که به پیش تو حال جان مرا … نمیر و سگ کوی تو استخوان مرا
از بسکه سوخت رخت تعلق غنای من … سر بر نزند ز جسم چو اخگر کفن مرا
تتمهٔ الفت از شب شوقت که از آن … یکسر گره شده ست بلب گفتگو مرا

اسیر عشق مژگانش شدم از شوق لذت او
بلی هر خار صیاد است مرغ رشته برپا را

چو عیسی بر فلک از دست مردم رفت بستم
عروج از جور نادان میشود فی الفور دانا را

دلم در دور خطش بوس لعلش آرزو دارد
بلی بسیار شیرینی خوش آید طبع تلخی را

افتادی صاف طینت مایهٔ جمعیت است
هست آرام از بس آئینه ها سیماب را

چسان گویم که مستور است حسن بیحجابش را
که ذرات جهان آئینه باشد آفتابش را

بسایل از تواضع پیش می آید کریم اول
مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا

بشوق سلک دندان محمد جان بلب آمد
بخوابید العزیزان بر سر من زود نسرین را

بسکه گریان بوده ام از بهر ریگان دکن
سبزه میروید ز هر اشکم برنگ دانه ها

بست دل آخر نماید فتح باب مدعا
میکند فیض خموشی گل بداماں غنچه را

باشد از شوق دهانش در عدم هم مشق فکر
دیده ام وقت نمو سر در گریبان غنچه را

نیست دور از خلق آمیزش صفای گوهرش
نتوان ساخت جدا چونکه فتد شیر در آب

نرم خوئی سبب امن بود از ظالم
نشود زخم نمایان چو زنی تیر در آب

گر بپرورش یابد از بد چه عجب
لعل از سنگ میشود دریاب

فکر قتلش کرد شاید دلربای غنچه لب
زر بکف دارد برای خون بهای عندلیب

عالمی را میتوان از خلق خوش تسخیر کرد
بوی گل زنجیر میگردد به پای عندلیب

گر خار رهت ز سر بر آید — چون شمع فغان شعار منست

بسان اخگر سوزان درون خاکستر — شهید عشق تو در سینه در کفن میسوخت

فروغ شعلهٔ حسن تو چون بیان کردم — فتیله وار زبان دوش در دهن میسوخت

خاک در خاک بشوق کف پای یار است — دل دیوانه بکارش چقدر هشیار است

چون کلک مصور ره عشق تو جانانه — اشکی که چکید از مژه ام نقش تو بگرفت

دلم ز راحت یاران همیشه خورسند است — که ربط من بعزیزان چو شاخ پیوند است

اگرچه سوخت مرا آتش غم زلفش — ولی برنگ رسن پیچ تاب من باقیست

زبسکه کاست غم هجر او مرا والا — زمن چو پیکر تصویر پیرهن باقیست

چو ریگ شیشهٔ ساعت ز سینه یارم — غبار کینه ز جوشش صفا نمایانست

حیرت زده روی تو گردید مگر مهر — از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت

رو بیاز دانهٔ هر اشک درختی ز حنا — بسکه در راه تو از شوق قدمبوسی ریخت

زبان خامشان گویا شود از فقر آخر — که عیسی را بمهد آورد دلیر بر سخن همت

اهل بصیرت از سخنی رنج می برند — مو در میان دیده کم از نوک خار نیست

مس را چو زر بروی محک کس نمیکشد — سخن بغیر قسمت کامل عیار نیست

نفس بهنگام پیری بیشتر غافل شود — میشود سنگ مبتلای خواب سنگین وقت صبح

حسنش از بخت سیاه من چو چندان میشود   در شب یلدا چراغ افزون فروزان میشود

اشکم از شوق لبش قطره زنان می آید   همچو طفلی که پی قند دوان می آید

گشت حسن از پرده ظاهر صورت جانانه شد   عشق در جوش و خروش آمد دل دیوانه شد

خاست دود از شعله حسنی بگیسو نام یافت   چاک زد عشق جنون انگیز در دل شانه شد

ضعف پیری بسکه غالب گشت در اعضای من   حلقهٔ قامت بکان آسیای من خانه شد

صاف طینت را شود عرفان فزون از بعد فقر   این سخن از خم مرا هنگام شغل مل رسید

جان کند تعجیل رفتن چون شود قامت دوتا   سر عشق یارب بجا باشد که او بر پل رسید

قدر دل من شناخت اکنون   آئینه بدست خویش دارد

کامل شود چو مرد نه گردد بخانه بند   آرد چو باز بر نشود آشیانه بند

از بازی دغای سپهر کینه دوست   هستم لبان مهره ششدر بخانه بند

دلها ز تواضع همی صید تو اکرد   قلاب خم از بهر شکار است ببینید

تا هم بیان پیش او مطلب خود   قلم وار گر سر نباشد نباشد

دل بعشق خال او خواهد ز لعلش بوسه را   شخص تریاکیست اکثر رغبت آهنگ شکر

چون دانه که در روی باشد درخت مستور   اشکم بود ز جانان پیوسته جلوه معمور

دام آفت دان مکن بر نعمت دنیا هوس   میشود زنجیر آخر شهد بر پای مکس

نمی افتد بغفلت هم نگاه چشم فتانش
مگر بختم رقم کردند زان برگشته مژگانش

جز سیاست نبود کار ریاست جاری
نشود خامه روان تا نزنی آن را قط

بنگر از چشم بصیرت رفعت والای شرع
می نهد عرش برین بر تارک خود پای شرع

هست از بیت بلندی جلوه دیوار اشرف
نشود طفل نکو خاندان چشم و چراغ

کی بود در لکنت او هیچکس را جای حرف
دمبدم شیرینی لعلش بگیرد پای حرف

مبتلای رنج گردد هر کس از اولاد خویش
بهر گوهر چاک می سازد بپهلوی صدف

آید به سایل از لب ممسک جواب خشک
از جیب خشکسال بر آید سحاب خشک

اصلا ز کرم جوشی خوبان مخور فریب
کز جیب آفتاب بر آید سراب خشک

تا صفای رخ او داد رواج حیرت
همچو تصویر پس آئینه ماند تمثال

عشق فایز کند آخر بحقیقت ز مجاز
میرسد شبنم افتاده بمهر از بر گل

چون درخت نو که سر بر میزند از جیب تخم
هر دو دست خود ز رنگ سر بر هم سوده ایم

کرده ایم از سرمه ابروی ترا دنباله دار
حسن این بیت بلند از مصرع افزوده ایم

گل کند شوخی ز لبس از مطلب رنگین من
خود بخود وا میشود چون غنچه مکتوب نامه ام

کی توان بردن از آن هندوی زن خود کام
میکند دزد از دل و ظاهر بگوید رام رام

اندرین عهد است الفت بسکه سامان دوئی
تیغ قطع آشنائیها شود دست سلام

سعی شهرت مرد را سازد غریق انفعال ‌ ‌ ‌ دیده ام والا نگین را از برای نام نم

دستگیر عاجز واماندهٔ شمشیر است و من ‌ ‌ ‌ خاک گشتن بهر دیگر کار اکسیر است و من

عرض جوهر مرد را سرمایهٔ آفت بود ‌ ‌ ‌ خامه از تحریر والا پازنجیر است و من

دلم از گل داغش به بستان میزند پهلو ‌ ‌ ‌ ز جوش اشک چشم من به عمان میزند پهلو

اشک رسیده بر سر مژگان چکیده به ‌ ‌ ‌ چون طفل کوچه گرد شود مرگ دیده به

زاهد کجا شناسد رمز سیاه چشمش ‌ ‌ ‌ هر کودنی نگردد از بحث کحل آگاه

نداری از سلامم دست خود بر سر ازین غافل ‌ ‌ ‌ که بر شه مصرع قد تو ای نادان شود حمائل

ز رخنهٔ دل گوهر آهسته بمن گوید ‌ ‌ ‌ صدا من نهان باشد در گوشهٔ تنهایی

مخفی نماند که معترض در ترجمهٔ جناب والا نوشته که دیوان بلاغت عنوان او در خواست کرده از آغاز تا انجام مطالعه کردم در مقامی از راه فخر مینماید

ای عجب که صف کشند ارباب معنی پیش من ‌ ‌ ‌ گشته ام از بس که والا جاه مدرس سخن

و نیز به تضمین مصرع مرزا صائب که رایج سِل قلمرو سخن است میگوید

شد دیوان صایب را مقابل مصرع والا ‌ ‌ ‌ که چون مصرع بلند افتد به دیوان میزند پهلو

بعد مدح سرائی این سخنور عالیجناب که بالا گذشت بخدمت فضلای روزگار بطور فصل الخطاب عرضه میدهم که بحکم کلام الملوک ملوک الکلام والا جاهی مدرس سخن

بر جناب نواب خورشید رکاب مسلم است و در اثبات دعوی مقابل بودن یک مصرع
این سخنور با دیوان امام اهل سخن اعنی مرزا صایب گر شعر مرزا جلال اسیر کافی باشد

با وجود آنکه استاد هم فصیحی بوده است	مصرع ضاتوانذیک کتاب سن شود

ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ؛ انتهی میگویم اگر چنین شاعر عالی
رتبت والا دستگاه بحکم یجوز للشاعر ما لا یجوز لغیره از روی فخر که سنت سنیهٔ
شعرا است خود را والا جاه مدرس سخن گوید یا یک مصراع خود را برابر دیوان صایب داند
صورت وقوع نخواهد و عجبی ندارد چنانچه خاقانی در قصیدهٔ میفرماید

این قصیده ز جمع سبعیات	ثامن است از غرایب اشعار
بر در کعبه گر بیاویزم	کعبه بر روی فشاندی استار
زد قفا نبک را قفای بیک	امرء القیس را فکند از کار

و در تحفة العراقین میگوید

گر زین سخنان سحر کردار	حسان عرب شدی خبردار
با نکش بزدی ز عالم پاک	یا حسان العجم فدیناک

و نظامی گنجوی علیه الرحمه میفرماید

مخزن اسرار نظامی است این	بر شعرا داغ غلامیست این

و امیر خسرو رحمه الله میفرماید

دبدبهٔ خسرویم شد بلند ۔ زلزله در گور نظامی فکند

و جامی قدس سره میفرماید

صد چو نظامی و چو خسرو هزار ۔ بایدم از جام سخن جرعه خوار

و یوسف شیرازی میگوید

نازش سعدی بمشت خاک شیراز از چه بود ۔ گر نبود آگه که هست آن مولد و ماوای من

هرگاه خاقانی امرء القیس را که بفرموده سرور عالم صلی الله علیه و سلم هو اشعر الشعرا
و باتفاق بلغا مقتدای شعرای جاهلیت است از کار انداخت و حسان بن ثابت
رضی الله عنه را که در حق او حدیث اللهم ایده بروح القدس شرف ورود یافته
فدای خود ساخت و نظامی و خسرو و جامی و عرفی چنین فخر نموده
باشند افتخار حضرت والا بر صایب محل اعتراض نیست از آنکه صایب
در میزان قدر ایشان حکم پاسنگی ندارد و صایب هم فخریه میگوید

صایب از گلشن فردوس بود مستغنی ۔ آشنا دیده هر کس که بدیوان تو شد

پس وقتیکه آشنای دیوان صایب مستغنی از گلشن فردوس سازد اگر
مصراع جناب والا از دیوان صایب که بمراتب ادون از فردوس

ست استغنا بخشد چه دور و مقام استجاب نیست بی قصور

ولا

تخلص مولوی سید حمید الدین المخاطب به مستعد خان پسر سید ابو طیب خان است والا
در سن یکهزار و دوصد و سیزده هجری در رحمت آباد ظهورش به بستان وجود
صورت بست و بعد حصول شعور به مکتب التعلم کتب درسیه فارسیه و مشق سخن
و در عربی تا کافیه از خدمت پدر بزرگوار خود بسند رسانید و از مولوی سید خیر الدین
فایق نیز مستفید گردید پس ازان وارد مدراس گشته بجهت تحصیل علوم بحجرهٔ تلامذهٔ ملک
العلما مولوی علاء الدین لکهنوی و سراج العلما مولوی محمد سعید اسلمی و مولوی تراب علی
خیرابادی و مولوی محمد حسن علی ماهلی در آمد و در چرب زبانی و تیز بیانی از اکثر طلبه
مدارس الشان فایق بر آمد مدتی در زمرهٔ طلبهٔ مدرسهٔ کمپنی انسلاک داشت
و بعد ازان بسبب تندی مزاج و شوخی طبع ترک آن گفته بقریهٔ خود که متصل مولد
اوست رفته همت بکشت و کار گماشت هرگاه محفل مشاعرهٔ اعظم بانعقاد
رسید ولا فایز این شرف شده بوسیلهٔ جمیلهٔ والد ماجد خویش از ملازمت این سرکار بحصول
خطاب و بهره اندوزی بزم مشاعرهٔ گهربار خود را مشرف گردانید بعد چندی رخصت
واپسی گرفته روانهٔ قریهٔ خویش گشت و همانجا سیزدهم رمضان سنه ۱۲۶۶ یکهزار و دو

صد و شصت و شش هجری ازین جهان گذران درگذشت فکر محبت اندیشر

او با دلربایان خیال چنین ولا دارد ص

انست مال تیره سازد دل — دیده باشی خریطهٔ زر را

یا فتم از فتنه کاریهاے خال روے یار — عقل بالادست باشد قامت کوتاه را

چون ذره راکشد رخ گلگون آفتاب — از خود روم چو شبنم مفتون آفتاب

وحشت اعتراض نمود که آفتاب وقت طلوع سرخ میباشد و در آنوقت ذره یافته نمیشود ولا جواب داد که استعارهٔ رخ گلگون با آفتاب هنگام ذره کشیدن از انواع مجاز مرسل است و آن تسمیهٔ شی باشد باسمی که در زمان ماضی داشته بود کقوله تعالی وَاٰتُوا الْيَتَامٰى اَمْوَالَهُمْ یعنی بدهید یتیما نرا مال آنها بعد بلوغ و برظاهر است که بعد بلوغ یتیم نمی باشند و این بیت عطار ص

حمد بیحد مر خدای پاک را — آنکه ایمان داد مشتی خاک را

آدم را مشت خاک تعبیر کرده وظاهر است که آدم قبل از وجود خود خاک بود و چنین جواب پسندید ولا

محفل باده گسارا بتو خموش است امشب — قلقل شیشهٔ می سرمه فروش است امشب

بینش استفسار نمود که مراد قایل از مصراع ثانی چیست ولا گفت که قلقل شیشهٔ مے سرمه فروش است ای شیشهٔ می خاموش است که شراب نمیریزد بینش اعتراض نمود

که هرگاه قلقل از شیشه بر آید بر پرسش می لازم است پس خموشی چگونه صورت میبندد تا دیر بحث و تکرار فیما بین هر دو واقع شد راقم گفت که معنی این بیت بخاطرم چنین رسیده که محفل باده کشان با وجود می خواری بی یار خموش است ای شور و غوغا میکند پس درین صورت گویا قلقل شیشه می سر به فروشی مینماید ای بجای شور و غوغا که لازمهٔ شراب خواریست خموشی میدهد همه یاران

پسندیدند و لاهم شکریه بجا آورد — ولا

هنرم عیب میکند حاسد	روز خفاش را شب تار است
دست و بازوئی که گاهی عقدهٔ کس وا کرد	بچه مریم صفت سر تا قدم پیدا عجب
بست مژگان که باطراف دو چشمش پیدا است	که صف آراسته بر میکده رندان گستاخ
دیگر چه کنم شکوه که از طالع معکوس	خواهم قدمی بیش نهم جانب پس شد
بهزاد نقش قامت او تا جبین کشد	بیند چو بینش الفی بر زمین کشد

مطلع شاعر هم ازین مطلع قریب افتاده — ۵

ولا

مانی اگر شبیه بت نازنین کشد	تا بینش رسیده الف بر زمین کشد
نام آوری اگر طلبی سر بسجده باش	کین خط سرنوشت جبین نگین کشد
چو در گردون سنگدل را بر سر کار آورد	میشود از فیض سختی همچو موم آهن دراز

تا از سواد زلف کسی کامران شدم	فرمانروای کشور هندوستان شدم
عمریست همچو جاده براهی فتاده ام	ای من فدای رو بتو کاهی گذر بکن

رباعی

جان زهر است پادشاه آفاق	بر نیزه سرش رفت چو مصحف بر طاق
جبریل بسدره یا سلیمان بر تخت	یا احمد مرسل است بر پشت براق

وفا

تخلص میرزا عبد الباقی الشریف الرضوی پسر حاجی میرزا محمد شفیع خان وزیر سابق بلده گلپایگان از بلاد عراق عجم است وطن اسلافش اولاً عراق عرب و ثانیاً خراسان و اصفهان بوده و آینهٔ وجودشش در ارض بغداد شریف در سنه ۱۲۰۴ یکهزار و دو صد و چهار هجری از غبار ظهور آب و تاب حاصل نموده تا عمر بیست سالگی بخدمت والد خود از علوم متداوله تربیت یافت و پس از فوت او بجهت تحصیل علم معقول و علم ابدان شوق دیار عجم کرده عنان عزیمت جانب اصفهان تافت در انجا پیش علمای عصر مثل ملا علی اکبر و میرزا محمد اسمعیل و میرزا حسن و غیرهم استفادهٔ علوم عقلیه و فنون طبیه ساخت و نزد محمد کاظم واله و فتحعلیخان صبا ملک الشعرای شاه ایران بمشق سخن لاسیما قصیده سرائی پرداخت

بعد از نه سال بسیاحت بعضی از ممالک ایران اشتغال ورزیده بفارس رسید
واز انجا متوجه هندوستان گشته در حیدرآباد دکهن سکونت گزیده مدتی از
در صحبت منیر الملک بهادر بعزت واحترام گذرانیده در رفته بعد ده کار طالع بلکهنو
فیض گنجور جناب مستطاب نواب ناصر الدوله بهادر ادام الله اقباله شرف بار یافته
ندیم و طبیب بوده سر اعتبار بفلک افتخار رسانید بستر ورسن یکهزار و دو صد و
چهل و هفت هجری بتقاضای آبخور دفایز مدرس شده رخت اقامت انداخت
ودر سرکار کمپنی بخدمت منشی گری گورنمنت ایجنت مامور گشته علم لیاقت بالیسته
واستعداد شایسته در مضمار شهرت افراخت الی الآن کارگذار همان عهده میباشد
وسربراهی آن بکمال حزم واحتیاط میدهد اگرچه از مر نزاکت روزگار ناصفائی
بعض اغیار خط استعفای خدمت پیش ارباب حکومت فرستاده اما نظر بحسن
تردد و کاردانی او بمعرض قبول نیفتاده چندی در محفل مشاعرهٔ اعظم داخل
بوده بفکر غزل طرحی مایل بیشتر میل طبع بقصیده گوئی دارد وبسوی تغزل
کمتر میسر دارد خوشنویس هفت قلم است وپیش ماهران این فن باستادی
مسلم وفا از سخن طراز بدین آئین خط واسطی بر دارد ص

غنیمت گر بار قیبان همنشین ای بیوفا	بر تن از غیرت شد هر موی چون سوزن مرا

مسکن خوبان دل زار وفا بود و کنون — بخت وارون بین که بود در دلی مسکن مرا

خورشید را بحسن تو سنجیده ایم صبح — دیدیم چون ستارهٔ مقرون آفتاب

هر نکته که بود نهان در دلم ز عشق — یکیک سرشک بر رخ من جسته جسته گفت

خوبی کسب فروغ برد ز ماهم مدام — هست بدریوزگی همچو گدایان صبح

نظربازی چشم و رخ و زلفت شده اند — نرگس و سنبل و گل طرف گلستان گستاخ

چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیان خود — ز چاک سینه دارد دل نظر بر زلف جانانش

تا که شد دلبر چهار ابرو وفا — کرد نسخ نه قلم زان چار خط

خجل ز ابرو و چشمت دو ساحر بابل — که هر چه این کشد آن زنده کرده از دم تیغ

صفای دست تو نازم که کشتگان ترا — بتن ز خون شه اشرفی نشان نم بر تیغ

ز وصل یار جدا او فتاده می گریم — سر نیاز بهر در نهاده می گریم

صبح چون طغیان کند اشک جهان پیمای من — آسمان گردد زمین از چشم انجم زای من

کی سراب خود نما گردد شراب معرفت — رتبهٔ صهبای صافی از کجا در سبو

واقف

تخلص مولوی شاه میران محی الدین قادری برادر حقیقی شایق علیخان شایق پسر شاه احمد ابوتراب قادریست در سن یکهزار (۱۲۰۵) و دو صد و پنج هجری در قصبهٔ ادگیر

ناظم وجودش به سدس شش جهت پرداخت و در خورد سالی همراه پدر خود
جون مصراع برجسته از انجا برآمده چندی در کالستری اقامت ورزیده فایز
مدارس شده رخت توطن انداخت کتب فارسیه اولا از شه بیت قصیده
ارشاد جناب مولانا آگاه کرامت بنیاد و ثانیا از فرد منتخب دیوان یقین حضرت
معجز مسمی بغلام محی الدین بسند آورده چنانچه این بیت در شان معجز رقم کرده است

میکند کار مسیحا شعر سحر ایجاد ما	تا غلام محی دین معجز بود استاد ما

مشق سخن بفیض رنگین صحبت مطلع غزل حقایق مولوی سید خیرالدین فایق بتکمله
رسانیده و از حسن تربیت مستزاد قطعه ایجاد و تکوین ملک العلما مولوی علاء الدین
تحصیل علوم عربیه خود را در هم چشمان نامور گردانیده دست ارادت
بدامن مقطع مسمط تلقین سید شاه منصور قادری تقدس گزین که خال عین اوست
زده خرقهٔ خلافت جمیع سلاسل از دستش پوشید و باستمداد سلوک معرفت
حتی الوسع بجد تمش کوشیده درین فن ریاضت ها کشیده و میکند و طالبان طریقت
را ارادت طریق نموده و مینماید پیش از بیعت بسمل تخلص میساخت پس بایمای
مرشد خود بتبدیلش پرداخت چنانچه در یک غزل هندی بمقطعی که دارد کنایة
کنایة این مضمون دران می نگارد ـ سر مخفی سے انا الحق کے نہتا یہ واقف

جب تک شیخ میرا حضرت منصور تنها ۵ ذاتش از مستعدان روزگار و
از منتخبان و مغتنمان ایشیا است و بر خدمت مدرسی فارسی مدرسه اعظم گام
از سرکار امروز درین آبادی کوش شهر استادی مینوازد و اورا بجاست که اعد
الحکمین بمحفل مشاعره اعظم بوده الفضال رد و قدح فیما بین شعرای سازد و اورا
اکثر مردم قریب و بعید بفیض تربیتش در شعر و شاعری بهره وافی میربایند و
طلبه دور و نزدیک بیمن تعلیمش در سخن سنجی در شهرت بر روی خود میگشایند
استاد فکرش طالبان سخن را از مضامین نزاکت قرین بدین آئین واقف میسازد

بسکه در عین تعلق گشت آزادی مرا	سایه‌سان کاری نباشد با غم و شادی مرا
از حصار انا الحق شد بدست من عصا	حضرت منصور تا بود هادی مرا
ز حیرت همچو آب گوهر از رفتار باز آید	کند آئینه دار آب گوهر سرو روانت را
تا بقای نفس بسان نی	شور ماست اختیاری ما
کرد مارا چو نقش پا واقف	هادی خلق خاکساری ما
چون برق دم خنده زخش گرم عتاب	این شیوه که آموخته آن دلبر ما را
فرض شد بر من زکوة از جان نقد تو ها	کرد نا صاحب نصاب آن یار سیمین تن مرا
ز طعن حرف گیران رونق شعرم فزون شد	بشمع گفتگوی روشنم گلگیر شد لب ها

چو دیدم عارضش واقف میان زلف دانستم
طلوع آفتابی هست دایم در دل شبها

تا سرم باشد ترا هنگام کشتن زیر پا
دارم از عمری برنگ سایه مسکن زیر پا

حیرتم آید ز خال عارض گلرنگ او
با چنین بخت سیاهش هست گلشن زیر پا

چشمم بهجر یار سراسر سپید شد
اشکم مگر نشست بصابون آفتاب

غیر معنی فهم کس واقف ز حال من نشد
رازها دارم درون سینه پنهان چون کتاب

آیدم یاد مگر روی زر افشان کسی
دلم از دیدن انجم بجزوش است امشب

چون مردمک ز ترک نزد دم تمام عمر
آسایشی بسایهٔ مژگانم آرزوست

بی‌سوز دل بنای عمل استوار نیست
دیوار خشت خام کهی پایدار نیست

بی مشقت نفتد گوهر مقصود بکف
مدتی سنگ پی لعل جگر سوخته است

خاموشی است موجب سرسبزی درون
صد بار این سخن بلب خویش پسته گفت

آن شوخ چشم چون بکنارم نشست و رفت
سیلاب سنگ خانهٔ مردم شکست و رفت

سیر گلزارم عبث هم گردش صحرا عبث
گشته‌ام پیدا برنگ سایه در دنیا عبث

مرد میدان نکشد منت کس را واقف
بهر آبست کجا تیغ بباران محتاج

اهل صفا را ز کس کینه نباشد بدل
کی بتواند نشست گرد بدامان صبح

بیت مخلص هم باین بیت توارد یافته

کینه چسان بار یافت در دل پر نور او | جا نکند زینهار گرد بدامان صبح
شیشه سان تا بگلو نوش نمایم خوش است | واقف | دخت رز بوسه دهد بر لب جانان گستاخ

میان چشم گریانم رخ آن بیحجاب آید | به آبی برج در هنگام باران آفتاب آید
زبس محو لب میگون ساقی گشته ام یارب | ز اشک خون فشان بیمه ام گوئی شراب آید

گفتم که اشک خون فشان هیچ جا بنظر نیامده اگر مصراع ثانی باینطور بسته شود خوبست ع ز چشم خونفشانم دمبدم بوی شراب آید * همه یاران پسندیدند و واقف هم تسلیم نمود بنده اعظم هم درین زمین طرحی غزلی دارم و پیش واقفان اسرار سخن هدیه می گذارم

بباغ دور می ساقی ز تقسیم تو آب آید | چو گل شگفته از دست تو هر جام شراب آید
چو بیند قشقه را در هر دو ابرویش دلم گوید | بود هنگام باران چون بمیزان آفتاب آید
غبار خاطرم از گریهٔ مستانه زایل شد | بلی باطل تیمم میشود وقتی که آب آید
کشد چون سرمه را در چشم جانان تهنیت گویم | که گردد عید میخواران چو هنگام سحاب آید
بگویم ماجرای خویش پیش او اگر اعظم | بگه دزدیده می گوید برو اکنون که خواب آید

واقف

دوش در بزم حریفان پیش آن خورشید رو | همچو شمع کشته واقف سر نمیدانم چه شد
چون مور که گردد پی یکدانه بهر سو | این مردمک از خال تو در بند سو شد

قلیان مثال ناله و آه حزین کشد | دل هرچه میکشد ز رخ آتشین کشد
مدت عمر و چندان شو واکنون واقفند | قاتلانم همه با تیغ دو دم منتظر اند
بتماشای عالم بالا | دوربین دلم رصد باشد
سوختم از بسکه خاکستر دل بیتاب شد | آتشی دارم که زو اکسیر این سیماب شد
بهر سیر رفعت شان تو ای خورشید رو | دیده ام را این دل صد پاره اصطرلاب شد
بسکه میگریم بیاد گردش چشم کسی | حلقهٔ ماتم سراسر حلقهٔ گرداب شد

واصف اعتراض نمود که حلقهٔ ماتم اکثر برای موتی است نه جهت زنده در حال لایق این بیت عرفی خوانده ع عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن ؛ حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن ؛ واصف قبول کرد

واقف

صلح کل باشد طریق خاکساران جهان | سایه یکسان می فتد بر خوب و بر زشت روزگار
بر دو زبانی اغیار میکشی ما را | مگر ز تیغ بیاموختی تو این دستور
برنگ شمع در دیر و حرم منزلگهش باشد | دل سوزان من داند مگر نیرنگی نشانش
نازها دارم بشان زشتی اعمال خویش | رحمت حق را برانگیزد باستقبال خویش
در ره عشق ز فیض دل سوزان دایم | شمع سان بهر سفر هست مرا زاد آتش
تا نسازد سوز من اظهار خط | زود تر در آب شوید یار خط

کجا بعشوهٔ خونریز او رسد دم تیغ / که طاق ابروی یارست قبلهٔ خم تیغ

ثاقب اعتراض نمود که از مصراع ثانی این مطلع چنان معلوم میشود که ابروی یار قاتل تیغ است و این درست نخواهد بود واقف جواب داد که معنیش اینست که طاق ابروی یار پرستش گاه تیغ است ای تیغ او را قبلهٔ خود دانسته پرستش می نماید و الا بر سند کلام واقف این مصراع خواند ع ابروی او قبلهٔ حاجات شمشیرست و من ثاقب پسند طبایع گردید

واقف

بتشنگان تو دهی آب تیغ ای ظالم / بس است واقف ما را اگر دهی نم تیغ

ثاقب اعتراض نمود که از مصراع ثانی این بیت چنان مفهوم میشود که تشنگی واقف بسیار کم است که نم میخواهد و این در مذهب عشاق معیوبست واقف جواب داد که مطلب بیت این است که بحدی جان بلب گشته ام که اگر نم تیغ هم دهی کفایت میکند ثاقب قبول کرد

واقف

گر رسد تیر تو در سینه بگردد قربان / چون خلیل است دلم بسکه بمهمان مشتاق

اهل جوهر در خموشی کامیاب نصرت اند / از زبان تیغ هر دم این سخن بشنوده ام

تیغ او بسکه بود تشنهٔ خون که گلو / تر نگشته ست بس از ذبح چو ماهی از خون

ز انسان با سنگ کرم من آتش نهان بود / سوزد برنگ شعله گریبان و آستین

گفتم که اگر بجای لفظ زبان سنان کلمهٔ از لب بود معنی بیت چسپان گردد همه یاران پسندیدند

و واقف تسلیم نمود واقف

دایم ز فیض گریهٔ چشمان خون فشان	دارم بدست لعل بدخشان و آستین

گفتم که لفظ آستین درین بیت زایدست چرا که از گریهٔ چشمان خونفشان حصول لعل ممکن باشد و حصول آستین عقل سلیم اقبال نمی‌نماید قدرت و دیگر نکته فهمان این اعتراض اعظم پسندیدند و واقف هم بعد رد و قدح بسیار معترف گشت واقف

گر زند خورشید لاف حسن پیش روی او	همچو شبنم از گداز خویش ریزد آبرو
سرو در صحن چمن بکسر خرامان میشود	گر بشوید پای خود شمشاد من در آب جو
بود چون بدر ماه من اگر بالیده بالید	هلال آسا منم بکسر ز غم کاهیده کاهید

گفتم که در مصراع ثانی غم علت کاهیدگیست در مصراع اول نیز چیزی مثل شادی وغیره بطور تقابل علت بالیدگی باید پس اگر این طور بسته شود خوبست ع ز شادی بدر سان باشی اگر بالیده بالیده الخ واقف تسلیم نمود واقف

نباشد منزل آرام در دنیای دون گر	جهان را دیده ام مانند خور گردیده گردید

گفتم که دنیا و جهان هر دو یکیست پس لفظ جهان در مصراع ثانی زاید واقع شد اگر چنین بسته شود خوبست ع چو خورشید درخشان دیده ام گردیده گردیده واقف تسلیم نمود واقف

ساحران را بهر کشتن حاجت شمشیر نیست	از چه رو چشم تو دارد خنجر دنباله

سلطان نیم روزم کرده اگر سپهر | از چشم نیم خوابش جام شراب نیمی
هزاران حیله انگیزد برای دادن نانی | مگر سیم بخوان چرخ دون تا خواهد مهمانی
شدم حیران چو دیدم بر رخش افشان زرین را | که نور تازه دارد از چراغان مهر تابانی

ایضاً وفا

تخلص میر قربان حسین پسر میر منور علی و بدو واسطه نبیرهٔ سید محمد موسوی ولد است در سنه یکهزار و دو صد و دوازده هجری در بلدهٔ شهر نگر مینای عدم بسنگ ظهور شکست و در خورد سالی مختار غربت شده در مدرسه قایم نشست صرف و نحو عربی بقدر ضرورت و کتب متداوله فارسیه و مشق سخن بخدمت مولوی حسن علی ماهلی و برهان خان هانذی و مولوی راقم وغیرهم بسند رسانده و نسخ طبیه پیش حکیم غلام دستگیر خان لایق خوانده بسعی معتمد خان بهادر راکرم خود را شریک محفل مشاعرهٔ اعظم ساخته و بفکر غزل طرحی پرداخته در سخن گوئی چنین بهره وافی دارد ۵

مانند رعد سهمگیم چون ز دل فغان | یارم چو برق گرم ز آغوش جست و رفت
از رخ خورشید تابت دیده ام پر آب شد | زین طراوت نخل خشک آه من سیراب شد
در فراقت بسکه چشمم همچو دریا جوش زد | سر زمین هند گویا خطهٔ پنجاب شد
چون موج بساحل نزدم سر چه حصول است | از بحر غمت کیست که خود را بدر آرد

پیش آن سرور خوبان جهان هر که ز حسن	پی دعوی چو شنیدند ندامت خیزد
قندیل حرم رشته پروانگی آرد	روشن چو شود شمع شبستان مدینه

وازع

تخلص حکیم شاه زین العابدین قادری مایل پسر غلام محمد مایل نایطی المخاطب به رضا حسین خان است پدر جد او حافظ محمد برفاقت نواب سعادت الله خان بهادر از دهلی بر آمده در بلدهٔ محمد پور توطن گزید و او نیز در انجا بسن یکهزار و دو صد و چهارده هجری ١٢١٤ صداع عدم بصندل هستی وا کرد ابتدا اکتساب علوم فارسیه و مشق سخن از برادر بزرگ خود شاه حسن علی قادری مایل و محمد اسلم خان شایان ساخته و نزد حکیم غلام مرتضی باستفادهٔ کتب طبیه و مطب پرداخته و عربی تا مبتدی پیش شاه زین العابدین قادری و حکیم مذکور خواند و از انجا وارد مدراس گشته چیزی در تفسیر و حدیث از خدمت سراج العلما و افضل العلما مولوی محمد شهاب الدین مدرسه بسند رسانید علم جفر و تکسیر نجوم و رمل و غیرها از ماهران عصر اخذ کرده و روی ارادت بسوی عطاء الله شاه قادری آورده خرقهٔ خلافت از دست سید شاه احمد قادری پوشیده و در علم سلوک بقدر طاقت کوشیده چند رسایل مثل فتاوی جمعه و رسایل لیلة القدر و صدقة الفطر و تکمیل المهام فی الصیام و تبصرة المواهب و تکمیل الحجة فی

بیان السنة والبدعة وکشف الیقین فی رد شبهات الملحدین ومرآة الحق نگاشته
ومی نگارد واکنون در رامپور سکونت میدارد بارے در محفل مشاعرهٔ اعظم باریابی گردیده
واز ملازمت سرکاری بکام خود رسیده طبیب فکرش مزاج سخن را باین خفقان از سقم بازداده

ساده لوحانرا تحمل از جفای خلق نیست	یک نفس باشد متاع صد غبار آئینه را
هوشیاری ظلمت افزای نگاه باطنی است	بیعت دست سبو کشف الغطا باشد مرا
در شهود آن پری شبها مراقب بوده ام	بیخودی تا که جنون انگیخت فتح الباب شد
از خیال زلف پیچانش فتادم در بلا	کی بر آید کشتی آنکس که در گرداب شد
برای صید دلها میکشاید شانه زلفاو	چو صیاد یکه دامی گسترد آهسته آهسته

واصف

تخلص مولوی محمد مهدی پسر محمد عارف الذبحان رونق است در سن یکهزار ودوصد و هفده ۱۲۱۷
هجری در مدراس از بند عدم آزادگی یافت وبعد فراهمی سامان شعور عنان عزیمت
بتقیید وحشیان علوم متفرقه تافت کتب فارسیه مشق سخن پیش پدر خود
گذرانید وعلم عربی از صرف ونحو ومنطق ومعانی وعقاید وفقه وحدیث وتفسیر
بخدمت علمای اینه یار مثل مولوی سید عبد القادر حسینی ومولوی عبد الرحمن و
شیخ محمد غلام ومولوی یوسف علیخان ومولوی قاضی الملک بهادر ومولوی

مدار المهام بهادر بسند رسانید در زبان انگریزی هم مهارتی پیدا کرد و استعداد نمایان
درین فن بروی کار آورد در عالم طفلی با پدر خود از مدراس برآمده چندی در
اضلاع جداگانه روزگار بسر برد و در عمر هفده سالگی باز وارد این ملک گشته
پای اقامت افشرد در اوایل حال بوسیلهٔ حاجی الحرمین مولوی تراب علی نامی بر
مدرسهٔ کمپنی بعهدهٔ تعلیم نوجوانان ولایت فرنگ ملازم گردید و درین خدمت
هفت سال کامل اوقات خود صرف گردانید پس ترک نوکری گرفته مدد معاش حاصل
ساخت و بتدریس طلبه و تالیف و ترجمهٔ رسایل پرداخت درین اثنا باری
جانب ترچناپلی عرف تهرنگر رفت و از مولوی سید جام عالم واعظ برخورده
دست ارادت باو داده خلافت طریقهٔ علیهٔ قادریه و اجازت وعظ ازو گرفته
در سال یکهزار و دو صد و شصت و دو هجری (١٢٦٢) بتوسل میر مجلس شعرا داخل محفل مشاعره
اعظم شده از ملازمت این سرکار چهرهٔ اعتبار افروخت و رفته رفته
از خدمت مترجمی محکمهٔ عالیه و اضافهٔ مشاهره مایهٔ مباهات اندوخت کتاب
دلیل ساطع مشتمل بر حل لغات هندی و دلیل الشعرا محتوی بر الفاظ و محاورات
فارسی و حکایات دلپسند و رقعات واصفی و گلزار عجم یعنی مختصر برهان قاطع و
املانامهٔ واصفی و تذکرهٔ معدن الجواهر در عبارت فارسی تحریر نموده و بتعطیر روضه

العابدین ترجمهٔ جلد اول رد مختار و ترجمهٔ آداب الصالحین و خلاصة التکمیل در عقاید
و تحسین اخلاق و مطلوب الاطبا ترجمهٔ موجز در زبان هندی در شهرت برروی خود کشود
فایده مخفی نماند که دخل و اعتراضی که واصف بر کلام شعرا کمال شوخی و بیباکی در تذکرهٔ
خود نوشته بود اکثر آنرا بجسب مناسبت مقام درین رساله نگاشتم و بهمت
براجوبهٔ آن نگماشتم اکنون خدشات باقیه که بنام دیگر سخن طرازانست امع چند با اغراو
درینجا ارقام میسازم و بضیافت طبع نکته فهمان میپردازم هذا اوان الشروع

فی المرام بعون الله المنتقم العلام

قوله قال سیدنا امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه

ثنا علی تهذیب الاخلاق ‌‌ ‌ ‌ رباعی

انا ابن نفسی و کنیتی ادبی	من عجم کنت و من العرب
ان الفتی من یقول ها انا ذا	لیس الفتی من یقول کان ابی

انتهی میگویم که تعریف رباعی برین دو بیت صادق نمی آید زیرا که اگر رباعی از
شجرهٔ اخرب است ابتدایش مفعول باشد و اگر از شجرهٔ اخرم بود ابتدایش مفعولن گردد و
این شعر از هر دو وزن خالیست شاید که معترض بر طریقهٔ عوام که از قصور فهم
بحر متقارب مثمن مقبوض اثلم را که فعول فعلن چهار بار باشد شکسته بحر میخوانند و او

بیت ذو المطلع را در هر وزنی که بود رباعی مینامند سلوک ساخته وهمچنین دو بیت ذو المطلع
باذل ذبیح و ملا سیریانی وغیرهم را رباعی نوشته باظهار عروض دانی خود برداخته
تنبیه - باید دانست که صاحب تذکرهٔ مرآت الخیال فن عروض را از عروض سیفی
بی تغیر عبارت امثله بحسب فهم خود چیزی انتخاب نموده که ازان طالب عروض
را چندان فایده نیست و تذکرهٔ مذکوره که درینجا است مطبوعهٔ سربیت و دران از
سهو مولف وطباع اکثر جا در نقل غلطیها واقع شده خصوصا در علم عروض اول
در بیان اجزای میزان بیت مثال وتد مجموع لفظ علن بجای لفظ علی واقع گشته
اگرچه وزن هر دو یکیست اما نظر بمعنی مثال مجموعی آن که لکم آر علی راس
جبل سمکت باشد درست نخواهد بود دوم در هزج مسدس اخرم اشتر مقصور
مفعول فاعلن مفاعیل بجای مفعولن فاعلن مفاعیل تحریر یافته ودر غلط نامهٔ
آخر کتاب اشاره بغلطی لفظ مفعول وصحت لفظ مفعولن نموده سیوم در بحر
متدارک مثمن سالم که وزنش فاعلن است هشت بار مثالش ع

حسن و لطف تراینده شد مهر و مه
خط و خال ترا شک ختن خاک ره

لفظ ختن بجای تخته و تای فوقانی نوشت بجای لفظ چین بجیم فارسی و یای مثناه تحتانیه از
غلطی ناسخ است زیرا که از لفظ ختن مصراع ناموزون میگردد چهارم در بیان

انواع شعر نوشته که کلام منظوم هشت قسم است غزل قصیده ترجیع رباعی
قطعه فرد مثنوی مسمط واشند هریک مع تعریف جداگانه بقید قلم در آورده و متصل
آن حال مستزاد هم بیان نموده پس نه قسم شد معلوم نیست که ناسخین از سهو نه را هشت
نوشته اند یا غلطی از جانب مولف است اغلب که خطای مولف باشد زیراکه هشت
بجای نه نوشتن و مستزاد را از فهرست مذکوره ترک دادن جرات ناسخین
نمی نماید پنجم در تعریف مستزاد نوشته که مستزاد آنست که بعد هر مصراع
فقرهٔ زیاده کرده شود مثالش ؎ آن پادشاه اعظم یعنی حقیقت ما ؛ در بسته
بود محکم یعنی نبود پیدا ؛ ناگاه دلق آدم یعنی لباس اسما ؛ پوشیده بر آمد یعنی
که شد هویدا ؛ بر بن هر دو بیت تعریف مستزاد صادق نمی آید بل از جملهٔ
غزل است از انکه در مستزاد بعد هر مصراع یا بیت فقرهٔ دیگر لازم افتاده
است و درین دو بیت یافته نمی شود و مثال مستزاد اینست ؎
آن کیست که تقریر کند حال گدارا ؛ در حضرت شاهی ؛ کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را
جز ناله و آهی ؛ مثال دیگر ؎ رفتم به طبیب گفتمش بیمارم ؛ از اول شب تا بسحر
بیدارم ؛ درمانم چیست ؛ بالجمله تا کجا بغلطیهایش قلم فرسایم مشتی نمونه از خروار
کافیست تعجب از واصف روی می نماید که علم عروض و قافیه و صنایع شعری از مرآت الخیال

باندک تغیر الفاظ بحواله کتاب نقل برداشته از آن خود ساخته و غلطیهای مذکور
را باوجود ادعای نقادی و صرافی بازار سخن عین راست و درست پنداشته بسویدا اندوخته
دیگر اینکه بیان اوزان رباعی بعینه از عروض سیفی تحریر کرده و بحواله آن التفات
نموده و در اقسام زحافات آن نوشته که هتم فاع ازل و ذلیل در لغت سکوشتی را
و نصف پایان زبانست و چون فاع را از مفاعیلن بگیرند ازل گویند انتهی میگویم
که این محل عبرتست که باوجود دعوی لغت دانی و تالیف دلیل ساطع و غیره درین
فن بدلیل از راه راست دور افتاده چه دلیل بمعنی راه و راه نما آمده و آن در یمقام
مناسبتی ندارد بلکه لفظ ازل بزای هوز باید از آنکه زلل بمعنی نقصانست کما صححه صاحب میزان الاشعار
قوله وفات اثر شفیعای شیرازی در سن عشرین و مائه والف واقع
گشته انتهی میگویم که در سه و از او بعد عشرین و مائه والف واقع است
در ترجمه میر آزاد بذکر مصنفاتش قلمی ساخته که تسلیة الفؤاد فی قصاید آزاد و سبحة المرجان
بعبارت عربی و دو دیوان عربی قریب سه هزار بیت نوشته انتهی میگویم که بودن
دو دیوان عربی از میر محض غلط است او هفت دیوان عربی دارد که درینجا حاضر است
و جمله ابیاتش ده هزار بشمار آمده چنانچه او خود در دیباچه آن هفت دیوان که موسوم
بسبعه سیاره است تعداد آن فرموده حیث قال وهذه الدواوین

السبعة سوى مرآة الجمال وهي قصيدة نونية في وصف
اعضاء المعشوقة من الراس الى القدم وسوى المزدوجة
في بحر الخفيف وهي مشتملة على سبعة عشر حكاية
وجملة ابياتي بعد اتمام الديوان السابع بلغت عشرة آلاف

در ترجمهٔ مرزا بیدل نوشته که چون مرزا علیه الرحمه بعلم خداداد خودش از خلق
معانی بسوی احداث مبانی چند محاورات تازه پرداخت در دیدهٔ دل هندیان
چون مردمک چشم منزلے حاصل ساخت اما مصطلحات مخترعهٔ او در چشم بلغای
عجم حکم شعر منقلب و شعر زاید که چون قذی موجب زحمت خانهٔ دیده است بهم رسانید
لاجرم تا بهو گیر پیش کمر بستند مولوی آزاد بلگرامی که فاضل علامه منصف طبع بود
در خزانهٔ عامره بداوری این مسئلهٔ مشکل وجه پاکیزه ارشاد میفرماید که قرآن شریف
باوصف آنکه کلام اعجاز نظام قادر علی الاطلاق است مطابق محاورهٔ فصحای عرب
نازل شده تا بفهم قریب تر باشد پس در زبان فارسی اگرچه محقق کامل همچو بیدل
باشد چون الفاظ تراشی کند چگونه اهل محاوره او را مسلم دارند مثلا مرزا در شعر
فرزند خود نوشته است ؎ هر که دو قدم خرام میکاشت ۞ از انگشتم عصا بکف داشت
خرام کاشتن غریب محاوره است اما خان آرزو در مجمع النفایس تاویلات زیبا

و توجیهات پسندیده بکار برده نظایر مرزا از کلام اهل لسان مثل قول ظهوری
عفو کار جرم در و وا نموده بر صحت این تصرفات والیان قلمرو سخن که هندی نژاد
باشند دلیل انی و برهان لمی ثابت میکنند اما خود تصرف در محاورات نمیکنند
انتهی مفاد کلام المولوی حقیر در بارهٔ خان جرات بردار عرض میشوم که مثل سایر
چیزیکه بر خود نه پسندی بر دیگرے مپسند گویا ترجمهٔ حدیث شریف لا یؤمن
احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه بفارسی زبان زد علما
گشته عجب است که در دل فیض منزل خان آرزو وقعتی و منزلتی نداشت انتهی
میگویم که خود تصرف نکردن خان آرزو بنا بر این نبود که آن فی نفسه بد است بلکه برای این
که از استعمال محاوراتی که اکثر اشخاص بدان علم ندارند در زبان جهلا افتادن ضرور
پس این طعن و تشنیع که ترجمهٔ حدیث شریف در دل خان وقعتی و منزلتی نداشت
بروی متوجه نمیگردد چرا که او عمل برین حدیث نموده امرنا ان نکلم الناس
علی قدر عقولهم نعوذ بالله من سوء الفهم و باید دانست که بعد مرزا بیدل اکثری
از اشخاص محاوره دان لغت عجم در هند پیدا شدند مثل خان آرزو وغیره که سرانجام جواب
اعتراضات نافهمان دادند پس اگر خان آرزو سبحان محاورات را در اشعار خود
می آوردند همان آتش معترض در کاسه اش میبود که در کچکول شاه ناصر علی انداخته

فایده درینجا باقتضای مقام رسالهٔ موجزهٔ جناب مولانا آگاه طاب الله ثراه مشتمل بر جواب اعتراضی که برین بیت واقع شده می نگارم وهی هذه بسم الله الرحمن الرحیم بر نص شناسان مزاج سخن و نکته یابان دقایق این فن هویدا و مبرهن باشد که مفردات لغویه و مرکبات اصطلاحیهٔ هر زبان سماعیست نه قیاسی هر که تتبع غیر لسان خود کند او را از تقلید اصحاب آن محاوره گزیری نبود اصلا بر قیاس خود کار نه بندد و بر خلاف استعمال آنها لفظی مفرد باشد یا مرکب نتراشد و بر صاحب زبان و مقلد آن هم لازم بود که در تحریر نظم و نثر دلپذیر تقلید زبان قلم ادبای آن کنند نه تقلید لهجهٔ ایشان زیرا که بالاتفاق یکه تازان مضمار زبان دانی بسا باشد که در محاورهٔ لسانی سهل انگاریها کنند و فصیح را گذاشته غیر فصیح را بر زبان آرند لکن در محاورهٔ قلمی اصلا تساهل جایز ندارند و این مضمون در کتب معتمدهٔ عربی و فارسی مبسوطا نمایان اندراج دارد و مقصود اینست که مدار صحت استعمال بر زبان کلک گهر سلک ارباب کمال باشد و لهجهٔ آنها فیما بین خود اعتماد را نشاید تا بمحاورهٔ سوقیهٔ عرب و عجم چه رسد و از هم آنکه محاورهٔ علمیه سماعی و قیاسی نیست ادبای بلاغت انتمای عرب اتفاق کرده اند برین که در تحقیق الفاظ لغت و صرف و نحو باشعار بلغای جاهلیت و صدر اسلام باکرامت استشهاد کرده اند نه بابیات مولدین یعنی آنها که بعد اختلاط عرب با عجم نشو و نما یافته اند

چه بر محاورهٔ اینها بسبب اختلاط مذکور اعتماد نمانده لهذا درین فنون ثلاثه اشعار
اینها را سند نسازند و اینمعنی را در کتب شواهد تفسیر و حدیث و غیرهما مشعر جا نگاه
داشته اند مگر آنکه در معانی و بیان و بدیع سند میتواند شد چه مرجع آن بعقل است
و اختلاط مذکور بآن مخل نیست خلاصهٔ این تقریب و احسن التخلص این تشبیب
آنکه زبان زد خاص و عام است و میر آزاد در خزانهٔ عامره و خان آرزو در مجمع النفائس
و مرزا قتیل در شجرة الامانی آورده اند که در کلام محقق کامل مرزا عبد القادر بیدل
قدس سره خلاف محاورهٔ فارسیان واقع شده زبدهٔ عبارت آزاد اینکه مرزا
در زبان فارسی چیزهای غریب اختراع نموده که اهل محاوره قبول ندارند مثلا
مرزا در مخمسی در مرثیهٔ فرزند خود دارند در انجا میفرمایند ع هر که دو قدم خرام میکاشت
از انگشتم عصا بکف داشت انتهی کلامه و خان آرزو فرموده که چون مرزا از راه
قدرت تصرفات نمایان در فارسی نموده مردم ولایت و کاسه لیسان آنها که از
اهل هند اند در کلام این بزرگوار سخن ها دارند و فقیر در صحت تصرفات صاحب
قدرتان هند سخن ندارد بلکه قایل است چنانچه در رسالهٔ داد سخن براهین ثابت
نموده هر چند خود تصرف نمیکند احتیاطا انتهی کلامه لیکن شیخ مطعون را
در تذکرهٔ خود معین ننموده و قتیل در فرع چهارم از شجرهٔ خود بعد سطری چند گفته مصداق

این کلام ست آنچه از مرزا بیدل علیه الرحمه نقل کنند که در مرثیهٔ پسر خود محاورهٔ خرام کاشتن
ایجاد نموده و سبب غلطی که درین محاوره واقع شده هندی بودن مرزاست
اگر از خاک صفاهان یا دیگر بلاد ایران می بود احدی زبان به تشنیع او نمی کشاد انتهی
کلامه ملخصاً راقم سطور کان الله له فی جمیع الامور گوید که منشأ هجوم ایرانیان بر طعن و
تشنیع مرزای رفیع الشان یکی هندی نژاد بودن آن بزرگوار و دیگر سنیت مذهب
آن عالی مقدار است و الا اگر این نامدار از ایران دیار می بود او را بر فلک هم می
برآوردند و نسخهٔ باطل السحر نظم او را اعجاز میر شناختند از عهد ابوالحسن رودکی سمرقندی
تورانی که مرجع کافهٔ شعرای ایران و توران است تا این زمان احدی از شعرای ایران
بنظر نمی آید که در کلام او انواع لغزشها هم از روی محاوره و هم از جهت عروض و قافیه
وغیره واقع نشده باشد زهی انصاف که ایشانرا بگذارند و فقط با مرزا آویزش نمایند
این گفتگو طولی دارد حالا بر سر مطلب می آیم و گویم نقل ایراد مذکور از مردم ولایت بر
بیت مسطور از قبیل چندان مستبعد نبود لکن عجب تمام از میر آزاد است که سرسری از آن
گذشته و متعرض جواب نگشته بلکه خود هم راه تعجب پیموده و تکثیر سواد اینها نموده جواب
با صواب از من بشنو و بانصاف کار بند شو مخفی نماند که خرام کاشتن تعلق
بمحاوره ندارد و استعمال هر دو لفظ بجای خود صحیح باشد و متنازع فیه نسبت

خرام بکاشتن بود و آن خود بمحاوره تعلق ندارد بلکه راجع بعقل و ناشی از علم بیانست
و تفصیلش باختصار درین محل آنکه استعمال مذکور مبنی بر استعارهٔ تخییلیه است
و تعریفش آنکه استعارهٔ تخییلیه آنست که فقط مشبه را ذکر کنند و چیزی از لوازم مشبه به
برای آن ثابت نمایند و این اثبات امریست که دلالت کند بر تشبیه مضمر چنانکه ثابت
گوید ـ تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را، شاخ گل دستی است در زیر زنخدان
غنچه را، تشبیه کرده است شاعر غنچه را در دل خود بشخص متحیر و نگران بعلت
ملاحظهٔ قصور خود از مشابهت دهن محبوب و چیزی از لوازم مشبه به که آن گذاشتن
دست زیر زنخدان است جهت او ثبت نموده چنانچه این بیت انوری ـ

مه ار نخواهد آنکه بود نعل مرکبت	از ناخن محاق ابد چهره خسته باد

و در بیت مرزا طفل که مشبه است مذکور شده و مشبه به که باغبان پیر است محذوف
گردیده و پارهٔ از لوازم که کاشتن و عصا بکف داشتن است مذکور شده و خرام را
به تخم و انگشت را بعصا تشبیه داده وجه شبه در اول وقوع هر دو بر زمین و در ثانی
اعتماد است و در حقیقت این بیت از ابیات بدیعهٔ مرزاست لیکن بی انصافی و
ناتوان بینی را چه علاج نمیدانم که ایرانیان در کلام ملا ظهوری ترشیزی که استاد
مسلم الثبوت ایشان است و در گلزار ابراهیم جرم را درو نموده و عفو را کاشته

چه گویند بلکه حرام و تحقیر هر دو حسی اند و جرم و عفو عقلی اگر جرم بجوارح نیز متعلق بود جهت
او بنص فانه اثم قلبه بدل تعلق دارد و آنچه قتیل دریجا گفته که عفو کاشتن
و جرم درو دن ظهوری نیز از حرام کاشتن مزیست لیکن حق آنیست که صاحب زبان
هر تصرف که در محاوره زبان خود کند مقتدا از دران مجال گفتگو تنگ است انتهی تقلید
صرف عامیانه و جهو و بحث ابیانه کار بسته چه اصحاب زبان اگرچه پیشوای شعرا
باشند همچو عارف نامی شیخ نظامی و ولی گرامی شیخ سعدی شیرازی و خاقان
شروان زبان دانی افضل الدین خاقانی و سر آمد یکتا نازان مضمار سخنوری حکیم
اوحد الدین انوری و امثال ایشان هرگز نمیتوانند که در محاوره تصرف کنند تا بهیچ
ظهوری و صایب چه رسد لیکن درین هر دو تشبیه که قرین انهم اصلا خلاف
محاوره نبود و نیز مرزا صایب آفتاب و طوفان را گره زده و تاثیر گره کشا را گره گفته
اگر نارسائی بر صایب تا نیز اعتراض کنند آفتاب خصوصا طوفان و گره کشا را گره
گفتن خلاف محاوره است و هرگز روا نبود بر فطرت خود خندیده باشد و اگر استعارات
عجیبه که در ایه شعرای ایرانیه و تورانیه و هندیه رقم زده این دو ورق صغیر بهم دو
دفتر کبیر انجامد والسلام علی من اتبع الهدی
قوله نواب بدر الاسلام خان بهادر فرزند کلان نواب نور الدین خان شهید

محمد شاه پادشاه در شاهجهان آباد با مارت و ایالت بسر میبرد آخر بگوپامو رفت
وهمانجا بحق پیوست مرقد شریف او همانجاست من کلامه

بهر حالت کسی را همتم محروم نگذارد	کفم گر بود خالی بوسه دادم دست سایل را

انتهی میگویم که با وجود ادعای اینکه در هر امر داد تحقیق میدهم و اشهب خامه ام
سکندری نخورد اینجا در دو مقام غلطی فاحش کرده و آن اینکه وفات نواب مرحوم
در شاهجهان آباد واقع گشته تابوت او بگوپامو برده دفن کردند و بیتی که بنام او
نوشته از کلام او نیست بلکه بیت مذکور در شام غریبان بنام سید امتیاز خان
خالص قوم ست و زمانه او مقدم بر زمان نواب و این کتاب در آوان تالیف تذکره بمطالعه معترض بوده
در ترجمه خواجه حافظ شیراز نوشته که حسان الهند میر آزاد انتخاب اشعار خواجه را
بر مناجاتیان و خراباتیان حواله کرده چون کلام خواجه پر از اقتباسات و تلمیحات
جز فاضل سخن رس کرا از بهره برگزیدنش باشد چون آزاد فی الغالب اسیر شوق
مضامین تازه بود از کلام خواجه بسر سری گذشت حقیر دود چراغ خورده چند ابیات
از دیوان خواجه که گنجینه معرفت انتخاب کردم و نخواستم که معدنم از آن جواهر بیبها بهره یاب شد

میشناسم جوهر کان سخن سنجان هم	بسکه ایزد داد قوت طبع نقاد مرا

انتهی میگویم که با وجود اعطای منصب حیدری به میر آزاد خود را فاضل نقاد سخن رس

وعارف کلام اہل تصوف قرار داده نغوف بر میر آزاد جستن بر ماہران این فن
نیکو روشن است ع چه نسبت است بارباب شهره هقابزا؛
در ترجمهٔ امیر خسرو نوشته که امیر با شیخ خود پیاده رفته حج کعبه بجا آورد انتهی میگویم
که این محض غلط است که حضرت شیخ تا آخر حیات بظاهر از دهلی حرکت نفرموده مگر
بطریق طی ارض که اولیاء الله را میباشد اتفاق حج افتاده وامیر همراه بود چنانچه از
ملفوظات بزرگان چشت قدس اسرارهم ظاهر است شاید که معترض طی ارض را
که اصطلاح صوفیه است به پیاده روی تعبیر کرده

قوله رافع کشمیری شاگرد ملا ابو الحسن ساطع کشمیری بود و با نواب صمصام الدوله
خان دوران خان بهادر بسر میبرد نواب در این بیت سه هزار روپیه صله بخشیده

گفتم چو کاسه گرداب همچنان خالیست		با آن محیط کرم گرچه آشنا شده ام

انتهی میگویم که این عبارت بعینه از خزانهٔ عامره است لیکن فرق همین قدر
است که دو هزار روپیه از طرف خود بر صلهٔ رافع اضافه کرده

در ترجمهٔ رهین شیخ برهان علی لکهنوی شاگرد مرزا فاخر مکین نوشته که در اوایل عاشق
تخلص میکرد اکنون بر وزن تخلص استاد رهین اختیار کرد انتهی میگویم که لفظ
اکنون محض بیجا است از آنکه اکنون نه از رهین نشانیست و نه از مکین مکانه

درین بیت زین خان کوکهٔ اکبر پادشاه ـــ آرام من نمیسد این چرخ کج خرام
نارسیده مرا و بسوزن در آوردم ـــ نوشته که مضمون این شعر خوب است
ولیکن محاورهٔ آرام من خالی از غرابت نیست راحت بمن نمیرسد حقیر می پسندم
انتهی میگویم که اگر بجای راحت فرصت گفتی لایق پسند عالم شدی
در ترجمه سعدی شیرازی رحمة الله علیه نوشته که وی معاصر حضرت قدوة العارفین
زبدة السالکین سلطان الاولیا غوث الاعظم رضی الله عنه است انتهی میگویم
که این سخن اصلا تحقیق ندارد معترض با وجود ادعای تحقیق پی بتحقیق نبرده و شاید آنچه
در عالم صبا در گلستان محرف خوانده که شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را
دیدم که رو بر حصار حرم نهاده همی گفت الخ بران عمل نموده حالانکه اجماع محققین
صوفیه و اهل تواریخ برین است که وفات حضرت محبوبیت مآب در سن ۵۶۲ پانصد
و شصت و دو باشد چنانچه این بیت مشهوره بران دلالت دارد

سنینش کامل و عاشق تولد
وفاتش وان معشوق الهی

وفات شیخ سعدی در سن ششصد و نود و یک است چنانچه در خزانهٔ عامره
ازین مصرع ایمای تاریخ وفاتش نموده ع ز خاصان بود زان تاریخ شد خاص ۶۹۱
و عمر شیخ وقت وفات بپیش بعضی یکصد و ده سال بوده درین صورت ولادت

شیخ پس از وفات آنحضرت بعد نوزده سال و چند ماه واقع گشته و نزد بعضی مدت
حیات شیخ یکصد و دو سال است چنانچه صاحب آتشکدهٔ فارس بدان تصریح
کرده حیث قال که دولتشاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ صد و دو سال
عمر کرده بعد از دوازده سالگی سی سال در دار العلم شیراز و بلاد مختلفه بتحصیل علوم
پرداخته و سی سال بسیاحت مشغول و بتحصیل معارف میکرده و سی سال در
خارج شهر در بقعهٔ خود که بجهت خود ساخته عمارتی بسیار عالی مشتمل بر طاق و رواق فیها
مرتفعه که با کیوان همسری و با روضهٔ جنان دم از برابری میزد انزوا اختیار
و بعبادت پروردگار مشغول بوده انتهی پس معاصر بودن از کجا ثابت شد و در نسخ صحیحه
گلستان هم لفظ دیدم نیست بلکه دیدند یا شنیدم بنظر رسیده
و درین بیت مرزا رفیع سودا ع ساختم از حال دل آگاه و یار از دست رفت
کرده ام کاری بنادانی که کار از دست رفت نوشته که ساختن در اکثر بر صنعت
چیزی اطلاق کنند لهذا اگر دنش بجای ساختم اولی بود و تکرار لفظ قباحتی
ندارد انتهی میگویم که ساختن بمعنی کردن بسیار آمده و تکرار لفظ بلا ضرورت
معیوب است اوجی نظیری راست ع ساغر بغیر داد و ز رشکم خراب ساخت
آتش بدیگری زد و ما را کباب ساخت

درین بیت شوکت بخاری ــ ز جوش گریهٔ ما گاهواره بیتاب است

بیاض دیدهٔ آهوست شیر دایهٔ ما ::	نوشته که مولوی آزاد گوید که دیدهٔ آهو

بیاض ندارد بلکه تمام سیاه میباشد راقم حروف گوید محتمل که دیدهٔ آهوی سرزمین
ولایت بیاض داشته باشد پس آهوان هند را بر غزالان دیگر اقلیم قیاس
نتوان کرد انتهی میگویم که معترض معنی بیت شوکت و عبارت آزاد اصلا نفهمیده
توجیه بیجا کرده آفرین بر سخن فهمی و دعوی نقادی او باید دانست که معنی بیت شوکت
اینست که از جوش گریهٔ ما گاهواره بیقرار است از آنکه شیر دایهٔ ما بمنزلهٔ بیاض دیدهٔ
آهوست که آن ناپیداست و میر آزاد تفسیر قول او میکند نه ازین فقره اعتراض قول او ایراد کرد
این بیت ــ بیتو چو شمع گریه و خنده شده است کار خود :: خنده بعهد دوست تو
گریه بروزگار خود :: که در تذکرهٔ آتشکدهٔ عجم بنام اهلی شیرازیست معترض آنرا
بنام شعلهٔ سید محمد اردستانی نگاشته

در ترجمهٔ میرزا محمد علی صائب بعد ارقام بعضی ابیات التزام مردمک و چشم
این عبارت نگاشته که روشن خاطر بلند نظران والا گهر باد که از میرزا اینغزل
بصنعت التزام چشم و مردمک است و هفت بیت پاکیزه دیده شد اگر منصف
قدرشناس باشد گوید که هر بیت ازین غزل در سرور این ایام اهل سخن توقیع وقیعی است

انتهی میگویم که در غزلیات بلاغت آیات مرزا این غزل رتبه ندارد که بذریعهٔ آن از طرف معترض استحقاق امامت پیدا کند چنانکه هفت بیت ازان تحریر می یابد

مردمک را اسیر کن در حلقهٔ چشم نگار	گر ندیدی در میان جرگه آهوی تتار
خیمهٔ لیلی است در دشت بیاض آن مردمک	یا ز ناف روز روشن شد دل شب آشکار
مردمک چون خانهٔ کعبه است و مژگان حاجیان	گر برای سجده اش صف بسته اند از هر کنار
بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری	مردمک دارد ز نور خویش چتر زرنگار
در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را	گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار
کرده از یک آستین صد دست مژگانش برون	تا بفتنهٔ چشم مستش هر طرف بی اختیار
این غزل صایب باقبال سلیمان زمان	از زبان خامهٔ سحر آفرین شد آشکار

مولانا کاتبی نیشاپوری التزام شتر و حجره که یکی با دیگری کمال تباین دارد در هر مصرع کرده قصیدهٔ طولانی بنهایت فصاحت و لطافت گفته هر آینه منظر بانصاف معترض امام ائمهٔ اهل سخن خواهد بود هفت بیتش این است

مرا غمی است شتربار تا بحجرهٔ تن	شتر دلی کنم غم کجا و حجرهٔ من
گریزم از شتران سپهر و حجرهٔ خاک	که حجره راست شترهای مست پیرامن
چو نقش اسپ و شتر بر جدار حجره کشی	شتر مبند که این حجره نیست جای وطن

کجا بری شتر و حجره در دمی که بود
شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن

شتر بهره مران یاد کن ز حجره گور
که حجره چون شتر مست باز کرده دهن

سپند بر شتر حرص رخت حجره بسوز
که رخت حجره گرانست و اشتر آبستن

درون حجره نشین زین شتر هراس مست
برون حجره شتر مست و ساربان دشمن

قوله روشن خاطر باد که از کلام دلکشای این خاتم رسل ثلاثه شعرا آنچه درین کتاب نوشته شد انتخاب یکدیوان است و مرزا صایب سوای استادی فن سخن در طریقت و حقیقت نیز مذاقی داشت و بغرضست چنان معلوم میشود که بیبک صاحب نسبت بود انتهی میگویم که اطلاق رابع رسل بر مرزا باتباع بعضی و اختراع خاتم رسل ثلاثه از طرف خود و استشهاد آن در ترجمه انوری باین دو بیت بیباکی است

در شعر سه تن پیمبرانند
قولیست که جملگی برانند

فردوسی و انوری و سعدی
هرچند که لا نبی بعدی

که از مصراع اخیرش بوی کفر می آید از آیین تدین بعید است و آنکه مرزا را عارف کامل صاحبدل قرار داده محض سفاهت است از آنکه در دانستن مسایل تصوف و داشتن مذاق صوفیان تفاوت بسیار است مرزا اگرچه در بعضی جا بتقلید عرفا سخن بطرز ایشان گفته است اما محقق نیست که مذهب اهل تشیع داشت چنانچه صاحب مرآة الخیال

در ترجمهٔ اوست نوشته که وی در عنوان شباب برسم تجارت بملک هندوستان
رسیده بملازمت صاحب قران ثانی مشرف گشت لیکن بسبب حب الوطن بجانب وطن
پرداخت و چندی با ظفر خان احسن سبزواری که از جملهٔ امرای عالیشان بود بنابر
اتحاد مذهب صحبتش را گرم دید انتهی و این بیت او هم بران دلالت دارد ع
اعتبارات جهان از درم و دینارست   فلس گر بر تن ماهی نبود مردارست
که در مذهب شان ماهی بی فلس حرامست خلافا للجمهور کما فی الرسالة الصیدیة
وانکه تعریف حسن مبانی و لطف معانی میرزا میکند دران هیچ شک نیست واو
مسلم الثبوت شعرای زمان و مقتدای بلغای دوران است اما بسبب زیاده گوئی
کلامش پست و بلند واقع شده چنانچه از وضع و اعتراض تاج الامرای ماجد واضح گردید
درین بیت صداقت محمد ماه گنجاهی ع پس از مردن نگین وار آبرو دارد کافی لحد کنند
که بگذارد هوای لعل او از من بجز نامی ؛ نوشته که در مصراع اولی بجای پس از
مردن اگر پیش از مرگ خوانده شود در نظر حقیر درست تر می نماید چه اضافت
مرگ بسوی قایل ضرور است انتهی میگویم که مراد از مردن مردن قایل
است بقرینهٔ لفظ از من بجز نامی پس حاجت اصلاح نیست
در بیت صهبا میر عبد الباقی از اولاد خواجه مودود چشتی قدس سره ع

چون تو از پیرهن آئی بیرون ؛ عالمی خلع بدن خواهد کرد
گفته که مصرع دوم اگر چنین خوانند احسن باشد ع جان ما ترک بدن خواهد کرد
انتهی میگویم که معترض معنی بیت نفهمیده حمل بر ظاهر کرد و معنی این ست که خطاب
بسوی حق جل مجده کرده میگوید که اگر تو این تعینات امکانیه را که دران خود را مختفی کرده
بگذاری و بر منصهٔ ظهور جلوه فرمائی عالم که عبارت از همان تعینات امکانیه است
خلع بدن خواهد کرد ای بکتم عدم خواهد رفت چه ظهور عالم موقوف بر بدنست
خواه لطیف باشد خواه کثیف چنانکه سعدی علیه الرحمه میفرماید ؎

چو سلطان وحدت علم بر کشد	جهان سر بجیب عدم در کشد

قوله میر طفیل محمد بلگرامی بعد تحصیل علوم در بلگرام رنگ اقامت ریخت
گاه گاه بطرف گجرات و کشمیر و دیگر جاها بطریق تفرج میرفت و نزد دم را جمعیت
میکرد قریب هفتاد سال مسند تدریس را آرایش داد و در سنهٔ احدی و خمسین
و مائة والف در بلگرام رحلت یافت انتهی میگویم که میر که از سادات اترولی من
اعمال آگره است همانجا در سنهٔ ثلث و سبعین والف متولد شد و در سن پانزده
سالگی باراده تحصیل علم از مولد خود ببلگرام رسید و از فضلای کرام و علمای جواره
تحصیل پرداخت و بعد تکمیل تحصیل در بلگرام طرح اقامت انداخت و چونکه عمر

میر هفتاد و نه سال شد پس بعد سفرهای متوالیه و انقضای ایام تحصیل از کجا هفتاد
سال بر مسند تدریس نشست و اگر از هفتاد سال مدت عمر اراده کرده باشد
پس بجای آن قریب هشتاد سال نوشتنی بود — در ترجمهٔ عالی نوشته که در جهان‌آباد
زیاده از دوازده هزار مسجد واقع است انتهی — میگویم که این خلاف واقع است
چه بتحقیق پیوسته که در انجا زیاده از هفتصد مسجد نیست در این بیت میر عبدالولی عزلت
؎ ز پاک بینی آئینه سخت حیرانم :: که بید رنگ کشد در کنار خوبان را :: میگوید که
حقیر بجای پاک بینی پاکبازی و بجای بید رنگ بی‌حجاب اولی میدانم انتهی میگویم که
لفظ پاکبازیرا با آئینه مناسبتی نیست و پاک بینی مناسبت تمام دارد و بجهت عدم
مانع بید رنگی هم ثابت است پس اصلاح نازیباست و در صورت تسلیم مناسبت پاکبازی
با آئینه هم ترجیح بلا مرجح است و در این بیت عزلت ؎ عفونت سفله زردار را معزز تر
سازد :: برنگ شمع سرش تر بود از قطع بینی ها :: نوشته که این شعر اگرچه خوبست اما لفظ
بینی نسبت بشمع غرابتی دارد انتهی میگویم که هرگاه شعرا شمع را شخصی قرار داده زبان
و سر و پا برای او ثابت میکنند اگر بینی هم ثابت نمایند خللی ندارد چنانکه مرزا افضل
در این بیت شمع را شخصی قرار داده است ؎

شمع میگوید با اهل بزم با سوز و گداز :: سر بریدن پیش این اسکین دلان گل چیدن است

این دو بیت ع است فراوان زبینی گل شمع باشد که مانع روشنی میشود بعد دفع آن شعله بلند میگردد و درین بیت عبشی حصاری ه یافتم در گذری نقش کف پایش را ؛ چون شد مالم رخ خود یافتم جای پش را ؛ مینویسد که حقیر میگویم که گذر بمعنی گذرگاه نیامده لاجرم اگر چنان گویند بهتر باشد ع یافتم بر سر ره نقش کف پایش را ؛ انتهی میگویم که لفظ گذر اینجا بمعنی گذرگاه نیست و معنی اینست که یافتم در وقت گذر خود از گذرگاه نقش کف پایش را پس حاجت تبدیل نباشد

درین رباعی امیر علاء الملک ه	شب چشم تو بر بستر گل خواب کند

زلف تو بروز سیر مهتاب کند ؛ رو راهر کس بسوی محراب آرد
جز چشم تو کو پشت به محراب کند ؛ میگوید که حقیر گویم که باندک تبدیل مصراع ثالث رباعی فصیح تر میشود ع هر کس سوی محراب رخ خود آرد انتهی میگویم که مصراع امیر بهتر است از تلاش آن حقیر از انکه در لفظ رخ خود بسبب اجتماع دو خای معجمه ثقلی است و لفظ خود زاید
درین بیت عاقل خان رازی ه بر زاهد که تحصیل ارم طاعت نمیخواهد خدا در کار سازی از کسی رشوت نمیخواهد ؛ میگوید که مصراع اول اگر چنین خوانند دلپسند حقیر است ع بر زاهد که جنت محنت طاعت نمیخواهد

انتهی میگویم که لفظ تحصیل که در مصراع عاقل واقع شده بیجاست ازانکه تحصیل جنت
از خدا احتیاج طاعت نیست زیراکه حق سبحانه در کارسازی از کسی رشوت
نمیگیرد و در مصراع اصلاحی معترض لفظ تحصیل امقدر باید گرفت و ظاهر است
که درینجا اظهار از اضمار افضل باشد پس حاجت اصلاح نیست

در ترجمهٔ شاه ناصر علی قدس سره نگاشته که جرات پرداز عرض میشوم که شیخ با همه
والا فطرتی و تیزی ذهن که عالمی در وصف آن رطب اللسان اند شوق تقلید
اهل لسان و تتبع کلام فیض آگین ائمهٔ سخن در سر نداشت چنانکه از اسلوب اشعارش
پیداست و از جملهٔ ائمهٔ سخن آنکه عالمی خوشه چین خرمن کمال اوست رابع رسل
ثلثهٔ شعرا میرزا صائب باشد و چون شیخ به مشیخت کار فرموده بدو نگرویده بود
بلکه چون مسیلمه او را به پیغمبری دیار سخن سنجی مسلم نداشت از کلام فیض انتظام او
هرگز استفاده نکرد لاجرم چیزها برو مستور ماند انتهی میگویم که معترض تشبیه شاه
ناصر علی با مسیلمهٔ کذاب با وجود اعتراف خودش در ترجمهٔ او باین عبارت که در
قصبهٔ گنجی با شاه حمید الدین مجذوب برخورده گوهر نایاب خدادانی بدست آورد
و تشبیه صائب با پیغمبر خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم داده بیهوده
سرائی کرده از حد ادب و جادهٔ تدین پا بیرون نهاده با اینکه خود در ترجمهٔ واقع

مانع ازین تشبیہات شدہ فکرؔ علے ما فرؔ آری ؎	
بر بلندان سخن بسوی خود است	تف بروی فلک بروی خود است

درین بیت غالب شیخ اسداللہ ؎ روز محشر غبار تربت ما ؛ دامن بوتراب میخواہد ؛ میگوید کہ مصراع اول بدین طور کرد عصیان ما بروز حشر پسندید حقیر ست انتہی میگویم کہ در مصراع غالب خللی بنظر نمی آید تا محتاج اصلاح گردد بالتسلیم لفظ بروز حشر با ظہار اضافت ثقیل ست اگر اصلاح چنین بودی کہ ع روز محشر غبار عصیانم ؛ پسندیدہ فصحا گشتی درین بیت مطیعا از تبارزہ عباس آباد اصفہان ؎ عندلیب چمن چاک گریبان توام ؛ چشم بر رخنۂ دیوار گلستانم نیست ؛ نوشتہ کہ مولوی آزاد مصرع دوم چنین اولی میداند ع چشم بر رخنۂ دیوار گلستان توام ؛ حقیر حال مطیعا را خوشتر میدانم امید کہ یاران غور کردہ میان ما انصاف دہند انتہی میگویم کہ بر ماہران سخن مخفی نیست کہ رتبہ مطلع از دیگر ابیات بلندتر میباشد وجہ کہ آزاد فرد را مطلع ساختہ و مضمون آنرا نوعی نازکی بستہ البتہ حق بجانب اوست درین بیت مستغنی کشمیری ؎ درین چمن ہمہ بیگانہ ہم اند ولی ؛ ز بلبلم سخن آشنا بگوش آمد ؛ گفتہ کہ حقیر را مصرع اول بدینگونہ دلپسند ست ع درین چمن

همه یگانه صورت اند ولی ؛ انتهی میگویم که هم بمعنی همدیگر آمده و اثبات یگانگی صورة
و معنی بهتر است از یگانگی صورت فقط پس تبدیل بلفظ صورت زاید است
قوله ناصر نواب نظام الدوله ناصر جنگ شهید انتهی میگویم که این طرفه
غفلت است که با وصف بودن ترجمهٔ نواب ناصر جنگ شهید متخلص بآفتاب
در حرف الالف باز نام نامی او در حرف النون رقم کرده بعضی ابیات و تاریخ
شهادتش در هر دو ترجمه داخل نموده اگر تخلص ناصر بارقام نام والایش در حرف النون
باعث شده بایستی که احوال نور الدین محمد خان که او نیز دو دل و موسویخان که معز
فطرت و موسوی و تاج الامرا که ماجد و حسین تخلص دارند مکرر آوردے
درین بیت واجب میر احسان قنوجی سه در جهان واجب مرا اسباب
عشرت مفت نیست ؛ تا جگر صد پاره کردم طره ها بر سر زدم ؛ گفته که مصرع دوم
این شعر در نظر حقیر چنین اولی است ع چاک کردم تا دل پر خون گلی بر سر زدم
انتهی میگویم که بر سر زدن طره های جگر صد پاره تخیلی است صحیح که حاجت تبدیل ندارد
در ترجمه وحشت محمد رضا نوشته که او مرد شوخ مزاج بود خوشگو گوید که وحشت
برین مصرع شیخ ناصر علی ع چیزیکه ندیدنیست آنهم ماییم ؛ رو بروی شیخ
اعتراض کرده گفت که چیز ندیدنی عضو مخصوص و اندام نهانی زنان میباشد

آنهم ظاهر اشما خواهید بود انتهی میگوییم که شاه ناصر علی حسب قانون تصوف
کلام میکند و حاصلش اینست که وجود مطلق بدون مظاهر رنگ شهود نمی گیرد
ما آنرا در خود می یابیم چنانچه مولانا افضل الدین کاشانی میفرماید بیت

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی	وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست	از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

و چونکه وحشت از قبیل هما هم وحشیه است مضمون آن نرسیده اعتراض بیمحل
کرد و همین حال کسانیست که هیچو اعتراض را پسندند نعوذ بالله منها
درین بیت واقف شیخ نور العین بیت تو ننویسی بکس مکتوب لیکن بدگمانیها
چو بر خیزد کبوتر از سر بامت پر دهوشم ؛ نوشته که حقیر میگوییم که اضافت
برخاستن بسوی کبوتر غرابتی دارد ع کبوتر چون پرد از بامت از سر میپرد هوشم
تکرار پرد درین مصرع عیبی ندارد انتهی میگوییم که نسبت برخاستن بسوی طیور اصلا
غرابتی ندارد چنانکه ظهوری گوید بیت خود گشت گل آشیانه او ؛ بلبل که از
آشیانه برخاست ؛ و صائب گوید بیت گل تمام آغوش گردیده است پندار که
باز مرغ بی بال و پری از آشیان برخاسته است ؛ و بعض اساتذه نسبت
برخاستن بسوی رنگ و صبا هم ثابت نموده اند چنانکه اشکی قمی گوید بیت

کربی نقاب سوی چمن آید آن نگار؛ برخیزد از خجالت آن رنگ نوبهار؛ و ظهوری گوید ع دهد باغ گل بلبل که خاری از صبا گیرد؛ چو در کویش پی برچیدن خاشاک برخیزد؛ الآن قد انحصرت الاعتراضات وانتهت الجوابات بحسن توفیق الله الکافی المهمات

تنبیه برگزیده سخنجان انصاف پسند واضح باد که هنگام تحریر این اوراق سه نسخهٔ معدن الجواهر واصف که یکی را بدست خود نوشته باینجانب گذرانیده بود و دیگر دو نسخه که بنظر تصحیح خود درآورده بمیر مبارک الله خان بهادر راغب و سید غلام دستگیر مترجم سوپریم کورت فرستاده بود نزد خود دیده اشتم تا احتمال نسیان وسهو القلمی معترض بخاطر ناظران این رساله راه نیابد و هیچگونه معذرتش مقبول سخن فهمان نشود کلام بلاغت انجام واصف باین صفت موصوف است

به که کاهیده شود مانند خاری تن مرا	تا شود خاک ره آن یار پیراهن مرا

فرحت اعتراض نمود که هر چیز فربه که لاغر گردد آنرا کاهیده گویند و این صفت در خار یافته نمیشود چه او خلقةً لاغری دارد پس تشبیه نادرست است واصف مصراع اول باینطور تبدیل ساخت ع به که گردد ناتوان مانند خاری تن مرا؛ فرحت گفت که اگر بجای خاری کاهی باشد خوبست واصف قبول نمود سیکریم

که مصراع اول واصف مخل است و حاجت تبدیل ندارد چه معنیش باین طور
درست میشود که تن من بهتر است که کاهیده شکل خار گیرد و تشبیه تن با خار فقط در باغ نیست
نه در کاستگی کاش اینمعنی بخاطر واصف خطور کردے — واصف

کشتی جان تا در آب تیغ او افکنده ام — بادبانی گشته موج جوهر آهن مرا
گردش چشم سیاهش سرمه آواز شد — چون ستمهای رقیبان کرد فریادے مرا
تا نگاهم را کز آب چشم من گردیده تر — یاد کن غیر از جواب خشک کے دادی مرا

فرحت اعتراض نمود که ردیف این بیت زاید است و چنین زیادتی در غیر
مطلع جایز نباشد بعد مباحثه واصف معترف قصور گشت — واصف

چو آن سرو چراغان کز هوای شعله میبالد — نهال قامتم بالیده شد از گرمی تبها
شبستانم بگشاد لبش اسپ با سنگ تفرقه — اختر بد گرد من دارد فلاخن زیر پا
دیدم چو صبح تیغ جگرگون آفتاب — در یافتم علامت شبخون آفتاب
خوانده ام نقش مرادے ز بیاض گردنت — شمع کاشانه ام آن گوهر گوش است امشب
عاشق که شکرین دهنت را چو پسته گفت — تشبیه تازه بزبان شکسته گفت

فرحت اعتراض نمود که لفظ تازه درینجا بیجاست چه بسا کس آنرا بسته اند واصف
جواب داد که مراد من از عاشق درینجا کسیست که این تشبیه ایجاد کرد فرحت

گفت که این تاویل دور از کارست چه هر کسکه چیزی تازه پیدا کند بالضرور آن تازه باشد پس تازه گفتن او را چه فایده دارد واصف ظاهر ساخت که معنی این بیت بدین طور هم میشود عاشق که شکرین دهن محبوب را همچو پسته گفت تشبیه تازه است یعنی تشبیه کهنه بزبان شکستهٔ خود گفت و این صورت بقانون تشبیه تضاد صحیح میگردد چه تشبیه تضاد کهنه را تازه و مرده را زنده توان گفت مولوی راقم گفت که برای تحقق آن تشبیه قرینهٔ باید و درینجا هیچگونه قرینه یافته نمیشود پس چگونه درست تواند شد واصف لفظ تازه را بلفظ ناقصی تبدیل کرد   واصف

حیف باشد چارهٔ عریانی مجنون نکرد		آمده با این فراخی دامن صحرا عبث
جذبهٔ عشق نظر کن که پس از مردن من		خاکم آویخته با دامن جانان گستاخ
مطرب با پردهٔ سازست درینجا در کار		دختر رز شده در مجلس رندان گستاخ
تا گنج روانی بمن اید وست هوس شد		ذکر تو بپاکی گهر تار نفس شد

فرحت هم قریب باین مضمون بیت خوبی دارد   ه

تا دم زدم از مدحت دندان نگاری	واصف	هم رشتهٔ سلک گهرم تار نفس شد
بلبل که طلب کار فروزینهٔ عشق است		بپچیده رخ از خردهٔ گل طالب خس شد

فرحت اعتراض نمود که هرگاه بلبل طلب کار فروزینهٔ عشق باشد از خردهٔ گل چرا روی

خود پیچیده طالب خس گردد واصف جواب داد بلبل که خس و خاشاک بهم میرساند
از برای همین است که آتش عشق افروزد فرحت گفت که از خس آتش عشق اشتعال
نمی یابد واصف معترف بقصور خود گشت — واصف

شایان گوش گل گهر اشک بلبل است	کی نو بهار منت در ثمین کشد
جا کرم کن بخانهٔ چشمش بسان تیر	تا خصم از پی تو کمان کمین کشد

گفتم که اگر در مصراع ثانی مضمون نفی بجای اثبات بسته شود خوب می نماید
و فا این مصراع رساند ع پیش از که خصم بر تو کمان کمین کشد، گفتم که درین مصراع
ما قبل کاف لفظ آن بایدبیش بداهة این مصراع خواند ع زان پیشتر که خصم
کمان کمین کشد، همه یاران تحسین کردند — واصف

خواب بخت من نخواهد دید روی انقطاع	رشتهٔ آمال صرف پردهای خواب شد
در شوق بوسهٔ لب او خوردن دلم	باشد برنگ شیر و شکر در جهان لذیذ

فرحت اعتراض نمود که خوردن دل کاهی بنظر نیامده واصف این بیت ضابطه خواند

هر که با کج میگذارد ما دل خود میخوریم	واصف	شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما
نشاید اینکه کنم دیده باز بر عالم		درون پردهٔ چشم است آنکه مستور
ز گردون سیه کاسه امید نفع نتوان داشت		که باشد لب گزیدن نهاز ناکامی لب نانش

کسیکه از تو سپرده ره عدم بر تیغ
نهاد اساس حیات خود ای صنم بر تیغ

و حت اعتراض نمود که در مصراع دوم الف اساس در تقطیع ساقط میشود و این درست نخواهد بود و واصف معترف بخطای خود گشته در فکر تبدیلش بود که راقم گفت که اگر بجای نهاد لفظ نهد باشد وزن از دست نمیرود و واصف قبول کرد واصف

بسکه رش ز خط سبز مور کرد هجوم
دهان یار ازین روچرا نگردد تنگ

ثابت من شد بچمن جلوه کر
تارک گل شده زنار گل

من بچشم اینکه با انداز جانانی شود
بردهای دیده را از اشک دادم شست وشو

حرف الهاء
همزاد

تخلص شیخ عبد القادر المخاطب بقادر علیخان بهادر پسر شیخ امام است وطن بزرگانش دار النور بیجاپور و مسکن پدرش محمد پور مجمع السرور در سنه ۱۲۰۷ یکهزار و دوصد و هفت هجری در بلده نیلور غنچهٔ وجودش در چمن هستی از نسیم ظهور بشگفتگی رسید و در ابتدای فطرت بآبیاری صحبت خواجه سید شاه محمد حسینی آب و رنگ استعدادی بهم رسانید من بعد کتب متداولهٔ فارسی پیش خواجه سید شاه علی اکبر حسینی همشیره زادهٔ خواجهٔ موصوف و سید ابو طیب خان والا و سید منان حسینی بینا و محمد اسلم خان شایان و غلام حسین جوهر و مستعد خان

ولا خواندو احیاناً افکار خود هم از نظر ایشان گذراند در اوایل حال چند سال بذریعه تعلیم نوجوانان ولایت فرنگ اوقات خود بسر برد و پس ازان تا مدت و پنجسال در ضلع نیلور بهمت بملازمت و خدمات سرکار انگریزیه سپرد از پانزده سال بعهدهٔ تحصیلداری تعلقهٔ کاولی از مضافات نیلور مامور است و در انتظام امور سرکاری و سربراهی منازل واقعهٔ آن سرحد بدیانت شعاری و کارآگاهی مشهور چنانچه در صلهٔ حسن خدمت سربراهی راه چین آمده و شد محلات ضیاء الملک بهادر مرحوم بحصول خطاب صدر ازین سرکار در اماثل و اقران مایهٔ اعتبار اندوخت و در بزم همسران و همچشمان شمع امتیاز و افتخار افروخت خدمت وارد و صادر زیاده از مقدور خود میکند و مراعات در حق مقیم و مسافر از متعینات میداند دست بیعت بدامن شاه محمد ملتانی زده و خرقهٔ خلافت هم ازو حاصل کرده خاطر محبت ماثر او با پردگیان افکار باین طور همراز است ۵

بیطاقتی چو راه نما میشود مرا
آه رسای خویش عصا میشود مرا

نازم بضعف خویش که مانند بوی گل
مرکب زدوش باد صبا میشود مرا

چه پرسی ای پری رو حالت دیوانهٔ خود را
گریبان چاک و بر سر خاک و در جان حسرتی دارد

چمن را اعتبار نازکی از پایه افتاده
نمی جستی گر از رخسار گلگونش تو نسل گل

دلت هرگز نشد محو هوای گلشن دنیا — ولی بر بیوفائیهاش خندیدی تا مثل گل
بیاد لعل لبهایش چو لاله خون دل نوشم — سراپا آتش و چون آتش یاقوت خاموشم
صبا شوخی مکن با طرهٔ زلف نگارینش — چو بوی گل ز تحریک تو از سر میپرد هوشم
هزار افسانهٔ خود گفتمت یک حرف نشنیدی — بسان حلقهٔ گوش تو عمری خانه بر دوشم
مژگان نیامده است چو نرگس بهم مرا — دارد برای دیدن تو انتظار چشم
در حجاب زلف روی خویش پنهان کردهٔ — بهر ما صبح وطن شام غریبان کردهٔ
ای جنون دیگر چه نالم بلبل آسا در چمن — چون گلم چاک گریبان تا بدامان کردهٔ
بر لبت دشنام و در دل کینه و چین بر جبین — بهر دلجوئی عاشق طرفه سامان کردهٔ
گر آید بر مزارم آن بت نیرنگ ناقوسی — برآید از نی هر استخوانم بانگ ناقوسی
مگر از دیدهٔ مست آن پریرو رخت بربسته — که جنبش‌های مژگانت باهم دست افسوسی
چنان در فرقت تو یافتم تعلیم بیتابی — که سیماب است در پهلوی من طفل دبستانی

حرف الیاء

یکدل

تخلص میر علیم دان پسر سید محمد موسوی واله است طلای وجودش در شهر حیدرآباد بمحک ظهور رسید از اکسیر تربیت پدر خویش در عربی و فارسی عبارت استعداد کامل بهم رسانید در عهد حکومت حیدر علیخان بسمت بالاگهات شتافت و

بکمال اعتبار شرف ملازمتش دریافت بعد چندی حسب الطلب جناب نواب والاجاه
جنت آرامگاه بذریعهٔ قرابتی که با محل خاص معزی الیه داشت جناب پایان کهات
عنان عزیمت کشیده وازباریابی حضور معلی القاب مشرف گشته بنا بر تدریس
سیف الملک بهادر مختار ماموری گردید دیوان قصاید و غزلیات وغیرها مرتب ساخته
و در سال یکهزار و دوصد و شش هجری در مدرس بسفر ناگزیر پرداخته خاطر الفت
مآثر او با دلربایان خیال چنین یکانگی و یکدلی دارد ه

خواستم هرچند پنهان عیب خود سازم ولی — طفل اشک از بیقراری میکند رسوا مرا

چو آسیا به تمنای رزق سرگردان — نمود گردش این گنبد کبود مرا

چاک چاک گشت دل یکدل ما از غم عشق — تا نشود شانه و بوسد خم گیسوی ترا

آئینه مشربیم ز روشندلی خویش — عکس جمال دوست بود در کنار ما

کی همچو چشم آساید بیتابی بحر — طفل اشکم از ازل با دامنم خو کرده است

تا خانه بدوشیم براهش ز تجرد — چون سایه شب و روز وطن همسفر ماست

خوش جلوه بود قامت موزون تو چون سرو — این مصرع برجسته ز دیوان بهار است

نزاکت را تماشا کن بهنگام خرامیدن — فتد گر سایهٔ مژگان براهش خار پا گردد

گر خضر قصه از سر زلفت تو سر کند — تا روز حشر نیز بپایان نمیرسد

زبسکه کلفت در دلم یک دل | گهر زگرد یتیمیش آبرو دارد
گریه ... زبس از دیده ام | سیل اشکم شد کفن مانند شمع
کی توان دید بسوی دگری کز هجرش | موج اشکم شده زنجیر بپای نگهم
امروز کباب دلمن گشته نمکسود | بر تبسم ای شوخ تو خندان شده باشی

یاد

تخلص مولوی خواجه حمید الدین پسر خواجه عالم است مهرهٔ وجودش در شهر حیدرآباد به بساط هستی چید و بفیض صحبت میر عبد الولی عزلت استعداد شایسته حاصل کردانید و دست بیعت بخدمت شاه عنایت الله حسینی خلیفهٔ جناب خواجه رحمت الله رحمهما الله داده و از نظر التفات مرشد ابواب فیض باطنی بر روی دلش گشاده در تاریخ گوئی مهارتی داشت کامل و طبیعتش همواره بظرافت مایل در بازی شطرنج یکتای عصر خود بود و باستادان این فن بطرح فرزین تماشی می‌نمود وضع درویشانه و آئین قلندرانه میداشت و از کمال بی‌تکلفی باندک روزی راضی بوده همت بزیاده طلبی نمیگماشت هر گاه نایرهٔ شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً در مجمر دلش اشتعال ورزید از حیدرآباد وارد مدراس گشته بسواری سفینة الله خود را بآن امکنهٔ متبرکه رسانید بعد حصول شرف

طواف و زیارت بازمراجعت جانب مدراس کرده چندی درین دیار رخت سکونت انداخت و بیک ناگاه از مر وارستگی خاطر طرف وطن مالوف خود تاخت از انجا در سال یکهزار و دوصد و شانزده هجری بسفر آخرت پرداخت و فردوس برین را منزل خود ساخت کلامش باین لطافت یادا زخوش فکری او میدهد

ـه

یاد علیت درد من و حرز جان من	تا دعلیت درد من و حرز جان من
هر گرا تعبیر پرسیدم ز من وحشت گرفت	دیده ام در خواب شاید چشم آهوی کسی
مطرب از اشعار جامی و هلالی هم بگو	الفتی دارم بچشم مست و ابروی کسی

ـه

تاریخ تولد و وفات حسنین اکرمین رضی الله تعالی عنهما باین خوبی نگاشته

سر بدست حسن هم دل نجم است حسین	جان نجم و دل بدست یکی از قولین
هم سر نجم و سر سبعه سیاره بدان	که طلوع قمرین است و غروب شمسین

و تاریخ رحلت خویش پیش از جاده پیمائی ملک بقا فکر نموده روشن‌دلی وصاف طینتی خود ظاهر فرموده و هو هذا

ـه

جای تاریخ بهر این عاصی	خوانده باشید فاتحه اخلاص

الحمد لله که انصرام این نسخه بر حرف اخلاص گردید و قلم از کشاکش تحریر آرامید

تمت